... زبدة الفرهنگ

... الرحمن الرحیم

... ثل چه و باد و کردن و کز تتلفظ نمایند الا نادرا و فارسیان
... و عین و قاف تکلم نکنند مگر بطریق ندرة و ترکان انها
... الفتی نباشد و باصطلاح فارسی گویان چون ما قبل آخر
... درست دال و ذال آن را ذال منقوط خوانند نه انکه ذال جایی
... داغود و جود و جید و غیر مما که عربیست قافیه بوده دود
... ت واقع نشده در شعر استادان این فن و بلند لذیذ قافیه
... ر صفت مقدم باشد در عبارت فارسی و لفظ نیز فارسی
... ند اما اگر صفت نیز مقدم شود آن صفت مجزوم باشد
... ثل حساب جمل که به ابجد مشهور است این طورست
... و مت هنش و سبخ زعد
... ب در فارسی بمعنی اقرب و اتصال و فاعل آید
... آید هم در آخر کلمه و نیز بمعنی آید بمعنی حبذا همچون
... آید همچون سلطانیا درین بیت خاقانی گفته
... شوبی خوشا در ویشیا کورا بود تن اسانی
... ل ترا دیدم دگر خود را ندیدم و بعضی لام لم

آید چون حیش ترا و غم مرا و بمعنی دوام و استمرار در میان و آخر جمله دعائی آید مثل خدایا
تو ای شاه درویش دوست **فصل** همزهٔ مضموم فارسی ترجمهٔ همزه مفتوح عربیست که
بمعنی استفهام بود مثل اُو در مقام تعجب یعنی هرگاه چیزی عجیب مرئی شود گویند اُ
بقصد انکه این چه چیزست چنانکه مسحک گفته **بیت** اگر خلقی ترا بشند جویان ::
چو یابندت فرو مانند اگویان : و مفتوح هم باشد مثل ابا بود که گوشه چشمی ما کنند
و واو معدوله آنست که به تلفظ در نمی آید و واو بجای همزهٔ استفهام آید مثل وَ
آیا آن شخص محمد بوده یا احمد و مثل وَ یا پاره رستم جنگ جوی و همزهٔ استفهام
فارسی مفتوح آید در اکثر **فصل** باء مفتوح فارسی ترجمهٔ باء مکسور عربیست بزعم
بعضی و بخلاف باء مفردست نه انکه جزو کلمه باشد همچون بر و بار و بور و باء مفرد هم
بمعنی امر باشد همچون برو و بیا و بکو و بخور و غیر آن متنازع فیه نیست که همیشه مکسور باشد
و مفتوح ساختن باء عوض یا حرف جر شاید بجهة تمایز بین اللغتین باشد و یا بجهة
خفت فتحه نیز و فارسی گویان زیاده از عربی و باء زیاده هم باشد گاهی که در کلام واقع
شود که بعد از آن برو یا در باشد چون این دو بیت تاج ماثر **بیت** گرها عقه بر سنگ
همی کارگر آید :: تیر شه بباران کارگر آید بسپر بر :: آن تیر نه تیرست عقابیست که بسته
خط ظفر و فتح بمنقار بپر بر : و مثال دیگر چنانکه رودکی گوید **بیت** شاهی که بروز
رزم از راوی زرین نهد او به تیر در پیکان تا کشته او از ان کفن سازد
تا خسته او از ان کند مانند درمان : و اگر مؤخر از در و بر بود زاید آید نیز و گیز
با حرف قسم است در فارسی مثل مانند بخدا و بمعنی ما در هم آید چنانکه **بیت**
بروز در شب ثنای تو میکنم تعلیق مثل با بمعنی تو تو می برابر من با خیال در نظرم

وبمعنی جزو کلمه آید مانند تا بجای ترنج در نظرت و این بیت حکیم انوری گفته بیت
نه منتقم زانکه امکان ندارد اچو حق عدم عدهٔ انتقامت فصل شین ساکن که افاده
کلم کنند ضمیر باشد در فارسی همچون تا و دال و میم و در آخر کلمه علامت مصدر و اسم مفعول آید
مثال او ظهیر گوید بیت نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس تا در نبست عشق تو دامن
بدامنش اما مثال تا و ضمیر مانند آمدنت و رفتنت و دال همچون آمد و زد و میم ضمیر همچون
آمدم و گفتم و اینها تثنیه ندارند اما جمع دارند همچون آمدنتان و رفتنتان و آمدید و رفتید
و گفتیم و شنیدیم فصل کاف بمعنی من استفهام آید و از برای تصغیر هم آید مثال
اول جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس ؛ و مثال ثانی کلکی بود عاشق کلکی ؛ کلکی مشکبار
کا کلکی ؛ و کاف فارسی و عربی هر دو در فارسی استعمال کنند و نیز بمعنی آن مفتوح هم
آید چنانکه در مثال اول کاف فارسی واقعست و چه بمعنی ای استفهام است و بمعنی کجا
برم و کجا برید و غیره آید اول مثل چه میگوئی و ثانی مثل چکنم میم متحرک و ساکن ضمیرست
چنانکه گذشت چون من و مرا و آمدم و افادهٔ معنی مفعول هم کند شیخ سعدی گوید
بیت تولای مردان این پاک بوم ؛ برانگیختم خاطر از شام و روم ؛ و محذوف
هم آید و بقرینه مقام دلالت بر معنی کند شیخ سعدی گوید بیت گفتم که گلی بچینم از
باغ گل دیدم و مست شد ببوئی ؛ و مثال دیگر حکیم انوری گوید بیت القصه
باز گشتم و آمدی خانه زود ؛ در باز کرد و باز ببست از پس استوار فصل نون گاهی بمعنی
لای نفیست چون نه دونی و گاهی که الف بران در آورند بمعنی فاعل و جمع و اشاره
بود چون افغان و خیزان و روان و شبان و آن و این و ایشان و چون با بنون
پیوندد و آن نا در باشد و غیر متعارف چون نه میگویم اما متعارف تقدیم نونست به
با چون

با چون این بیت کمال اسمعیل نونست فصل واو معروف و مجهول می باشد نه شنود
نه بگوید نه شکفد نه بجنبد و بهر دو طریق میتوانند خواند اما افصح و اشهر تقدیم نونست
فصل واو معروف و مجهول می باشد هرگاه که در کلمه بعد از حرف مضموم باشد و بمعنی واو
عاطفه در عربیست در فارسی گاه باشد که مکتوب شود و ملفوظ نشود مثل خود و خورشید
و این واو معدوله است همچون نشستن و بلو در تلفظ و بعکس در کتابت که ضمیر مخصوص
واو متعارفست و اویا فارسی آنست که حرکت ما قبلش از جنس او باشد فصل ها در آخر
کلمه فارسی که حرف آخرش در اصل متحرک بوده باشد در می آورند بدان سبب که آخر کلمات
فارسی متحرک نمی باشد های ساکن جهة حفظ سکون و از برای استمرار و دوام باشد چون هم
روزه و همساله و بمعنی فاعل و ماضی و مفعول هم آید اول چون رونده و آینده و ثانی
چون رفته و گفته و ثالث چون ریخته و بیخته و غیره و زاید نیز باشد چون دنباله فصل
یا در فارسی از برای تنکیر و نسبت و مصدر و بجای ضمیر مخاطب آید اول چون مردی
و ثانی چون عراقی و ثالث چون مردی و رابع چون آمدی و با همزه چون استعمال کنند
در موضع حرف ندا چون ای زید فصل در جمع فارسی حیوان را در اکثر با الف
و نون استعمال کنند و غیر حیوان را با الف و ها و گاه باشد که در هر دو جا بهر دو طریق
عمل کنند بخلاف قیاس و کلمه که در آخرش ها باشد چون لاله و پیاله و جامه و باده آنرا
به الف و جیم کنند اما چون نویسند بیک ها نویسند چون لالها و بعضی کلمه را که آخرش
ها باشد بکاف فارسی و الف و نون جمع کنند چون فسرده و عمل بده که بفسردگان و عمل بدگان
جمع کنند و این جمع شامل ذی حیوة و جماد باشد و هرجا اجزای جانورست بها و الف
جمع کنند چون دستها و پاها و سرها و اگر سر گوئی و مهتر قوم خواهی جمعش بران باشد و چون

لفظ فارسی ماضی را مضاف سازند مکسور خواهد بود بمعنی مصدر چون گفت زید و نیز همین
لفظ ماضی و امثال آن چون مفرد بود بمعنی مصدر آید و اگر فاعلش مذکور باشد بمعنی ماضی است
زید گفت و ماضی و مضارع و اسم فاعل و مفعول و امر و نهی و سایر مشتقات در فارسی
نیز علامت دارند اما علامت ماضی مفرد تا یا دال باشد که در آخر کلمه واقع شود مثل گفت
و کرد و علامت تثنیه و جمع نون و دال است که در آخر کلمه در آید و عدم تفرقه تواند بود
که متفرع بر عدم تثنیه باشد و جمع فارسیان جمع منطقی باشد و علامت مضارع دال بود
که در آخر کلمه افزایند چون می آید و میگوید و علامت اسم فاعل نون و دال و ها است
که در آخر کلمه باشد چون گوینده و خواننده و اگر اسم مفعول پیش از فاعل مذکور باشد
آنجا علامت لفظ گر و پز و دوز و امثال آن آید چون شمشیرگر و آتش پز و خیمه دوز
و امثال آن و علامت اسم مفعول هایی بود که بر لفظ ماضی افزایند با لفظ شده
که الحاق بکلمه دیگر کنند و لفظ شد هم صیغه ماضی است که ملاحق آن شده مثال اول
چون آشفته و کرده و مثال ثانی چون زده شده و گفته شده و ضایع شده و علامت
امر حاضر با است که بر اول کلمه در آورند همچون بزن و بگو وغیره و امر غایب را علامتش
باید چون بزند و باید که بگوید و علامت اسم مکان گاه و گه آید همچون بارگاه و بار
گه و علامت اسم زمان هنگام و روزگار آید مثل هنگام سحر و بروزگار نوشروان
و هر حرکه که بر نخست حرف مصدر و ماضی باشد بیشتر آنست که بر اول امر در آورند
چون بریدن و برید که امر ببر آید و از شنودن و شنود شنو و چون زبان فارسی
پیش از عربی بوده عرب تغیر در الفاظ فارسی نموده حرفهای فارسی محض را که در لغة
عرب نیست تبدیل کرده اند بحروفی که در عربی شایعست چون جیم که اول چشم وغیره است

کامی

کامی بصاد و گامی بسین کرده اند مثل گچ که بجص کرده اند و چراغ که بسراج کرده اند
و گنبد بجنبد و گرگان بجرجانی و پرگار بفرجار و گاه باشد که حروف فارسی
در عربی بعد از تعریب بماند همچون کیان که بقبیان کرده اند یا با قلیت
و عرب را از زبان به پا نگردد و هرگاه خواهند که پیاز گویند بیاز گویند و پارسی
بی عربی درین روزگار یافت نمی شود اما کتب متقدمین فرس چون حوزه
و پیر نونامه و زند که بزعم بعضی عبارة از صحف ابراهیم خلیل است عم و نزد اکثر
تصنیف ابراهیم زردشتست فارسی تنها بوده و در فارسی الفاظ مشترکه
هست که تعریب آن بهر معنی بر یکدیگر کرده اند چون یاره مشترکست میان
زیور و دارو و ایارج کرده اند و زیور را یارق اما اسماء اشاره در فارسی هم مفرد
و هم جمع باشد مثل او و ایشان و او و آنان اما اولین را بر ذوی العقول
اطلاق کنند و دوی دیگر را بر غیر ذوی العقول غالبا اما اداة تشبیه در فارسی چون نسبت
و مانند و طور و آسا که در آخر الفاظ آرند مثل روی چون ماه و عارض
چون گل و مانند چون گل و پری طور و جعد سنبل آسا و نگاه آهوانه و حرکت
بادشانه و اگر میان دو چیز اتحاد بکیف باشد آنرا مشابهة میگویند و اگر در
اضافه باشد مناسبت و اگر در شکل باشد مشاکلة و اگر در وضع باشد موازات
و اگر در اطراف باشد مطابقة و اینها همه اعراضند و در الفاظ از برای این در فارسی ۲
معانی موضوع غست اما اتحاد در نوع را مماثلة گویند و اتحاد در جنس مجانسة
و هو علم و این رساله ایست مشتمل بر بعضی از لغات فارسی و تازی بترتیب

حروف تهجی **باب الالف مع الالف فصل فی الالف آرا** آرایش و آراینده و بعضی دوم
با فاعل مستعمل شود چون سخن آرا و بزم آرا **آس** بمعنی مانند و آسایش و آرایش
و آساینده و امر از آسایش و درین معنی با یا استعمال کنند و بقصر عربیست مراد ف
خامیازه است و یا سک و یا سک و دهان دره و فازه و فاژه آشنا با شین
ساکن بر آب رفتن و ضد بیگانه آوا مختصر آواز خاقانی گوید **بیت** ازین سراچه آوا و رنگ
بی بکسل بهار عوان ده رنگ و بهار غنون آوا آهن ربا سنگیست که آهن و پولاد را جذب
کند و در عجایب البلدان مذکورست که معدن آن قعر دریاست و اگر آنرا با آب سیر و لعاب
روزه دار و خون گوسفند ماده که آنرا میش گویند بیالایند جاذبه آن باطل گردد آیا بمعنی
تمنا و استفهام آید مثال هر دو معنی بود آیا که در میکدها بگشایند و بقصر حرف ندا باشد
آیا شاه محمود کشورگشای ابا بکسر نان خورش و بعربی سرباز زدن چون محدود باشد
ظهیر گوید **بیت** ابای شعر مرا هیچ چاشنی مطلب که در فراق زمانه بکیست شهد و شرنگ
کمال اسمعیل گوید **نظم** در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد آتش که از تکبر سرمایه اباست
ارده خرما یعنی چنگال خرما **ارمیا** بکسر بفتح اول و سیوم نام پیغمبری از بنی اسرائیل
اژدها و اژدرها مار بزرگ بغایت بزرگ و آنرا اژدر و بر عمان نیز گویند و بعربی تنین
و ثعبان نیز خوانندش در شاهنامه اژدها یعنی سلاطین جبابره مثل ضحاک و افراسیاب
و علمی که بصورت اژدها را دید **ازیرا و ایرا** از برای تعلیلست **اسب** بفتحتین خیاره
استا بضم و فتح کتابیست در احکام دین آتش پرستی تصنیف
زردشت دستای بحذف هم آمده و استای بکسر همزه خاقانی گوید **بیت**

ازنو

اگر قیصر سکالد راز زردشت کنم زنده رسوم زند و استا و در بعضی لغات فرس واقع شده
که ایستا و استا هر دو تفسیر زند است و زند و پازند دو کتابست از صحف ابراهیم و بعضی گویند
تصنیف ابراهیم زردشت است **اسمای** مقصور جمع اسمست و اسامی جمع آن و عربیست و اسما
بنت عمیس اسم راوی حدیث طلوع شمس بعد از غروب **افدستا** و افدستا مرکبست از اف
و دستا و آن شکفت باشد بزبان پهلوی **افزا و فزا** اسم فاعل و یا امر از فزون بود و بعضی خیاره
افلیمیا بکسر نام دختر آدم عم و نیز وزن زر و نقره و غیره که بعد از گداختن باقی بود و بحذف
همزه هم آمده **الف استوا** محور دایره نصف النهار را گویند و این آن خط استوا متعارف
نیست و چون آفتاب از آن خط درگذرد گرم تر و روشن تر بود و قوی بشری بتدریج در
مکاسب دینوی نقصان پذیرد **امیا** و امیان و سمیان مراد فند یعنی کبیه **اندا** بفتح
کاه گل کردن و فاعل آن و کاه گل **اندروا** بفتح بکون آویخته و آویخته و باژگونه کرده
و درو امرادف اینست **انکرژوا** بفتح اول و کسر سیوم با کاف و زای فارسی جای
گوسپندان **انکشتو** بفتح اول و کسر سیوم ثانی که با نکشت پرند **انوشا** مذهب
گبران **اوریا** جد مادری سلیمان عم و او آن شخص است که داود علیه السلام که او را
بجنگ فرستاد و کشته شد و زن او را خواست تاج ماثر گوید **بیت** بکریم همچنین در فراقش
چنان که داود بر تربت اوریا **ایلیا** بیت المقدس و نام شهری که ایلیای
پیغمبر عم از آنجا بود **فصل فی الباء التازی آب** معروف و رونق و فیض و جاه و عطا
و رواج و رحمت و مدة ماندن آفتاب در برج اسد که وسط ایام رواج
بوارحست که مضرت دارد حیوان و نبات را **آسیاب** آسیا نیز آمده و آن

جرخ وسنگ که بزور آب بگردد و بباد و حیوان نیز بگردد و در اصل آس باشد باهرچه
اضافه کنند آن مرکب علم آن قسم خاص شود آسیب المی که از پهلو به پهلو زدن یا دوش
بدوش زدن و امثال آن سانح شود و بعربی آنرا صدمه گویند آسکوب باشین
ساکن و واو فارسی عبارتست از واو و یایی که حرکه ما قبلش از جنس او باشد سقف
واسمانرا نیز گویند اما سقف عربیست آشوب با واو فارسی شور و غوغا و اسم
فاعل هم بود و بعربی مشغله باشد آفتاب مشهور و بمعنی روز نیز آمده چنانکه گویند
هر آفتاب یعنی هر روز و بمعنی شراب نیز آید چنانکه انوری گوید بیت در جشن
آسمان وشش نور ریخته بناز ساقی ماه روی تو ساغر آفتاب اسطرلاب بضم اول
وسیوم ترازوی آفتاب لیکن یونانیست که اسطر بدان زبان ترازوست و لاب
آفتاب و گفته اند که لاب نام حکیمی است که آنرا ساخته و گفته اند که لاب نام پسر اسطر
که پادشاه بوده و آن پسر مخترع آن گشت و گفته اند که لاب نام پسر ادریس است
و واضع و آنرا اسطرلاب و سطرلاب نیز گویند بحذف همزه هفت پیکر
بیت صبح چون عنکبوت اسطرلاب بر عمود زمین تنید طناب اُسکوب
بضم نام پادشاهی و جنسی از طعام اشتاب بکسر شتاب باشد افراس آ
قنات افرسیاب نام پادشاه ترکستان که میان او و کیخسرو چهل جنگ دست
داده شاهنامه بیت شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب
اندراب شهریست بر سر حد خراسان از جانب هندوستان ارب حرب اذرگشت

بضم

بضم کاف نام آتشکده بلخ که آنرا گشتاسب بنا کرده و ذو القرنین خراب کرد از
جانب پادشاه ترکستان که لهراسب را در بلخ کشت و بلخ را خراب و تاراج
نموده فرزندان ایشانرا اسیر کرد و بدست اسفندیار روئین تن کشته شد
باب آب ترکیست و نام شیریست فصل فی التاء المثناة آبافت جامه سفید
وسطبر آب رزکات یعنی مرد بد اندرون آب حیوة معروف و مشهور است
آبدست زاهد پاک مجتنب از معاصی آخردست صف نعال و داو آخر قمار
آذرپرست آتش پرست آذرمی دخت دختر پرویز که شش ماه پادشاه بود
آفتاب پرست نیلوفر و آنرا درناج نیز گویند و حرباء که مارچوبه نیز گویندش هفت پیکر
بیت هر طرف کافتاب سر دارد گل ازرق درو نظر دارد و طایفه از گبران و آفتاب
کردک که همان حرباست آگفت بکسر کاف رنج و بلا عنصری گوید رباعی
پادشاها دلی کن فلک بد خواه کار گفت رساند آن رخ نیکو را گر کوی غلط کرد بچوگان نش
زن در اسپ خطا کرد بمن بخش او را آهن جفت آلتی که زمین را بدان شیار
کنند و آنرا ایمد و ایمرو شیار دکاو آهن نیز گویند آت بفتح نو اردیبهشت بفتح
و بعض بضم گفته اند مدت ماندن آفتاب در برج ثور و سیوم روز از ماه حافظ
گوید چنین حکایت از بهشت میگوید نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت
اُست بضم استا که نام کتاب آتش پرستانست شهنامه بیت شهنشاه ایران
بسر وتن بشست بمعبد خرامید باژند و است اسقبات غار را بعضی است بزبان
یونانیان ابجث بفتح با و جیم فارسی طمع و بکسر هم آمده انغشت کرد گردون
و گستاییدن و گرد کرده شده ازروت صمغیست که زر با آن حل کنند انگشت

بفتح یکم وسیوم پرده عنکبوت **انگشت** زغال **فصل فی الثاء المثلثه**
اغریرث بکسر نام برادر افراسیاب پسر پشنگ بن ازادشم بن توربن
فریدون بدرست برادر کشته شد بجهة موافقت ایرانیان هم در زمان پشنگ
فصل فی الجیم التازی اخشیج یعنی ضد ویکی ~~وکنبد دوار~~ از عناصر اربعه لاعلی
التعین وجمعش اخشیجان آید حکیم سنایی گوید **بیت** آخشیجان وکنبد دوار مردکا نند
رندکانی خوار **آرج وآرنج** بمد مفصل میان ساعد وبازو وآنرا آرون نیز گویند
وبعربی مرفق خوانند **آگج** بوزن کارد قلابی که یخ بدان کشند **آگنج** بوزن آگند
روده گوسفند بگوشت آکنده وآنرا جرغند وارنج واکامه نیز گویند وبعربی عصیب
گویند آنرا **آهنج** انداختن وانداز زند وانداز شهنامه **بیت** که آن ترک در
حرب نرا ژدهاست دم آهنج ودر کینه ابر بلاست **آرج** بفتح قدر واعتبار
واندازه وارجمند مرکب ازینست **اسفیداج** بکسر سفیداج **انفنج** بفتح جمع
کردن وجمع کرده شده وجمع کن یعنی امر **آماج** بضم آنشیست که بار دیرند
وبمد خاکی که جمع کنند ونشانه تیر بران نهند وتیر آلتی بود که برزیکران راستونی
برکنند تیر توران نشان خاک در آماجگاه برزگر برکنده پنداری با آماج وکله **آنج**
بوزن رنج کرد اگرد روی وبیرون کشیدن **اوج** نقطه ملاقات در سطح محدب
هردو فلک از افلاک جزئیه سبعه سیاره **اولنج** بوزن سوکند سکنکور وسنکستان
وبعربی آنرا سلسان گویند **ایرج** پسر فریدون وحکایت او مشهورست **ایلج** بوزن
هیچ بعضی ایلچی **فصل فی الخاء المعجمة آرخ** لولو ورخ بحذف همزه هم آید **آوخ**
دریغ وافسوس ودرد وحسرت وبعربی آخ در ترحم بود ومکرر استعمال

کند

کند دمقام وبعربی براد ربود وبخ عربیست در ستایش ومبارکباد ومکرر استعمال
کنند در مقام تحسین **اخنوخ** نام نوح علیه السلام است **اسپناج** بکسر وبای فارسی
از حوایج آش است **استاخ وگستاخ** مرادفند یعنی بی ادب انوری گفت بکرد کردم
استاخی که بود مرا ؛ دیو بازیچه نمود مرا **اصطخر وصطخ** نام شهریست بفارس
که تختگاه ملوک فرس بود ومیگویند که لشکرگاه سلیمان پیغمبر علیه السلام بوده اقبالنامه
بیت باصطخر شد تاج برسر نهاد ؛ ابر جای کیخسرو وکیقباد **آنجوخ** بفتح ترنجیدگی
روی وشکنج اندام وچین گرفته وترنجیده وانجوغ مرادف اینست **فصل فی**
الدال المهملة آباد ضد ویران که آنرا آبادان نیز گویند وآفرین عبدالواسع جبلی
گوید ؛ آباد بران باره میمون بهمیون ؛ خورش کام چو تجموم ورزدا کام چو دلدل
آب کند جوی که از سیلاب در زمین افتد **آب بند** تیغ وسنان وامثال آن وپیاله
بلور وآبگینه **آرایش خورشید** نام آهنگی وطنی **آرد** غله آس کرده بقصر نیز آمده
ارده کنجد وغیره معروفست **آزاد** ضد عبد ودر دسر ورایت رسته وسوسن
وبمعنی بی عیب ومجرد هم آید قوامی گنجه گوید طبعت آزاد بود از آزار **آژند** گلی
که بر روی خشت پهن کنند وخشت دیگر بران نهند وگل نه ومقصور هم آید **آفند**
بوزن آگند جنگ وخصومت **آستین برزد** یعنی مستعد کاری شد واین معنی مجازیست
ظهیر گوید چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد ؛ غمت بر یختن خونم آستین
برزد **آدرد** دکارزار وپیکار وپرخاش ورزم وفرخاش وناورد ونبرد مترادفند
وهیجا ووغا عربیست **آئین جمشید** نام آهنگیست **آبرود** سیل **ابروزند** یعنی
رضا دهد واشاره بابرو کند تاج ماثر گوید طبع جود تو بخشودن صد گنج گهر ابرو

ماند و گره برابرو زنند ارجمند بفتح اول عزیز و صاحب قدر یای کلمه از و کنایتست چون دانشمند و دولتمند
و آن کلمات فارسی خواه مفرد و خواه مرکب متحرک نشد پس جیم این کلمه ساکن شد اروند دجلهٔ بغداد را ادرند ل
گویند و بحذف الف نیز آمده و بعضی گویند ارود نیل است ارد بضم اول روز بیست و پنجم ماه اسپندارمذ را گویند
شهنامه همی رفت سوی سیاوش کرد بماه سپندار در روز ارد اروند بفتح اول و ثالث فر و زیبایی و مهتر
و اورنگ و اورنگ و اورنگ مرادف اینست و نام کوهیست از ولایت همدان و بکسر سپند معروف است
اسپند بکسر اول و ثالث مرادف سپند است استخوان پرند بضم و فتح پرنده ایست که استخوان خورد
و آنرا استخوان رنگ نیز گویند و بعربی همای بود اشتاد دوم روز از فوردجان و فوردجان پنج روز
آخر آبان ماهست که آفتاب در عقرب می باشد و روز جشن مغانست و بعربی فوردجان جای گیرند کش
اوفتاد و افتاد یعنی از پا در آمد یا دور شد افد و افند شگفت یعنی عجب اگرچند بمعنی چند است
الوند نام همان کوه که در حوالی همدانست امرود با واو فارسی میوه ایست
مشهور و مرد نیز گویندش اند بفتح عددی غیر معین از سه تا ده و بعربی هم بهمین معنی
استعمال کنند اندرخورد لایق و در نیاو مرادف آن ازدر و اندرخور و برخور و شایان
و فراخورست انگزد بضم کاف فارسی صمغ از هر درخت که باشد هفت پیکر بیت
خواجهٔ چین چو نافه بار کند مشک را از انگزد حصار کند اورمزد بضم اول و سکون
را مشتری که صاحب قوس و حوتست و اقلیم دوم که چین است آن توابع باو تعلق
دارد و سعد اکبرست و اورمزد و مرادفاتش نیز گویند اورند بفتح اول و کسر
دوم خدعه و فریب اهنود بفتح روز اول فوردجان ایزد الله تعالی و مشهورست
و یزدان نیز گویندش جل جلاله فصل فی الذال المعجمة اسپندارمذ و اسفندارمذ
مدت ماندن آفتاب در برج حوت استاذ و اوستاذ آموزاننده و داننده
صنعتی از امور کلیه و جزئیه فصل فی الراء المهملة آبشخور و آبخور با واو

سعدولا

سعدوله ورود و عطن مولانای روم چونکه گلها زرد از ورود پس فتد آن بز
که پیش آهنگ بود خواجه حافظ حافظ بعیش کوش که چون آبخور نماند آدم بهشت
روضهٔ دار السلام را آبگیر گوی که دران آب باران و غیره فراهم آید و آنرا
آبدان نیز گویند آب نار و آتش تیز شراب انگوری را گویند آتش حجر و شجر
یاقوت و شراب یکی از اکابر گفته بیت مست از شجر و حجر دو آتش زنی
دیده وران دخان برافروزد آخر و آخور مترادف معلف دواب و آنرا آکنده
نیز گویند انوری گوید صحن دهلیز و سراپرده از دواج و حضیض اشهب و ادهم
گرد آخر او لیل و نهار آذر آتش و مدت ماندن آفتاب در برج قوس و آخر
خزان باشد عبد الواسع جبلی گوید بیت ز تو باغ گردد شکفته بآذر ز تو راغ
گردد شگفته به نیسان و کشفته بضمتین اول و دوم سوخته و پژمرده آزر
نام پدر یا عم ابراهیم خلیل علیه السلام و بمعنی کج طبع نیز آید ازور بمعنی حریص و این
لفظ مرکبست چون رنجور و گنجور کمال اسمعیل بیت دلهای تر جهان باز مانده
از پی جهت که زیس که شد بجگر گوشه عداوت آزور آزیر جای آبگیر و اماده کردن
لشکر و هوشیار و غلبه و بانگ شهنامه سپه را بی رای و آزیر باش شب و روز
با ترکش و تیر باش آستر معروف بطانه عربی اوست آشناگر و آشناور
بر آب رونده معروف و شنا بحذف همزه هم آید آغار زمینی که آب در و رفته
باشد و سرشته باشد و زمین نمناک و سرشت و مقصود هم آید آفریدگار
بسکون دال معروفست آخور بکاف فارسی خشت پخته آمار و آماره و اواره
ترجمه حساب آیارگیر و آیاره گیر محاسب و نویسنده و مقصود هم آید آموزگار

باواو وکاف فارسی متعلم وآموزنده وشاگرد وپذیرنده آور آسمان بضم سست گوید
بیت اگر دیده بگردون برگمارد: زبیمش پاره پاره گردد آور: وخداوند وآرنده
وبمعنی اخیر مرکب آمده چون دلاور وجنگ آور ولیکن وکن هردو بکاف فارسی
دهند وناک وواو ودور بهم مراد فند آهار نشاسته که جامه وکاغذ وغیره مالند
شاهنامه بیت بیا تا بگشتن پیاده شویم: بخون وخوی آهار داده شویم آهوبر نقاب وفا ه
ابر بفتح مزن آیتر کره نار اختر طالع [illegible] ل نیک وستاره ومنزلی از منازل ماه وعلم
ودرایت ونام فرشته زمین انوری گوید به نیش کژدم قهرت اگر قضا بزند عداوت
راکه سیه روز باد وشوم اختر اخکر زغال وآنرا زکال وسکاوی نیز گویند آر بفتح از رای
شرط وعطف وبمعنی اره دروگری نیز آید شهنامه: چو خستو نیاید نه بندد کمر:
بنزم میانش ببرنده ار آرزه بوزن هرزه کج اندیش اسفندیار پسر گشتاسب
که بدست رستم کشته شد وگویند که هیچ سلاح در تن او کار نکردی با فسون زردشت
وبدین سبب اورا رزین تن گفتندی استر مرکب معروف وگویند بتصرف فرعون
پیدا شده عراقی گوید: با قفل زرت فرج استر: با مهره لعل کردن خر: اسکدار
بفتح وضم اول وضم سیوم قاصدی که در هر منزل مرکبی آسوده جهت او مهیا باشد که
بسرعة تواند رفت اسکندر بکسر نام پادشاهی که عالم گیر شد وبعضی گویند که پیغمبر
شد وولی وحکیم نیز گویند وفرشته هم گویند دخترزاده فیلقوس است وپدرش دارا
وچون دارا دختر فیلقوس را بهانه بوی دهان که بعربی آنرا بخر گویند نزد فیلقوس
فرستاد دختر حامله بود از دارا و اظهار نکرد و با سکندروس که گیاهی است وآنرا
سیر میگویند وبلقب رومی اسکندروس بخورد او داد وقی کرد وچون بزاد پسر
او را اسکندر نام کرد مادرش ناهید نام داشت وخسرو در سکندرنامه گفته: چنان خواندم

ازقصه وشان او: که با نقد فزون بود جولان او اشترخار وشترخار خاری
راکه شتر را فربه کند اغیار رقیبان وبیگانگان واین عربیست اخدر بفتح برادرزاده و
خواهرزاده افزار بفتح آلتی که اهل هر صنعت بدان کار کنند وبی همزه نیز آید افسار
بفتح معروف وبی همزه آمده خاقانی گوید زافسار حرش افسر فرستم بخاقان وسمر
قند وبخارا افسر بفتح تاج افشار بفتح بریز ور بزنده ورنجش پی در پی کمال
اسمعیل گوید: بنجر بوالعجب آئین وکوه راه نشین: ببرق آتش باروبه ابر آب افشار
دوز د برکسی اطلاق کنند که از دزد رشوه می گیرد ومعاون دزد است افگار
باکاف فارسی جراحت پشت چارواکه از بار کشیدن وسواری پیدا شود
وبحذف همزه هم آید اکار بوزن خمار باغبان ومزارع اگر حرف شرطست
وعطف همچون ار اکسیر دارویی که مس بدان زنند وزر شود انار بفتح
میوه مشهور انبر بفتح اول وضم سیوم آلتی که از فولاد وغیره سازند وآهنگران
آهن تفته بدان گیرند کلبتین عربی اینست انبیر بوزن انجیر پر کردن وخشک
انجیر بفتح نام میوه معروف انگار بمعنی تصور وبمعنی اسم فاعل وامر هم آمده اوبار
بفتح فرو برنده کمال اسمعیل گوید تو میری نفس خود شمار آن نکنی: که هست نفس
اژدهای عمر اوبار ابمیر جانوری مانند سگ که در عهد یکی از سلاطین سابق پیدا شده
بود در ایران وقبل از آن نبود وآنرا اشغال گویند ودر عهد انوشیروان پیدا شده
ایدر بکسر اینجا واکنون واینک ایرمان خور ارمان خور یعنی حسرت خور بپارسی هم آمده
اقسنقر بضم سین وسکون قاف اول وضم قاف ثانی مرغیست شکاری اشقر
رنگ آق سنقر قسمیست از آن مرغ وقراسنقر هم مرغیست از آن قسمیست

ونام پادشاهان هم بوده وبعضی از غلامان طغان شاه را آقسنقر وقراسنقر نام بوده
واین سنقر درین عصر مشهورست بشتقار کراوش شین منقوطست فصل فی
الزاء التازی آبخیز باباء ساکن ویای فارسی موج آب وخیز آب وتیزه آب
وکوه آب نیز گویند ؛ خواهش با برام وگفته شده که خواهش بخت در افعال با محمود
کمال اسمعیل گوید میان پنبه وآتش کسی چو جمع نکرد چه حیکمی سر چون پنبه ز آتش آز
وایه خود را بتو گفتم اگر خواهی ز صنع گفت باری آزرا کش نبست ست امید وصال انجاز
بنون وجیم موحده هم بدین معنی آمده آغاز بحسب معنی اول وبعربی ابتدا انجاز نام ولایتی
مشهور اتسز نام پادشاهی خوارزم ممدوحش رشید وطواط وزمخشری در زمان او بوده
اختر سبز یعنی ستاره سعد وفال نیک ارز بفتح قدر وقیمت شاهنامه ؛ نه درماند
اکنون نه آلی نه مرز کشتش بدار درین مرز ارز ارزیز بفتح قلعی وبعربی رصاصست
شرف نامه ؛ مشو نرم گفتار با زیردست ؛ که الماس را ارزیز باید شکست ارنواز
خواهر جمشید که زن ضحاک بود وبفریدون منتقل شد اسپروز کوهیست شاهنامه
همی گفت کاوس لشکر فروز ؛ ببرگاه تا پیش کوه اسپروز اشترغاز گیاهیست
که از بیخ آن آچار سازند وشترغاز بحذف همزه هم آمده وبت ریع ریع را سفید است
ظهیر گوید ؛ ز سفلگان نشتر دل مدار مردمی چشم ؛ که نیشکر به نروید ز بیخ اشترغاز
افراز وفراز بلندی وبمعنی امر واسم فاعل از همین مصدر اشتقاق توان نمود
وافروز روشن وروشن کن بمعنی امر الدگز وایلدگز نام پادشاهی مشهورست
انباز بفتح شریک وهمتا مراد وتبعیت ظهیر گوید بیت خطاب خسرو انجم کنون
بگردانند ؛ که مصلحت نبود خسروی به انبازی انداز وانداخیز واندازنده واندوز

بفتح

بفتح حاصل کننده وجمع کننده وجمع کن اندرز بفتح نصیحت وپند انگر بفتح وضم
اول وکاف فارسی بیل که زمین بدان کنند اورمز همان اورمزد با واو فارسی
هم گویند یعنی ستاره مشتری شاه نامه ؛ کهی بنده تو بود اورمزد ؛ همان
~~...~~ که تو چون شبان وجهان همچو بز اهواز بفتح نام شهریست از خوزستان
که هوای بد دارد ودم کسالی دران مقام کند صفتش محل گردد والیوم
خرابست سوزنی گوید ؛ نه دیر باید تا پیش تو خراج آرند ؛ ز مصر وکوفه و
بغداد وبصره واهواز ایاز بفتح نام غلام سلطان محمود وایاس هم گویند و
بزرگی مهتاب را گویند ایام برد العجوز هفت روزست سه روز آخر ماه شباط
وسباط بسین هم آمده وچهار روز اول ماه آذار وعربیست فصل فی الزاء
الفارسی ایژ داروییست که آنرا بوی مادران گویند وتیر شرر آتش را
گویند فصل فی السین المهملة آبنوس چوب سیاه مشهور بعربی هم آبنوس
است آس آسیا وآرد کردن ونام یکی از ریاحین خوشبوی مبارک
وگویند عصای موسی علیه السلام از درخت آس بود ودرخت آس در روم
بود که ازان بزرگتر درختی در عالم نیست ودر بهار شکوفه آورد که هر چه
ببوید مخلم گردد اخترشناس منجم را گویند ادریس نام پیغمبریست علیه تحیة
انکه درس بسیار گفتی ودراست داشتی بدین نام خواندندش ارس به فتحتین
نام رود خانه که بکنار تفلیس میگذرد ارسطاطالیس وارسطو نام حکیمی است مشهور
که او را معلم اول گویند زیرا که تدوین منطق وغیر آن کرده است وپدر او نیقو
ماخس نام داشت وحکایت اسکندر وارسطو مشهورست اسپریس واسپرس

میدان فردوسی گوید نشانه نشاندند و را پیرش سیاوشش نگر دایج لوده بکیس

اسکندروس بکسر نام پسر اسکندر که از دختر داراب بوده اشکبوس باکاف ساکن

نام مبارزی که به تیر رستم کشته شد شهنامه بزد تیر بر سینهٔ اشکبوس سپهر

آن زمان دست او داد بوس قضا گفت گیر و قدر گفت ده فلک گفت احسنت

ازین گفت زه اطلس منسوجیست از ابریشم در نهایت شهره افسوس سخره

و دریغ و فسوس نیز آمده و نام مدینهٔ دقیانوس اقلیدس بضم همزه و کسر دال نام

کتاب و صاحب کتاب از ارقام ریاضی و بکسر همزه و فتح دال هم آمده و معنی

آن کلید هندسه است بواسطه آنکه اقلی و دِس هندسه است به یونانی الکوس

نام پهلوانی تورانی الماس نام گوهری نفیس مشهور که با رزیز شکسته شود

و از ظلمات خیزد و طبع آن سرد و خشکست بدرجهٔ چهارم و چون بدهان

بگیرند دندان بریزد و جنسی از فولاد جوهردار بر تیغ هم اطلاق کنند ظهیر گوید

همین بس است که الماس خاطرم دارد چو خنجر ملک الشرق بر زبان گوهر الیاس

نام پیغمبریست و نام پادشاه حرز اندلس بضم شهریست که در حدود مغرب

و آنرا قرطبه نیز گویند انکیس نام شکلی از اشکال رمل اوس رومیان

امید را گویند اویس نام گرگ و نام از تابعین که در جنگ صفین کشته شد

ایاس همان ایاز غلام پسر سبکتگین در منطق الطیر گوید بیت گر تو مرد

طالبی و حق شناس بندگی کردن بیاموز از ایاس اُس بضم عقل و این

لفظ ترکیست فصل فی الشین المعجمه آتش معروف و اشتها و نور و رونق

و رواج و گرانی نرخهای اجناس آذرخش صاعقه آذیش با ذال منقوطه

چوبی

11

چوبی که بر آستان سوار کنند انوری گوید بیت ار شود مهر بر جناب تو گرم شحنه چوب

شود آذیش آربش نام سلاح دار طهماسپ پادشاه ایران که تیر حکمت شناخته

و در وقت مصالحه با افراسیاب از آمل مازندران بمرو خراسان انداخته شیخ نظامی

گفته ازان گویند آرش را کمان تیر کز آمل بمرو انداخته تیر آغاش شورش

و کسی را بکاری انگیختن آغوش و آغوش و کنار و بر هم مرادفند آلایش آلودگی

و عیب و خیانت و فسق ارَش بفتحتین از سر انگشتان دستی تا سر انگشتان

دستی دیگر چون از هم کشایند و از آرنج تا سر انگشت هر دو دست ارسمیدش

بفتح یکم و سیوم و چهارم نام حکیمی از حکمای زمان اسکندر ازبکوش یعنی کمال

اطاعت و بندگی و خدمتکاری سلمان گوید سرکشی نیست چو زلف تو

و او نیز چو من ازبکوش بعشق تو در آوازه ده سرست اَکش بفتح ضمیر همچون

چشمش و غیره و در ترکیب بحذف همزه نوشته شود اشکنیش بفتح دیوار

بر آوردن انداش کاه گل کردن اکداش دو تخمه شیخ نظامی نظامی

اکداشی خلوة نشینان است که نیمی سرکه نیمی انگبین است و ترک دو تخمه که پدر

با مادرش هندو باشد سلمان گوید بباغ نرگس جاش راستی برسر بنهد

اکدش چشم تو کج نهاده کلاه آرقش بفتح یکم و کسر سیوم کاروان فصل

فی الغین المعجمه آرغ بضم را و آروغ بادی که از گلوی مردم در امتلای

معده بر آید و آنرا جلی و رجک نیز گویند کمال اسمعیل گیرد چو صبح آروغ

از قرص آفتاب آنرا که تو بقرص کرم میهمان کنی ازغ و ازوغ آنچه از درخت

خرد ببرند و هر دو با زای فارسی هم آید اریغ دل سردی اَمرغ بفتح و ضم میم قدرد

قیمة وارج مراد فند آمیغ آمیزش وآمیخته اشترمرغ جانوریست که بر دارد و
بالش چون پای شترست وسنگ و آتش خورد وآنرا اشترگاو پلنگ و اشترگاو
پرز گویند وبعربی نعامه گویند اَیَناغ بفتح و موسی و بناغ مرادفند زنانی که شوهر
ایشان یکی باشد انجوغ بفتح شکنج پوست روی بدن و ترنجیده مرادف اینست
ایلاغ لفظ ترکیست وبمعنی اسکدارست که گذشت والاق مرادف اینست
ایلغ بفتح اول وکسر دوم نام مرد بمعنی غز ایاغ وایاق بفتح کاسه فصل فی الفا المعجمه آصف
نام وزیر سلیمان عم که تخت بلقیس را در طرفة العینی حاضر ساخت و پدر او برخیا
نام داشت کمال اسمعیل گوید عنده علم ببا بد صفه آصف شاه آصفی چون کند
آن خواجه که نادان باشد ابرهف بپای فارسی میدان اُسقف بضم یکم و سیوم
قاضی ترسایان و زاهد بزنجیر خود بسته خاقانی بیانک وزاری مولوزن
از دیر به بند آهنین اسقف بر اعضا مولو بفتح شاخ آهو که چوکیان هند
در معبد خود نوازند فصل فی القاف المعجمه ازرق نام یکی از خطوط جام جهان
نمای وبمعنی کبود عربیست خاقانی باده در جام تا خط ازرق شعله در بحر
اخضر اندازد فصل فی الکاف التازی آتشک کرم شب تاب ومرضی معروف
ازیراک بانگ سواران آفتاب گرك آفتاب پرست و بوقلمون بترکی
حربا گویند تش آنگ آفت منصور شیرازی عدو تو که چو هیزم شکسته باد مدام
تنور حادثه میسوزدش در آتش آک آلک مصغر انکه اشاره ببعید است خند
اینک اشاره بنزدیک بود و بضم نون آبله که بر اندام برآید و بمعنی آسرغ عربیست
آهک معروف وبعربی صاروج باشد اتابک ادب آموزاننده و حکام

شیراز را اتابک گفتندی که سعد بن زنگی اتابک سلطان سنجر بود و او حاکم
فارس کرده بود و بعد از فوت سلطان سنجر خطاب اتابکی بجهة خود قرار دادند و نام
اژدهاک وضحاک و بیوراسب نام پادشاهی که هزار و یکروز سلطنت کرد
و مار طور بر دوش داشت و بمغز آدمی علاج آن میکرد و فریدون دفع او
کرده واکش نیز گفتند ایرک رنگی که بعان جامه را سبز کنند وآنرا از
ریز نیز گویند آسک قاصد والاغ اَوَرَک بازیچه ریسمانی که از درخت
و غیره آویزند و بران نشینند و آمد و رفت کنند اُشنگ بفتح جامه که طفلانرا
در و پیچند اشنک آب چشم اندیک بفتح با یای فارسی بمعنی لمتی یعنی بود
که چنین شود و باشد که چنین ماند و بوک و شک مرادف اینست انوری گوید
زعم جاودان باد در خواب خصمت نواز بخت بیدار اندیک شاد اُرمک بضم پشمینه
ایست و این لفظ ترکیست فصل فی الکاف الفارسی آدرنگ وآذرنگ بمعنی
هلاک و رنج وبعربی ومارست وآذرنگ بدال منقوطه روشن شهنا فروغ
بدید آمد از هر دو سنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ اژنگ شکنج روی سیف
اسیرنگی گوید راست شد از اثر عدل تو ایام چنانکه در جبین شتر از باد نیفتد
آژنگ ظهیر گوید تو آن شهی که زبیم سنان سر ترت جبین آب کی یابد از نسیم
آژنگ استرنگ گیاهیست بجدو و چین بصورة مردم و بیروح و مردم گیا
هم مرادفند هر که آنرا بکند بمیرد هرگاه خواهند که بکنند ریسمان بگردن
سگ بندند و با سترک استوار کنند و سگ را بدوانند تا گیاه کنده شود پس
بمرد آونگ ریسمانی که درخت بران اندازند و انگور بندند وآنرا اونک

ورزه نیز گویند و بعربی معلاقش نیز گویند ظهیر گوید تو نیی که خوشه پروین
برین بلند رواق زبهر نقل حلال تو بسته اند آونگ **آهنگ** آواز نرم در پرده
از نغمات و قصد اگر بچه شیر نا خورده شیر . بپوشد کسی در لباس حریر بگوهر شود
باز چون شد بزرگ بترسد ز آهنگ پیل سترگ **ارغنگ** و ارژنگ نگارخانهٔ
مانی نقاش انوری گوید حبذا کارخانه ارژنگ ای بهار از تو رشک پرده
برنگ **آفرنگ** بفتح تخت پادشاهان و نام عاشق فروز پیایی آورند و اونند
و اورنگ مرادف اینست منصور شیرازی زخاک پای تو دارد سر فلک افسر
زحسن رای تو دارد عروس ملک افرنگ **اورنگ** بفتح تخت پادشاهان و نام
عاشق گلچهر و فروز پیایی **فصل فی اللام آخال** چیزی انداختنی و انداختنی که بعربی
سقط خوانندش **آل** معصفر و ماهی درم دار که آنرا وآل نشیم نیز گویند و سراب
و کوراب مرادف نیست و آن بخاریست آب نما که در بیابان نیمروزان نمایان
شود و نه آب باشد **امل** شهر مازندران عبدالواسع گوید برفلک برد اشته خورشید
جام آملی بر سما بنواخته ناهید چنگ رامنین **انجل** نام پادشاه جابلسا **ابن**
وایل سحبان وایلست مردی فصیح بود بغایتی که اگر یک سال سخن گفتی بر سر
جمعی مکرر نگفتی و اگر احتیاج بتکرار همان حکایتها افتادی بعبارات دیگر ادا
کردی **اریاییل** نام پادشاه زاده که مطبخی ضحاک شده بود و شریکی داشت کرمائیل
نام بجهة خلاصی مردم که مغز سر ایشان بمار ان ضحاک میدادند این شغل اختیار
کردند و آن چنان که هر روز دو نفر آدمی از دار الملک ضحاک مقرر بود که بمطبخ
آورند و مغز سر ایشان را بخورد ماران سازند از آن دو شخص هر روز یکی را بیگناه کشتند

د منو

۱۳

و منوز گوسفندی چند میدادند و بکوه و دشت میفرستادند و گویند کردان و
صحرانشینان از اولاد آن جماعتند **اسپغول** بکسر بزر قطونا اسمعیل نام بعمر نیست
اشتردل بددل و غردل یعنی ترسناک **اکلیل** تاج و نام منزلی از منازل
قمر **ازگل** بفتح اول و ضم کاف فارسی گوی گریبان و انگله و بند تکمه مرادف اینست
و گوی و انگل عبارت از تکمهٔ معین باشد و حلقه که تکمه بند بران کنند کمال اسمعیل
گوید ای بزرگی که کند جمع ز خورشید و هلال جامه قدر ترا هر سر مه گوی انگل **اوزول**
نورن مولول شتاب **امل** بفتح فرزند ولایت و این لفظ ترکیست **فصل فی المیم**
آزرم عدل و انصاف و نگاه داشت و حیا و نرمی آشام و آشامیدن معروف
ادهم اسب سیاه و این لفظ عربیست **ادیم** بوستی خوشبوی سرخ رنگ که
تابش سهیل رنگ گیرد و آنرا بلغار گویند و بعربی پوست هر چیز را ادیم
گویند **ارم** بکسر بهشت شداد انوری گوید جایی که در آید بنوا بلبل بر منبت
جز جغد زیارت نکند باغ ارم را **اسپرغم** بکسر و فتح شاه اسپرم و شاه
اسپرغم و ریحان عربی آنست **استیم** بکسر جراحتی که از سرما ورم کند و سر
جایی که در شب مهتاب بر جراحت بهیم افتد و بمیرد و چرکی که از جراحت
فراهم آمده درون پر شود و ستیم بحذف همزه هم آید **اشام** مقصور
آشامیدن و آشامنده کمال اسمعیل گوید پناه سوی قناعت همی برم
زین قوم که اهل خانه خود را اشام می ندهند **اشتلم** بضم ستم کردن
و بزور کسی را چیزی داشتن و بزور چیزی از کسی گرفتن و بحذف همزه هم آید
اقنوم بضم اصل هر چیزی و کتاب یهودان و آن سه است و اقانیم جمعست

خاقانی گوید سه اقنوم وسه ترقف را برهان بگویم مختصر شرحی متوقا الم الم بفتحتین پی در پی و فوج فوج و زود زود ام بفتح ضمیر است و مرکب استعمال کنند همچون جامه‌ام یعنی جامه من و زدم و هرگاه ضرب مضاف بمفعول باشد یعنی زد مرا انجام بفتح آخر کار و فرجام مرادف بهشت اندام اعضای شخص و آراستگی و زیبایی شیخ سعدی گوید آدمی نام معتقد اردم هنر و این لفظ ترکیست فصل فی النون

سرو را با قامتش زیبایی هست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست
صح

ابارابیدن ستودن و ستوده آمده آبان مدت ماندن آفتاب در برج عقرب آبتین نام پدر فریدون آب حیوان معروفست آبدان مختصر آبادان و نیز گوی که آب باران در آن گرد آید و آنرا آبگیر و آژیر و اژبر نیز گویند و بعربی غدیر است آب دندان براق بودن دندان و تابش آن و بمعنی ضعیف و مفت و نیز میوه ایست ظهیر گوید نسیم او که صدف را بآب دندان کشت زلال خضر ز دندان مار بگشاید آب زدن یعنی آرام و قرار دهنده البتن یعنی نهفته و چیزی پوشیده و هر حیوان که بچه در شکم داشته باشد آب طبرستان چشمه‌ایست بر کوهی روان اگر بانگ بروی زنی بایستد و اگر شخصی خواهش کند باز روان گردد و چون بانگ زنی باز بایستد و باز همچنان روان و چندانکه تکرار واقع شود آب مرغان چشمه ایست در قهستان بحرم فارس که بجهت دفع ملخ باطراف برند و مرغی چند ملازمت آن آب کنند که ملخ را کشند و از آواز آن مرغ ملخ گریزد آتش دهقان آتشی که دهاقین بعد از حصاد غلات بر بقیه آن زنند تا زمین قوت گیرد و شیار کنند خاقانی گوید فلک چون آتش دهقان زبان کین کشد بر من که بر ملک مسیحم مست هستای و دهقانی آخربان کالا و بقصر نیز آید و کاله مرادف اینست آخشیجان

همان

همان که گذشت آذربایجان نام ولایتیست که تبریز از آنجمله است آذرگون آتش رنگ و نیز نام گل سرخ و آنرا آذریون نیز گویند آذرغایون نام ساحره از نسل سام که خادمه آتشکده سیامان بود و چون ذوالقرنین آنجا رسید او را به بلیناس حکیم و او از این جهت بلیناس را جادو لقب شد آذین بدال منقوطه آیینی که شهر آرا نیز گویند آردن تفکر و بالادن و بالوانه و بالونه مرادفند اردن صفتهای خوب آژدن آجیدن آستین و آستی بحذف نون معروفست آستین افشاندن یعنی ترک گفتن و انکار کردن و رقص کردن آستین پوشش عیب آشیان و شب کند و نکند بفتح مرادفند و مشهور آغاردن و آغاریدن فرو شدن نم و نیک سرشتن و حرکت کردن آغالیدن تیز کردن و تیز شدن و بتحت برشورانیدن آگندن انباشتن و پر شدن و کردن آگین هم بدین معنیست آمودن آراستن و آراسته شدن و ساخته گردانیدن آن انشاء بعید و بعضی از آن نیز آید چون همه آن تست و نمک و ملاحتش گویند در حسن آید و آن کیفیتی باشد که بر زبان نتوان آورد و تقریر و بیان از آن قاصر آید حافظ گوید بنده طلعت آن باش که آنی دارد آمون نام رودی که میان خراسان و ماوراءالنهر گذرد و آمو و آموی نیز گویندش آوردیدن حمله کردن آونگان آویخته و آویزان آویش سحر آهیختن برآوردن و بیرون کشیدن تیغ از غلاف اهرمن و اهرمن و ریمن مرادفند یعنی دیو آهنجیدن پاره پاره کردن و زمین آب دادن آهون بوزن هامون نقب آئین رسم و نهاد شهنامه کس این رسم و آداب و آئین ندید فریدون با آن شکوه این ندید

ابوجابان نام زاهدی توراة خوان وعالم یهودان ابوقلمون مرغیست که
هر لونی که ممکن باشد در پرهای آن باشد وچون شب شود برنگ آتش نماید وآوازی
بغایة خوش دارد ونیز جامه ایست که بروم بافند وبهم گونها ملون است وبکوچ
کنیت آن حربایست ابیون وافیون وتریاک وطریاق مرادفند اول وثانی
معرب ثانی ورابع شده ابن سیرین نام معبّری انوری گوید خواب شیرین
بد اندیش تو خوش چند است کابن سیرین قضا دم نزند در تاویل اختر کاویانی
ودرفش کاویان مرادفند ومشهور اخریان بفتح قاش کمال اسمعیل گوید
چون میدهی مرا تو عطاهای بهترین جز به گزین چه آرمت آخر ز اخریان ابدان
مثل خانه وخاندان ودودمان وسزاوار ومستحق اران بفتح وتشدید را ولایتی
نزدیک آذربایجان که معدن نقره انجاست اردجان نوعی از اشکال واسرار
علم نجوم اردوان نام پادشاهی بزرگ ارزن دخت ارملیون زیرک
ودانا ونیز نام حکیمیست ارغن وارغنون بفتح نوعی از سازها که افلاطون
ساخته ارمان بکسر دریغ وافسوس وبعربی حسرت باشد وعاریت ارمغان
بفتح یکم وضم سیوم تحفه که بجهت احبا از جایی آرند یا فرستند وبوزن
زرگران نیز آمده وارمغان وارمغانی ویلک ورله آورد مرادف همند وبعربی
عراضه خوانندش ارمن بکسر ولایتی در قیاسیهٔ آذربایجان که ابریشم ارمنی بدان
منسوبست ارنی دندان بمعنی اطاعة ورغبت تمام وذخیره کرده شده
ارنی یعنی من هذا ارزن بمعنی من ذلک اسالیون تخم کرفس کوهی ارنهان
بکسر نام شهریست از عراق اهل آن شهر ولوع بر طعام داشته باشد وآنرا در

قدیم

قدیم دار الیهود گفتند ودجال از انجا خروج کند وگویند ابتدا قحط عالم از انجا
شود وآنرا اسفهان واصفهان وسپاهان وصفاهان واصبهان بضم
سیوم آمده ونام پرده از موسیقی استخوان بضم از نبات وحیوان
واسته بفتح خاص بناست شیخ سعدی چو خرما بشیرینی اندوده
پوست چو بازش کنی استخوانی درو ست تاج مآثر گوید همیشه خصم
تو در سایهٔ هما باشد ز بس که بر سرش از بهر استخوان گردد استهیدن
لجاج وشرارت اشک شیرین گریه شادی اشنان بضم گیاهیست
که بدان رخت شویند وبعد از ان دست شویند وآنرا اشته بضم نیز
گویند افتادن واوفتادن بضم مشهورست افریدن شگفتی کردن
یعنی تعجب کردن افراختن وافراشتن مرادفند افرازیدن زیب
دادن وآراستن افروختن روشن کردن افژولیدن با واو فارسی
برانگیختن افسان بفتح مسن که کارد بدان تیز کنند وآنرا مسان
وفسان نیز گویند افت اندن وافت نیدن معروفست افسردن
از چیزی دلسرد شدن وسرد شدن از هر چیز افسون کلماتی که عزیمت
خوانان وساحران بسبب حصول مقاصد سازند وفسون نیز گویند
افشردن شبلیدن وافشاردن مرادف اینست افغان فریاد
وقبیلهٔ معروف که در حدود قندهار باشند افلاطن وافلاطون وفلاطن
حکیمی که ارغنون اختراع اوست وارسطو شاگرد او بود در علمی
مخصوص افلاکیان سیارات وثوابت وطایفه از بند مذهبان اقحوان

بضم سکو و بابونه و ریحان الیسون بکسر جامهٔ سیاه که ملوک و سلاطین تخته نقاخر
بپوشند الان نام ولایتی الفاختن والفختن والفندن بفتح کسب کردن
و جمع کردن الف کوفیان کنایه از چیزی بحث کمال اسمعیل کوید نجم ونقط از زیبق
و شنجرف زد مراد کردون کرد چون الف کوفیان تنم الفنجیدن حاصل
کردن انبار دن و انباشتن پر دن جایی بخاک و غیره انبان پوست دباغت
کرده که توشه راه در ان نهند و بعربی جراب کویندش و آنرا انبانچه و انبان نیز
کویند انبوبیدن بوی کردن و بوییدن مرادف پیست انجختن بفتح برجستن
انجمن مجمع مردم اندخیدن بفتح پناه کرفتن بردن اندوختن وام کذاردن
و حاصل کردن و کرد کردن اندودن ملمع کردن و انلاییدن اندهان جمع
اندوه برخلاف قیاس که جانوران را بالف و نون جمع کنند زوری
سه چار اندوه او داشت هر کسی: آن سو بر طرف شد آن اندهان بماند:
اندیدن سخن بشک کفتن انکدان بکاف فارسی شناس انکلیون با کاف
فارسی مکسور نقش و نام کتابی از کتب ترسایان انگیختن معروف انوییدن
زاری کردن اوباریدن افکندن اورندیدن فریب دادن اوژندیدن
همان اوباریدن و شیراوژن مرادف اینست یعنی شیرافکن اوفتان
و خیزان و اوفتان افتنده کمال اسمعیل کوید خاک جهان ز رشک عدوی
تو کل شدست: زان دولت تو آمد خیزان و افتان ایدون اکنون ایران
عبارت از عراقین و فارس و اهواز و خراسان و طبرستان و بیشتر
حدود شام است ایرمان همان ارمان و نام شهری ایلخان نام پادشاهی

که ممدوح شیخ سعدی بود **فصل فی الواو ابرو** معروف آرزو میل خاطر آمیزه
سو مردم ریش دو موی آهو ظبی و عیب منصور شیرازی کوید بمار قیب تو داند
هنر کرفتن عیب بلی بود هنر سک کرفتن آهو ارجو عربیست یعنی امید میدارم
صیغهٔ متکلم وحده است انوری کوید ارجو که رهی شود ز سیب براغلب
ماوهان متقدم اردو بضم ضمیعت که حلواهم از ان سازند اشیو بفتح انگشت
دان آلو میوه که آنرا آلوچه هم کویند اندروفا و زهر انکشتو مالیده آو سو بفتح
ربودن و ربایش اسکلو بضم عاقل و این ترکیبست **فصل فی الباء الابکامه**
ترشی است معروف آبکینه الماس و شیشه آبله معروف آتش زنه
آتش برک فارسی چقماق و چقمق ترکی و زند و عربی و چخماچ بفارسی نیز آید
آلتی آهنین که بر سنک زنند و آتش دهد آتش فروزنه چیزی که از و آتش
فروزند و سوخته نیز آید و بعربی شبوب کویندش آخته بیرون کشیده آخم
شرابی که از ارزن و جو سازند و در فرهنگ نامه بقصر نیز آمده آرغده بودن
نا کرده جنک آور و خشمناک آزاد میوه نقلیست که از قند و پسته می‌سازند
آزاده و اصیل و حر و سوسن و سرو را هم صفت شود آزده رنک کرده
و بقصر نیز هم آمده و نیز بمعنی خلیدن سوزن و امثال آن انوری کوید
بادام وار چشم حسود تو آزده: و ز ناله باز مانده دهان همچو پسته باد: آرتینه
آلتی که بدان آسیا زیر سازند و آنرا اسیازنه نیز کویند آستینه و تخم
مرغ مراد فند و بیضه بهمین معنی اما عربیست آسفده و اسفده بقصر
و مد نیم سوخته و هیزم آسمان دره کهکشان و بعربی مجره کویند و حره

دل وصالی وجلال ۴

بضم مرادف اینست آسمانه سقف و آنرا آشکوب بقصر نیز گویند کمال اسمعیل ز تنگنای
زمینم هزار آسیب است • برای عیش فراخ آسمانه میجویم • آسوده بی مشقت و زحمت •
آسته زمین ترتیب داده بجهت زراعت آشتیله با شین منقوطه تخم مرغ آش
خلیل یعنی آش عدس آشیمه دیوانه و شوریده و شیفته آشفته و آشوفته شوریده
و عاشق آشناه آب بازی شاهنامه • بزرگان بدانش بیابند راه • ز دریا گذر
نیست بی آشناه • آشیهه و شیهه و غوست بضم اول و کسر دوم که مرادفند
آواز اسب را گویند و صهیل عربیست بهمین معنی آغازه مقصور افراز یست
از کفشگران آغرده بوزن ناکرده جامه تنک و تازه آغشته آکنده افکانه
با کاف فارسی بچه ناقص مدت که از شکم مادر افتد چه از آدمی و چه حیوان و افکانه
مقصور و فکانه بکسر مرادف اینست آگشته بکسر کاف فارسی در محکم بسته آکنده
انباشته و آنرا آخره و آخور نیز گویند و اصطبل عربی اینست آگنه پلپله که در جامه
نهند آله بضم لام عقاب که بدان شکار کنند و پر او را بر تیر هم نهند داود دشمن
چرخ و باز وش همین باشند آماده مهیا آماره و آواره حساب آمخته مختصر آموخته
آمنه بفتح دوم پشته هیزم و بقصر نیز آید آمه بوزن خامه سیاهی دان و آنرا
خوالستان و خوالسته نیز گویند دوات محبره باشد آمیزه آمیخته انسته
بفتح اول و کسر نون بیخ گیاهی خوشبوی و آنرا مشکک نیز گویند و سعد است
آواره بمد دور شده از وطن و سرگردان و بی نام و نشان و آواره مقصور
همان حساب آوردگاه جنگ گاه آمیخته جامه جولاهان پوشند
ابرهه سرهنگ اصحاب فیل که ابو رغالی دلیل ایشان است و در راه بمرد و قبر او را

هر که بیند سنگسار کنند و فرزدق شاعر گفته اذا مات الفرزدق فارجموه کما
رجمت قبر ابو رغالی • و در نسخه مثال ابرهه این بیت ظهیر را نوشته • روزی
که باز قهر تو پرواز میکند • در چنگ او عقاب ملک کم ز ابرهه است • و ظاهرا
مثال مطابق نیست چرا که ابرهه مرغکیست حقیر و ابره مرادف اینست ابره
توی بالای قبا و غیره و آنرا اوره بواو نیز گویند انوری گوید • قدر تو کسوتیست
که خیاط قدرتش • بر دوخته است از ابره افلاک آستر • ابن مقله مقله سیاهی چشم
است و نام شخصیست که وضع خط ثلث و نسخ کرده و بجریمه دست او را یکی از
خلفاء عباسی بریده اخچه و اقچه زر اخکوزنه بفتح و زای فارسی گوی گریبان اخم بوزن
زخمه که گذشت ارغنده بفتح خشمناک شهنامه • سراپرده بزم دیدم بزرگ •
سیاهی بگردش چو ارغنده گرگ • ازکاره و انکاره یاد گذشتها کردن اسا
بگوشه چشم نگرستن اسپاه بکسر سپاه و اسپه و سپاه لشکر استاره بکسر
ستاره و طنبور که سه تار دارد استوه و ستوه افسرده شدن اسکندریه نام
شهریست در سرحد فرنگ افتاده معروف شیخ سعدی • اگر زیردستی بیفتد ز دست •
زبر دست افتاده مرد خداست • افرنجه نام شهریست در حدود مصر افروشه حلواییست
که از گندم سازند و بعربی خبیص است آره بضم طعامیست که ترکان سازند ابرده
بفتح یکم و سیوم و بضم با شتری که از بسیاری بار کشیدن موی پشتش ریخته باشد و دره
کوه و شتر آبکش را نیز گویند انبویه لوله آفتابه و مطهره و امثال آن انبوه و انبه
و کشن بوزن خشن مردم بسیار انبزه خاشاک که بعد از پوشش خانه بر بام
اندازند و گل و کاه گل بر آن اندایند انجره تخمیست که تداوی بآن کنند انجره نیز انگشت

اندازه تعریفش بهندسه کرده تعیین مقدار و مرتبه و قدر انوری گوید بر لوح
زبان جای پاینت اندازه واو قسم گرفته اندازه ماله که بدان اندود دیوار
و خانه کنند بگچ و کاه گل وغیره اند جنواره بفتح یکم و سیوم و سکون سین پناه
و حصار انگشتیه بفتح و بکسر برزیگری که علم بسیار داشته باشد انگشتوانه آلتی
که خیاطان دارند و انگشت دران کنند و خیاطی کنند و از فولاد وغیره سازند
کمال اسمعیل گوید انوشه خرم و خوشحال شهنامه انوشه کسی کش کند شاه یاد
آینه بفتح مداد و هر منجمدی که بدشواری منحل گردد و آنرا انیشه بشین منقوط
نیز گویند اوشه بفتح و ضم ربودن اوشه گیاهیست اپارده بفتح تفسیر زند
تصنیف زردشت و نیز تفسیر کتابی بدین مغان و گویند که از صحف منزله است
و در معنی اخیر منقولست گویا از زمانی که تصنیف مولانا بدر عمزاده مولانا
شرف یزدیست ایرمان خانه بکسر خانه عاریتی و عالم ایزاره بکسر منفصل
از جدران خانه از جانب اسفل بگچ وغیره آسیه نام زن فرعون که موسی
هم را پرورد و رستگاری یافت ایغوه بکسر تین بیهده گوی و سبک ایمه
بفتح یافه و یاوه مرادف اینست خاقانی گوید ایمه مگو که آسمان اهل برون نمیدهد
اهل چو ما مداز عدم چیست خطا آسمان ابوره آراسته **فصل فی الیاء** آبی
میوه معروف که آنرا به نیز گویند اگر زن حامله خورد فرزندش خوشخوی آید
و هر که خورد طبعش خوش شود و سفرجل عربی آنست آزادی شکر
کردن و حریت آینه اسکندری آن آینه ایست که بجهت آگاهی از حال فرنگ
بر سر مناره اسکندریه که در حدود فرنگ بر کناره دریا بنا کرده اسکندر است

بدستیاری

بدستیاری ارسطو آنرا ساخته بودند و پاسبانان غفلت ورزیده فرنگیان
و فرصت یافتند و اسکندریه بر هم زدند و آن آینه را بدریا انداختند و ارسطو بفسون
اعداد آنرا از قعر دریا بیرون آورد خاقانی گوید چشمه خضر ساز لب از لب جام
گوهری کز ظلمات بحر جست آینه اسکندری ابروقراطی یعنی گشاده رویی
ابوعلی سینا نام حکیمی نادره زمان و وزیر فخر الدوله پادشاه ری بود و با فضا
دقاقی نام شاعری فرید عصر خود اساری نام جامه ایست اخی بعربی برادر
من و در اصطلاح صاحب مروت اردوی جایی که سلطان و لشکر باشند خواه
شهر و خواه صحرا ابادی نعمتها انوری گوید از خنصر چپ عقد ابادیت گرفته
اطفال دران عهد که ابهام مکیده **باب الباء التازی فصل فی الالف**
با بفتح مع وبه بود و مضاف باسامی آشها چون شوربا و امثال آن بابا پدر
و جد و سرکرده طایفه از قلندران شیخ اوحدی گوید **بیت** بپسر مرد تهی کیسه
مبادا زنهار گرچه از دولت او کیسه کند پر بابا بادپا تیز تک و در اکثر صفت اسب
واقع شود چنانکه شیخ سعدی گوید **بیت** سمند بادپا از تک فرو ماند شتربان
همچنان آهسته میراند بادپروا با چهارم فارسی روزنی که در عمارات بر طرف
باد نهند باد بیجا بی حاصل و بی فایده باد صبا بادی که از شرق تا شمال
وزد بار خدا خداوند تعالی بیغا بیای فارسی و بیغا بیای تازی طوطی و بهر حال
عربیست بحیرا نام راهبی و قصه او مشهور است در شناختن پیغمبر صلی الله علیه و آله
بخارا شهر مشهور ما وراء النهر بخور دیا دعاست برصیصا زاهدی که بوسوسه
شیطان گمراه شد برنا بضم جوان کمال اسمعیل گوید جور ای خویش بلند و جو

نام خود مسعود ٭ چو طبع خویش لطیف و چو بخت خود برنا ٭ بوحنا کنیت یحیی علم
بویا بوی دهنده بیاپر هند خالی پیلوا و بیلوا دارو فروش بعضی عطار را او را بودوش
نیز گویند بغرا بضم نام پادشاه خوارزم و آن کلنگ که پیشاپیش کلنگان پرد
و اشتر نر و نام آش معروف و این لفظ ترکیست و بعض آخر در فارسی معمولست
فصل فی الباء التازی باب چون مضاف بدر شود یعنی در حق
فلان و باب بجناب و پدر رود را اطلاق کنند و بعضی اول فارسیست سلمان
گوید ٭ در حق باب شما آمد علی با بها ٭ هر کی فصلی ازین بابست در باب شماست
بوب بساط و فرش بو العجب بازیگر بی آب بعضی بی رونق و شرمنده فصل
فی التاء المثناة باد بروت تکبر و غرور از لیلی و مجنون شعر که نه از
تو نور گرد از باد بروت خود بمیرد و این بیت ظاهرا در لغتست باد
بدست و باد دست اول بیحاصل و تهی دست و آخر مسرف حافظ گوید ٭
عنقا شکار کس نشود دام باز چین ٭ کاینجا همیشه باد بدستست دام را بجست
بجیم و نخست بجا آواز هر چیزی بخت نصر نام مخرب بیت المقدس گویند
پسر گودرز بود و سپهسالار اسفندیار و غیر ازین هم گفته اند بدست بکسر شین
بفتحتین وجب و بعربی شبر گویند برغست بفتح علفی است که علیق
دواب شود و ورغست نیز آید برکاشت سر گردانید برکه بفتح با کاف
فارسی مبادا و معاذ الله برنجاست دوائیست که آنرا بلنجاست و نوی
مادران نیز گویند بروت و آبخور و سبیل و سبلت نیز گویند و بعربی شارب
بود و معروفست انوری گوید ٭ فلکش گفت بر بروت مخند ٭ که جهانیست

ریش خند کنند بکسمات نان روغنی خاص بندخت چهره بیت الطیوة در حجه
طالع بجیست بفتح اول و ضم سیوم چیزی متغیر و بندی که بعربیش محبوس
گویند بیدخت زهره عربی که اقلیم پنجم بدو منسوبست و برج ثور و جوزا
او راست و سعد اصغرست و بپارسی اوراز او روناهید گویند فصل
فی الجیم التازی بابونج بابونه باج آنچه از تجار که از ولایتی گذرند و درآن
ولایت باز نگشایند بگیرند و آنچه مشقله برعجزه مقرر دارند و گیرند و آنرا خراج
نیز گویند و باژ و باژرو ساو مرادف آنست بادسنج بعضی خام طمع و متکبر
و عاقل و کسی که اندیشه های کج کند بیروج اول باء تازی مفتوح و دوم
یا کیاهیست بصورت انسان بدان کیفیت که مذکور شد خاقانی
گوید ٭ بیخ نماند که بیروج در زمین خفتن ٭ سخن سرای شود چون درخت
در و تورق ٭ اما و قواق کوهی است که در انجا معدن زر باشد و درختان
آنجا بار بصورت آدمی و دیگر حیوانات ارند و سخن گوی بود و چون شاخ
درخت شکسته شود آن صورت بمیرد بسیج فشردن بج درون دهان
بحر الزنج دریایی که آب آن جرب آرد و زنگیان ازین جهت همیشه
جرب دارند برخفج بفتح یکم و سیوم و بضم سیوم هم آید بعربی کابوس
و عبد الجنه و بفارسی خفج و خفنج و ستبنه و سکاجه و فرنجه و فرنجک
نیز گویند بزوج با زای فارسی پیدا کردن تشنج بوزن فرنگ تا فش
روی بفج آبی که وقت تکلم از دهان پاشیده شود بلنج اندازه و قد
چیزی بلوج علامتی که بر سر طاق و ایوان نصب کنند و آن پاره

نوشتی که برخنه گاه زنان روید بناج وبنج دو زن که یک شوهر داشته باشند
و اتباع مرادف اینست و اموسنی هم بنج بکسر بنفشه بوغنج نوشنج قصبه
ایست نزدیک هرات **فصل فی الجیم الفارسی برنج** زشتت پیچ
قصد و آهنگ بنج زاک سیاه بعربی زاج باشد **فصل فی الخاء المعجمه**
خوش وشخ بضم مرادف اینست برخ بفتح بعض چیزی و حظ و نصیب و بهره
مرادفند برخ بضم شبنم وافنگ بلخ بفتح اوند شراب چون صراحی و قرابه و غیر
ان و نام شهری که برامکه از آنجا بوده اند و مفتوح العنوانیت وجیحون بر دوازده
فرسنگی او لذر دانجا **فصل فی الدال المهمله باد آورد** چیزی که بدون مشقه کسب
بدست آید چون گنج باد آورد که بخسرو پرویز رسید و آنچنان بود که پرویز قصد
روم کرد و قیصر تاب مقاومت او نداشت گنجی از زر و گوهر یکی از جزایر خصینه
میفرستاد باد کشتی را بجوالی اردوی پرویز آورد و پرویز آهنگ تصرف آن
کرد و گنج باد آورد نام او شد باد غد و باد غر و باد رس مرادفند و آن جاییست
که از هم طرف باد بران خسروانی گویند بالاد اسپ جنیبتی یعنی کتل باورد
شهری از خراسان باید یعنی ضرورست و در نظم و نثر گاه هست که بقرینه باید
که در جمله مبتدائیه مذکور بود و در جمله خبری نیارند و حذف کنند شیخ سعدی بعقلش
بباید نخست آزمود * بقدر هنر دستگاهش فزود بچه خورشید یعنی جواهر کانی بخرد
هوشیار بد بفتح ضد نیک ور کوبی نیک سوخته که آتش بدان گیرانند و آنرا
پوده پوک و صفت نیز گویند بدرود بکسر وداع و ترک براز د بفتح زیبد
برد بفتح یعنی از راه بدر رود و مکرر نیز استعمال کنند انوری گوید مرغ حکم تو

ورد یا از یک طرف
بار بد نام مطرب
پرویز که سرود مسجع
گفتی و آنرا سرود هم

دو صد

دو صد بار فزون چرخ را گفته بود که زره برد وارد حضرت عالی برسید جانان
در آمد ز در م برد ابرد برد بضم خدا آورد و جامه ایست برگ بید قسمی از یکان
پرست برند و پرند بفتح حریر ساده چینی برومند نافع و برخوردار برهود جامه
که از آتش زرد بود و هم سوخته برید قاصدی که بسرعت رود بزرگ امید نام حکیم
که استاد پرویز بود بزغند بضم نام درخت برزند بفتح با زای فارسی گیاهی خوشبو
که آنرا برغست و ورغست نیز گویند بسد بضم با سین مشدد و بسد مخفف
مرجان و آنرا کاسه نیز گویند منبت آن قعر دریاست آنرا از آب برون آورند
چون باد و آفتاب بدان رسد سرخ گردد و قوت باصره را مفید ست بس شر
سر رشته گند بر دمید یعنی در غضب شد و نیز صفت سبزه بود و آنچه روید
بشکلید رخنه کرد و نشان کرد و بسر انگشت و ناخن کاویدن بکاغذ برند
یعنی بعزت تمام شیخ سعدی نه قندی که مردم بصورت خورند که ارباب
معنی بکاغذ برند بلکند بوزن بشکفد آنرا پاره پاره و ساره نیز گویند بنامیزد
یعنی بنام خدا بنامیزد چنان چیست و چالاک بند بفتح نام ولایتی و خیال و توقع
و حیله و طلب و حبس و علیواز و بمعنی مکر و حیله و فریب و زرق و بدین معنی باشیده
و سالوس و لوس مرادفست بنداد و بنده هر دو بضم اصل و بنیاد دیوار و زنتر
که از محذرات سازند بیاد یعنی بیداری شهنامه نبودی بخواب و خود و بیاد بهزاد
نام اسپ سیاوش و شبرنگش هم گفتندی شهنامه بیاورد شبرنگ بهزاد را
که دریافتی وقت تنگ باد را بیجاد از جانب شرق آورند و گاه ربا نیز گویندش
بید درختیست که بار ندارد و آن هفده نوع است یکی از ان گربه بید است و دیگری

سیاه بید و دیگری سرخ بید و دیگری پژده بید و دیگری بید موموله که بید مجنونش
هم گویند شهنامه جهان جوی گرد ار جهان دار یاد تو گفتی که بید است بر راه باد
و نیز بمعنی بیدار بتشدید آید شهنامه میان بسته داریلد و بیدار بید و بمعنی بادهم آید
و بمعنی باد و بید بیهوده بود شهنامه که بهرام داد شی بایران نوید سخن گفتن
او بود باد و بید بیداد ظلم و جور بیرزد بابای فارسی ورای موقوف براده که
روی گران از سوهان جمع کنند و بر درهما مالند بغداد شهری معروفست
و نام خطی از خطوط جام جم بخاریست که از زمین
فرو خیزد بهنگام گرما و ماجورا نیز آید کمال اسمعیل گوید ز دم سردی حسودش
چون خرابست ولی در دم تف باجور دارد باختر مغرب و نیز بمعنی مشرق
آید خاور نیز همچنین بود باد بر با سکون دال و ضم باء دوم چوبی
تراشیده که اطفال آنرا بر ریسمان بپیچند و گردانند و آنرا پهنه و فرموک
و گردنا نیز گویند بادار بمعنی هیچ انگار و بمعنی بر باد و بقوة نیز آید بازدار بازای
فارسی آنکه با سپانی گذار و ورود خانه و غیره کند بجهة باج گرفتن و با سپانش
نیز گویند باسار یعنی سبکسار بادسر بمعنی متکبر بادغر همان بادغند گو یعنی
گذرگاه باد بادفر باد بیزن بزرگ که بسقف خانه درآویزند و جنبانند
که همه خانه باد رسد بادیر بابای فارسی چوبی که در میان عمارت نهند بار بزرگ
و وقت ملاقات و در آمدن پیش کسی و محل یافتن جهة ملاقات و میوه
درخت که آنرا بر نیز گویند و کثرت حمل و بارنده و بستهای قماش و غیره
و بر کردن صحن طعام و گیاه چون بارگیری و دزد با بارگرفته و جاه کنده
بارگیر اسب و استر و غیره که بجهت سواری باشد بارور نام جادوی باز یا روبادوار

بلاد

و نیز مغرب ایست جمعش بیار زرد آید و بمعنی زاریع هم آید سلمان باغ چون زاغش
خراب و کرشت چون دستش سراب زاغ آنرا باغبان و قاز این را بار نیار بستار
و باستار از الفاظ متتابعه است چون فلان و بهمان و استعمالش در اوصاف
مجهوله شایع بالار فرسب و ستون و فرسب چوبی بود که بدان خانه پوشند بالار
و بند و جامه مرادف پیست بمعنی پهلوی که در قزوین آنرا طامیدن گویند پیرد زندیده بیست
منقش که هر زمان برنگی نماید تاج مآثر گوید به پستی چو باد و ببالا چو ابر شناور شناور
چو باغ و دلاور چو ببر بحر اخضر دریای محیط بحر الثور دریاچه ایست نزدیک کازرون
بخار و شبنم آب و غیر آن بخنتور بفتح و ضم اول عربده بخور آنچه بر آتش نهند بجهت
بوی خوش بد اختر بی طالع و بدبخت بدآغاز ممدود بد سرشت بد گوهر بد اصل بر
بفتح پستان زن جوان و بلندی و بالایی هر چیز و کنار مردم و پهنای هر چیز
و نفع و زمین خشک و برنده و به بر نیز آمده بمعنی استعلا یعنی علی بَربَر بفتح
نام ولایتیست که مردم آنجا سیه چرده باشند یعنی سیه فام برخور برخوردار
و در اصل برخ بر بوده یعنی بهره برده بُرد بار بضم متحمل برزگر مزارع و باغبان
و کدیور و کشاورز براد رخانه تا بستانی برو ربورن سرور پیوند که در جامه
کنند و آنرا پروز و پیرو روفراویز تیز گویند بشتر بفتح نام و برو رشته
باران و نبات بُشتر بضم ورم روی بشر بکر نام زاهدی بکر بفتح اول
و سیوم تنکه آهن موصل که مخمل بر روی آن درکشند و در روز جنگ پوشند
بلاد درختی مشهور و پیرایه عروسان از زر نیز گویند بلغار بضم پوستهای
رنگین خوشبوی و نام شهری که در زمان اسکندر بنا شده که طوطی در آن نمیرند

سر

و نهایت هوایی سرد دارد و نزد یک ظلمات است بُلغور بضم آتش کندم نیم کوب بُلقندر بضم یکم و فتح سیوم لفظیست که در مدح و تزییف استعمال کنند بندار یعنی خانه دار و مکنت دار بندامیر بندیست در حوالی شیراز که در وقت عضد الدوله امیر نام مسافری آنرا بسته بمؤنت عضد الدوله بوبکر ربابی مخفف نام مردی بسؤ مذهب منسوب بوتیمار غمخواره که تیمار کش بسیط و ابی عبداء گویند بوجعفر کینه مردی طرار حکیم سنایی گوید دیدیم طبیبان فرومایه شناسیم ما جعفر طیار نه بوجعفر طرار بهادر شجاع بکمال شکوفه و مدت بودن آفتاب در حمل و ثور و جوزا و نام بتخانه ترکستان و نام جزیره بهاکیر و بهادر چیزی قیمتی بهر بوزن شهر نام ولایتی و نیز حصه حصه و نصیب و بهره بهرام گور نام پادشاه ایران که پسر یزدجرد اثیم بود بهرام گورش ازان گفتندی که همیشه صید گور کردی مدت چهار سال در ملک او کسی نمرد و آن چنان شد که از ری تا باصفهان بهم پیوست و در دوره زهره بود پادشاهی او ازان جهت ساز و نوا و رواج تمام داشت و در اول پادشاهی میان او و یکی از خویشان او در امر سلطنت خصومت شد موبد موبدان و اکابر فرس بدان قرار دادند که تاج شاهی را در میان دو شیر گرسنه نهند هر که بردارد پادشاه باشد بهرام سر آن شیران را چنان برهم زد که مغز شان پریشان شد و تاج برگرفت و بر تخت نشست و این بیت بهرام گور است و گویند اول نظمی که بزبان فارسی گفته شده اینست

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله / نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله بیت

و پیک و پیکر بعض صور شمالی فلک نامی پیکار با کاف فارسی کسر با بی اجرة

بکار داشتن بیمار خسته و بیم آر و بیم آر یعنی امر بی مر بکسر ب بیار بیار نام شهری و نام گوشه از جهان و هشت گوشه

نغمات شعیبی گوید با خردمند چون توانی زیست چون ترا گفته اند با خرزی عهد کردم همیشه با تو زیم چون مرا گفته اند با خرزی بوطالب با خرزی در جواب او گفته این را باد نوروز معروف و نیز نام نوایی و لحنی باز خراج که آنرا باج و باژ نیز گویند و کشاده و جفت وارش که بعربی آنرا باع گویند و نیز نام پرنده ایست که بدان شکار کنند و بعربی بازی گویند کال اسمعیل گوید بعهد معدلتت کی حدیث بط کردی اگر نبودی باز آن و چشم دوخته باز بیغوز بفتح کلاه و گرداگرد دهان و منقار طیور و دهان وحوش و با بای فارسی آید هم آید و بیپوز مرادف اینست شاهنامه چو رستم بدان اژدهای دژم بدان یال و بیغوز و آن دود و دم بجیز بفتح با جیم فارسی کهین بیراز بفتح زیبا برز بفتح کشاورزی و بلندی و بالای مردم که آنرا برز بضم نیز گویند و بفتح هم آید و تنه درخت و زیبایی و زیبا و مال که بدان اندوه کنند برگ ریز پاییز ظهیر گوید در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل نوروز را طبیعت فصل خزان دهد برموز بفتح علف و پرموز بپای فارسی هم آید پرواز بفتحتین و بتواز دوم تای قرشت آرامگاه و نشیمنه باز و بعربی میقعه گویندش و بپای فارسی هم آید پروز بفتحتین با پای فارسی اشهر است و فراویز مرادف اینست و بعربی عطف و طراز گویندش آن و صلها که بر اطراف جامه دوزند از اصل ابره یا رنگی دیگر و نیز جامه ملون که آنرا که آنرا شب اندر روز گویند بز بفتح

بفتح نرم و تیر کوه بُز بضم گوسفند بی دنبه ریش دار مشهور ظهیر گوید از ریش بوستین
نشود خواجه آدمی بُز نیز ریش دارد و سگ نیز دادمی بَزنبا ز بفتح بسیار پس از
ادویهٔ حاره است و معروف بستان افروز گل سرخ که تاج خروس و سرخ مرد گش
نیز گویند بوی ندارد بَشتین بفتح و کسر برنجاست بقلنقار بفتح جانوریست ابلق
و گردن و پای دراز دارد و منقارش بهنست و حلال رنگش کبود و سفیدست بگمار
بکسر مهمانی و نبیذ و شراب و غم اندوه شاه نامه تو باین سواران بسی ارجمند بیارای دلرا
بیگمار چند بند رز بفتح و ضم خوالدور بوز تنه درخت بیداز مغز یعنی بهوشیار و دانای
نیاز غیر محتاج بیواز بابای فارسی هم آید مرغ عیسی علم و بشب بره مشهورست و شبانور
و شبینه و خر برگ و خر بیوار هم مراد قند بَژ بفتح رگ بلند
قوت ظهیر گوید با عافیت چو با نصف آخر او فتاد چون تیز کرد باس تو دندان برو
چو سین بالوس کالوس کافور مقنوس بعضی ریوه هم آمده است و بشین معجمه هم آید
بالینوس ولایت قندهار باحس بکسر سیوم بای بسته یعنی بند که نه رفتن تواند و نه
بودن سودی داشته باشد بَخس نرم بینی و سستی اجرا اندلس و ربایست که کشتی
دران کار نکند الا وقت غروب روز شنبه که سالی شود و تا باز وقت طوفان از جا ره
گذشته باشد بخس مزروع بی آب که حاصل آمده و چیزی ناقص و بیداد و پژمرده
و عشوه و لذا ز برماس نام شهری در ولایت ترکستان و به طی هم آمده است برجاس
بضم آماجگاه تیر برجیس ستارهٔ مشتری برنس بضم کلاهی یا گلیمی که ترسایان را باشد
سلمانی گوید آری آری هم ز حکم تست کاندر عهد دل بنشست نشیمن در کلاه هر که باشد
برنسی نام لشکری بس فقط و بلغز قطع کن و بسیار هم

آید بَسناس بفتح استا دد هریه که بخدا قایل نیستند و در عالم هیأت و طب
و نجوم و طلسمات و کیمیا و انواع حکمت ماهر بوده بلقیس پادشاه شهر سبا و قصهٔ
او مشهورست بلکس یوزن هرمس دیوار بلوس فریب بلیناس حکیمی که معاصر اسکندر
بود بوس معروفست بوس سختی بیت المقدس معروف
خیار برگ که بجهت تخم نگاه دارند و خوشهٔ انگور خرد باد گش باد زنه و بعربی مروحه خوانند
بالش مخده و بالشت و بالین نیز گویند بخش حصه و بخشیدن و بخشیده و بخش
بدخش لعل و بدخشان ولایتی که از ان لعل خیزد و بدبش باش یعنی تقصیر مکن
و اگاه باش حافظ گوید گرت ز دست برآید مراد خاطر ما بدست باش که خیری
بجای خویشتن است براش بفتح باشیدن و فرونشاندن برخاش بفتح
و رزم و بیزه مرادف اینست و بعربی دعا گویند برنوش لشکر بریش بفتح فرو
نشاندن و باشیدن بُرنمش بضم اول و کسر چهارم راندن شکم و بریدن بسر
خوایش یعنی استقلال بَشش بفتح بند آهنین که بر تخته و صندوق زنند و میخ درو
کنند و پال سبب و ناقص بکتاش نام پادشاه خوارزم نبات النعش هفت ستاره
ظهیر گوید همیشه تا ز پراکندگی نبات النعش بود چو روز اهل هنر درین ایام
جهان بنا بر روزی مباد آن روزی که چرخ جز تو کسی را برو بشاهی نام بنالوش
معروف بندش بفتح بلبه زده و گرد کرده رشتن را و یا غنده بیای فارسی
و غندش و کندش و کلس نیز گویند بنفش رنگی مشهور بن گوش اطاعت و انقیاد
و ادب تمام بو فروش عطار بو داشاد بوش کر و فر بید موش گربه بید
ساز معروف بط صراحی که بصورت بط بود بقراط

حکیم طبیب مشهور انوری گوید حساد ترا در بدن از پاس تو خون نیست در
هست چنان نبضت که اصناف امم را سبابه بقراط قضا که نبت شریان حسود
تو د شریان بقم را بلوط مشهور بفتح نام شهریست که او
مردم نام دهست و آمره آن نوشابه بود و در شاه نامه آمره آن قیدافه است و در عهد
اسکندر بردع نام آن شده معروف بالغ بفتح لام ولایتی شمالی
بالغ بکسر نام پیمانه که از چوب یا شاخ سازند و بدان شراب وغیره آشامند بزغ
بفتحتین شناب و غوک و وزغ و بمعنی دوم حقر و جغز نیز گویند بزاغ بتشدید
قصد کننده است کمال اسمعیل گوید قطره خون از و بقصد نشتر ترنیا بود زاغی بزاغ
برداغ اسپرک بناغ بفتح و تبرو ریسمان که بردوک ریسند مانند بیضه و بمعنی آخر حفر شده
در غونه دکهسته و ماسوره مرادف اینست منصور شیرازی گوید بود ضمیر آن بلبلی که گاه بیان
به پیش او بود ابکم زبان تیز بناغ بواز ع تخته بستن زر ایست الفراغ ها او بجانه و
طهارتگاه مراد فند کمال اسمعیل گوید من چو مرهم نشسته بر سر ریش یا محدث فراز
بیت فراغ در برگ که طاق بران بندند چون در خانه
سلاطین براق بضم مرکبی که بجهت پیغمبر صلعم آورده بودند شب معراج بطریق
بکسر زاهد ترسایان بدراق با چراز بواسحق طابوغ حافظ گوید راستی خاتم
فیروزه بواسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بیدق با ذال معجمه پیاده
شطرنج نظامی گوید چند ازین رقعه جست و جو کردن بیدق از هر طرف فرو
کردن بیست و یک و شاقی بعض پست و یکصورت از خلاسی و یکصورت
بیهق شهری در حدود نیشاپور بجناق آن دیگری باشد و بعلی لفظ ترکیست

هرگاه

هرگاه که دو خواهر را دو کس بخواهند هر یک ازان دو کس بجناق آن دیگری باشد
و بعربی سلف خوانندش نام پادشاهی که اردشیر بابک دختر
زاده بود با از خاک یعنی عظم دبشر یا سک بضم سیوم خمیازه باک بیم پلنگ
پاره از خوشه خرما و انگور بجرک بجشک بضمتین و کسر دوم طبیب و پزشک
مرادف اینست بجزک بضم ها دام کوهی بردک بفتح افسانه و اغلوطه که
آنرا چربک و چیستان و کرک نیز گویند و بعربی لفظ گویندش برک
بفتحتین ستاره سهیل و قماشی که بر سر بندند پشمینه برمک بفتحتین نام ولایتی
و نام مردی که در انشا و شعر و فضل ضرب المثل بوده کریم خالد پسر او بود و یحیی برمکی
پسر خالد بر ذملک پشته خرد که در میان صحرا بود و لبساک کلها با فند بسدک بسکون بفتح که
دال دسته گندم رجو و روده و بفتحتین اکلیل الملک بود بشتک بضم و فتح
خمره بنک بفتح زاکه بعض برق و غسق و پرده که بر در آویزند و نام درختی و بشنک
مذکور است بک بی هنری در غنا هی بلشک چوبی که بریان دران آویزند و به تنور
نهند و بسین مهمله هم آید بلک بکسر اول و فتح دوم جامه نو وغیره بلونک
بفتح شمشیر چوبین بکلک بکسر آب نیم گرم بجشک و کنجشک مراد فند و بعربی
عصفور گویندش بندک بیضه زده مرادف بناغ گذشته بنک بفتح بار درخت
و شور کرده خورند و معروفست و بترکی چتلاقوج گویندش بوبک دختر دو
شیزه و هدهد بوزک کبر زبان وغیره کبرک گویند بوسلیک نام نوایی
بوشک ببای فارسی هم آید گربه توک بعض باشد که نوا و ست و نیز گیاهیست
که زیر چقمق نهند تا آتش زود در و گیرد و جایی که غله پنهان کنند و خاشاک

زبرش ریزند کال اسمعیل گوید هر هفت کرده چرخ بدرگاهت آمده از لطف تا بجانب
او بوک بنگری بنگلك بار درخت گل بهرک دیم و نیز کرا از کثرت کار و غیره بر دست
و پا ظاهر گردد و آنرا شوخ و شوغ و سفره و شفه نیز گویند بسراک شتربچه یکساله
یا دوساله بلبنا یک دیگر ببگک و فیلک بنچه گیر و آنرا شکاری نیز گویند قسمیست از پیکان
تیر بُلك بفتح امیر و بضم پیشه و این لفظ ترکیست
دریچه خرد باد رنگ خیار بالنک انوری گوید با جهل پناه کند زین باغ بر بید همیشه
باد رنگست بازیچه روم و زنك یعنی سخره روز و شب باشنگ خوشه انگور و خیار
که بجهت تخم نگاه دارند بالنگ میوه و ترنج بزرگ برگ معروف و اسباب و ادوات
شیخ سعدی گوید بهیکل قوی چون تناور درخت ولیکن فرو مانده بی برگ سخت برنگ
بکسر ذخیره و جرس و کلید و بعضی بارای معجمه کلید را گویند و بفتحتین نیز گویند ذخیره
بود و نام ولایتی که قطب جنوبی آنجا طالع شود بزرگ عظیم و بزرگ پیدا بجز کم
روغن چراغ از آن گیرند بستر آهنگ لحاف و نهالی بشنگ آلتی که بدان بنا
دیوار کنند و آنرا تیشه گویند و افزار نجاری هم باشد بهشت کنگ هر دو کاف
فارسی کنگ دزافزا اسباب پیدبرگ قسمی از پیکان تیر که برگ بید ماند
بیرنگ طرح نقاشان که هنوز رنگ آمیزی نکرده باشند انوری گوید داده
رنگ ترا قضا ترتیب داده نقش وجود را بیرنگ
بکسر و ضم سیوم نام مردی ابله گویند که روزی آهوئی بده درم خریده بود
ازو پرسیدند که بچندش خریده ده انگشت را وا کرده آهو را گذاشت آهو
برجست و رو بصحرا آورد بال مردم را بازو و مرغ را پر و بعضی دل و جان

وبی پروایی و خورش دلی عربیست بُجال بضم انگشت کشته و آنرا جلکوز کال و ژ
کال وزغال و وکال نیز گویند بدسگال بدگوی و بداندیش انوری گوید حادثه در
نرد و ورد فتنه در شطرنج رنج بدسگالت را حریف آبدندان یافته بوزیل بعربی بذل
کننده و نام خاقانی شاعر و غیره عراقی گوید ور جز در لذت بوسه جایم بس من نه بذل
بوالعلایم برج هلال یعنی سرطان بروال بوزن و معنی پرگار برغول بفتح حلوایی که از
آرد سازند و آنرا فروشه نیز گویند بسمل مذبوح و تر مرد حلیم را گویند ظهیر گوید در صف
بندگان تو مریخ روز رزم از شمار بسمل و فیء بشکل بکسر لجک کلیدان بشکول بفتح
مرد جلد و سخنی کس و فریفی پرکار و جلدی و قومی بشل بفتح در او برکشول بضم
دیدن و دانستن بکسل یعنی از هم جدا کن بزور و این جایی استعمال الفاظ بکسر
و این معنی حقیقی لفظست و بکسل از کسی مجازیست یعنی ترک آشنایی کن بُل بفتح یا بضم
یا و بکسر بگذار یعنی بهل و بمعنی دوم بیای فارسی هم آید و بل عربی از برای اضرابست و آن
اثبات بعد از اثبات است اثبات اگر بعد از اقل یا بر عکس و اثبات بعد از نفی یا بر عکس
بهرام تل چوتره که بهرام چوبین از سر ترکان برآورده بود و چوتره مناره باشد بیل چوبی که بدان
کشت زار رانند و آلتی آهنین که برزگران بدان زمین کنند و دیگر کارها کنند
غرور و تکبر بادام معروف بادرم باد ال پساکنه بیهوده و از کار مانده بادژ نام بادال
مکسور و ژای فارسی شراب سرخ و صفرا بارهٔ نهم آسمان نهم باقدم انجام کار بام چشم
بلک بام بایکدیگر و با عم بحر الغمام دریای کاشغر که اگر سنگ در آن اندازند طوفان
شود ~~و ازخوارزم~~ بمثابه که بیم هلاک بود نزدیکی بحر خوارزم دریاچه ایست که آب
آمویه آنجا جمع شود و از خوارزم تا آنجا سه روز راهست و از آنجا تا بدریای خزر بیست

روز راهست و محیط آن بحر صد فرسنگ باشد بجم بفتح ولایتی است که مشک از انجا آورند
بخور مریم گیاهیست پرستش آتش پرست می گیرند شاهنامه سروتن بشوییم برسم
بدست چنان چون بود شاه یزدان پرست بزم بفتح مجلس شراب و جشن عمادی غزنوی
گوید در رزم بدست آرد و در بزم ببخشد ملکی بسواری و جهانی بسوالی عالم تر و عادل
تر از وچون ملک نیست الا ملک العرش تبارک و تعالی بسته رحم زن عقیمه بسطام
بفتح نام شهری از ولایت خراسان در انجا در دچشم بود بستام بکسر طفیل بشترم بوزن
اشتلم جوشش اعضا بقم بفتح چوبی سرخست و معروف بلخم فلاخن و کلاسنگ نیز گویند
بلغم و بلعام نام زاهدی مستجاب الدعوه که آخر ایمانش بباد رفت و پدر او باعورا نام داشت
بام بامداد یم بفتح نام شهری در حدود کرمان و بعضی رود سطر که از یکی تارهای عود است بوم
زمین نارانده یعنی سیار ناکرده و مرنوخشه آنست و جغد نیز عربی آنست بوم بضم اول
و فتح سیوم بعضی باشیم بهرام بفتح نام پادشاهان مشهور مریخ که ستاره ایست در آسمان
پنجم و برج حمل و عقرب از است و اقلیم سیوم از منسوبات اوست بهم بکسر نعیم بید
خام عود خام بیرم سینه بهم کرشس   سیخ کباب خواه
آهنی و خواه چوبی و آنرا جلو جوب نیز گویند تاج ماثر گوید سرباب زن دربر دوان
مرغ بن باب زن در کف دلبران بایمن میانجی و بانیدان بعربی ضمانست
بادبان خیمه کشتی که بجهت تیز روی زنند و تیر پیش و پیش گریبان و سر آستین تاج
ماثر گوید دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان انوری گوید آسمان در کشتی عمرم
کند دایم دو کار گاه شادی بادبانی گاه لنده لنگری باد برین بادی که از مغرب آید
و آنرا باد فرودین نیز گویند و بعربی دبور کش گویند باد پیزن مروحه باد بیمودن خراب

خوردن

خوردن باد خن و باد خون باد گذار باد رنگیز شعر بادران صراحی بادنجان و
بادنگان معروفست بازرگان سوداگر باستان کهنه و قدیم باغ شیرین
نام نوایی بامیان نام شهری و غلط درشت نویس بان نام درختی که گلی
خوشبوی دارد و بعضی خداوند نیز آید بتکن بکسر از طعام سر باز زننده از کثیابت
سیری بنکن تخته وار و مالهٔ که برزیگران غلهٔ نورسته بدان هموار کنند بجنبانیدن
باسین غیر منقوط گرازان و خرامان رفتن بخشودن و بخشیدن معروف بدخشان
نام ولایتی میان خراسان و هندوستان که انجا کان معدن لعل و طلا باشد
و گوسفند باشد دران ناحیه که برو سوار شوند از غایت بزرگی و قوت او بستور
مانند برده‌دان بفتح سبزه ایست بدبو برمون بضم دیبای تنک بردیدن
بفتح دور شدن برزن بفتح کوی و محله که آنرا برزین نیز گویند و بعضی صحرا هم
آید برسان بفتح دوشاب خوشبوی و بضم اژدها برقندان بوزن سرگردان
روز آخر ماه شعبان و آنرا سنگ اندازان و کلوخ اندازان نیز گویند برمایون
نام گاوی که فریدون از شیر او پرورش یافته برنجیدن عقوق والدین برکمان
بفتح موی زهار برنون جامهٔ ابریشمی که بعربی حریر گویندش و پرنیان بپای
فارسی نیز آید برحسن بفتحتین بت پرستان و آتش پرستان شیخ سعدی گوید
به تقلید کافر شدم روز چند برهمن شدم در مقالات زند خسرو گوید ای
برهمن بارده رد کرده اسلام را یا چو من گمراه را در کیش بت همراه نیست
برهون بضم آرایش دهله و شابو دو شا رود و شابور در مرادفند برین
بفتح و آنرا پروین نیز گویند و هلهال نیز گویند و بعربی غربال گویند بکسر برین

بفتح بالای ونیز آتشکده است پزداییدن وپزدودن بکسر دور کردن زنگ
از آینه وتیغ وامثال آن پژمان بضم وفتح مخمور وغمگین وبیای فارسی
بهم آید پژمان بضم بازای فارسی مغموم آرزوبستن هند کشادن بشوریدن
نفرین کردن بکران بضم نبکران دیگ بلسان نام درختی است در مصر وروغن
آن مشهور است خاقانی گوید گرزان می شعری وشر بر خار شعاع افتد دهن
بلسان چون گل از خار برون آید بلندین بفتح وکسر پیرامون در بن بضم زیر هر چیز
وبیخ درخت ودرخت بنشاختن بنشاندن بنوان بضم نگاهبان خرمن بوکان
رحم بومهن روده گوسفند که سرگین در انست وهمان رحم از اسماء مبهم فارسیست
بهمان وفلان اول بفتح ودوم بضم بهمن دارویست که از برای دفع باد وفربهی
نیک باشد وقوة باه افزاید ومدت ماندن آفتاب در برج حوت ونام اردشیر
اسفندیار ونام قلعه ایست در حدود اردبیل کال اسمعیل گوید در بند کرد روی
زمین را چو زال زر بهمن بدست لشکر گیتی ستان برف بهمن بکسر تین توانگری
ونیکوترین چیزی بیجستن در آمدن بیجن ویژن پسر گیو گودرز بیستون کوهی
مشهور
نوعی از خیار وبعربی با دروغ باشد بارو
دیوار حصار وآنرا باره نیز گویند بالوزغ وآواز حزین مرادف زغند بالو
عروس بشو بکسر وفتح دبه روغن وشیشه گلاب وقبه مانندی که بر سر عصا
ودسته تازیانه وامثال آن نهند وسنگ دراز که بدان دارو وامثال آن گویند
وآنرا تبه نیز گویند وبعربی مقمع باشد بچه گو حرامزاده وآنرا خشوک وسند سندره
وفغاک نیز گویند برزه گاو گاوی که بدان شیار کنند بر مو بفتح انتظار وبرم هم
مراد

مرادف اینست بنو بضم خرمن
گیاهیست دوایی
اقحوان عربی آنست باخه باخاء ساکن راه در غر متعارف که بخانه در آیند وآنرا
بهاره نیز گویند وبرواره باخه سنگ پشت باد آبله آبله گستره گویند وباد آوله وباد لوط
مرادف اینست وبعربی جدری گویند باد افراه وافره عقوبت وجزای گناه وباد اشن
وشبان مرادف اینست بادامه آن خرقه را از پارهای رنگین فراهم دوخته بود باد
جامه کهنه وغیره بادریسه دوک باده شراب باد هراه باد شمال بارگاه خیمه پادشاهان
وسلاطین بارنامه باراء ساکن نقیب تنگ وتفاخر باره اسب وحصار وکره بطبع
نوبه وجره باره چوب دستی بازیچه آنچه بدان بازی کنند ومسخره باشامه آنچه زنان بدان
سر پوشند چون چادر وغیره باشکونه بازگونه باشه باشق مرغی که بدان شکار
کنند بانجه خرد باغره بثور متولد از امراض دیگر بالوانه جانوریست کوتاه پای سیاه
که بشب وروز پرد ومگر بجهت بچه کردن بسوراخی در رود واگر بر زمین افتد نتواند
پرید واو بعربی ابابیل گویند بلکفه مشتق است از بلا کیف یعنی قابل بودن بوجود
محسوسه که بلا کیف باشد وبر بعضی از اشاعره در مبحث رؤیة این لازم
آمده است چنانچه جار الله علامه در بیتی ذکر کرده وآن اینست قد شبهوه
بخلقه فتخوفوا شنع الوری فتستروا بالبلکفه باه شهوة بتخاله بتخال بتکده
معروف بتباره فتنه وبلا ومحنت بخته گوسفند سه ساله یا چهار ساله وهر چیز
که درست کننده بود هر دو نبه فربه بخنوده بفتح وضم برق بخیده بفتح پنبه وپشم
زده بدرقه بفتح راهبر بزله سخن مرغوب بده درخت بید بر آورده عمارت بلند
ساخته ودر گرفته وچیزی عادت کرده واز هم جدا ساخته برسته بفتح هر دو با

چیزی که نو نکنند چون جاده هند برسته برسته دگر باشد و بربسته دگر بربسته درخت
گیاه بی ساق برگسته بفتح و کسر و رهم کوفته از عطریات برمه بفتح مته و درود گری
و آنرا مامه بز گویند و بدان چوب سوراخ کنند برنام بفتح عنوان بردازه آن آتش
که پیش عروس افروزند برونده بفتح سلو و سبد برده بفتح بچه گوسفند و بعربی حلان
و حلام خوانند و حلوان غلطست که معز آن مرد فال گویست و آنکه کابین دختر
خود بستاند بزغاله بضم معروف بزغه بضم دبره بزبچه همان بزغاله بزمه بفتح گوشه
از بزمگاه بزمه زمین پشته دار و میوه خوشبوی برایشه بضم آرد کنجد بسغده
بفتحتین ساحت و مرد ساخته برای کاری بسوده دست زده به گیاهی
که آنرا بسک گویند بسخوده پامال بشم بفتح پوست خام پیراسته که آنرا
چرم بز گویند بشتره بضم اول و کسر سیوم چنگالی که میخورند بشولیده
شوریده بکپکیه فاسد کار بلایه فاحش و نابکار بلبله آواز صراحی بندشه گوی گریبان
بنگاه آنجا که رخت نهند بنه بضم پاره بوته گاه آنچه زر در آن گذارند و
خلاص عربی اینست بوده باشد بوره شکر سفید بوزه شرابی که ترکان سازند
بونده بضم اول و کسر دوم مرد با هیبت بویه آرزو انوری گوید ای در حرم
عدل تو امنی که نیاید در بویه او خواب خوش آهوی حرم را بدام جام سبز
بهله بفتح پوستی که بدست کشند و جانوران شکاری را بدست نشانند کاتبی
گوید بازداران ترا بر بهله بلغار گل بهمنجنه روز دوم از بهمن ماه که جشن فرخجست
بهنام بفتح میمون و بکسر زبان کلیچه و قرص سجاده گاه ربا تاج ماثر گوید عقل
پیش لب چو بسته شانی زارت چون برگ کاه سجاده ظهیر گوید از هر جنس

خنجر سجاده گون اوست در آخور مجره اگر ذره که راست بخیه با بای فارسی
و خای مضموم درمانده پیراه زیاده راه بیشه صحرا و نیستان و جنگل و نام سازی
لیلی و مجنون شیر شکرین و شیر بیشه این دو زد و آن در و همیشه بیله بکسر نوعی
از گیاه و زمین گشاده خشک که میان دو آب باشد و چرک که از زخم رود و کرم
ابریشم و به بای فارسی هم آید بیننده بچشم هم اطلاق کنند بیوه زن شوهر
مرده و مرد زن مرده را ایم خوانند و این لفظ عربیست بیهده و بیهوده ناحق
و بی نفع و جامه نیم سوخته قبیله از ترکان و کلاهی که بجهت
دفع بارندگی در سر کشند بارخدای خداوند یعنی صاحب انوری گوید ای برافراشته
دهر فرمان ده وی بر ابنای عصر بارخدای بارگی اسب و بالای بزرگ گویند بس باری
حق تعالی و یکبار و از برای تقلیل آید و بمعنی او گوید چون باری آلعابث بر ستید
که جائی دارد باقلی از حبوبست بادی یعنی باشی برخی آنچه عوض چیزی بکسی
دهند و فدا کمال اسمعیل گوید نامه باری همی نویس که جان برخی آن خط و عبارت
تو برخفجی بفتح یکم و سیوم سبک و ستیزه برزفی یعنی بتحمل و وقار شهنامه
برزفی نگهدار آن مرز و بوم بری بیزار و برون بوعلی دقاق شاعری بوده بوعلی
سینا حکیم مشهور احوال تولد و تحصیل و فوت او از این قطعه معلوم شود حجة
الحق ابوعلی سینا در شجع آمد از عدم بوجود در شصا کرد کسب جمله علوم
در تکز کرد این جهان بدرود برده بوی یعنی کافی کرده و خبری شنیده بو یحیی
یعنی عزرائیل علم بهی بکسر نیکویی
مراد فند پالا امر از پالودن یعنی صاف کردن و افزون

وافزون کننده پروا بفتح توجه والتفات پرصنعا یعنی شیخ صنعان و قصهٔ
او مشهور است شیخ عطار گوید شیخ صنعان پیر عهد خویش بود در کمالش
هرچه گویم بیش بود پیرا اسم فاعل پیراسته پور عنقا پدر رستم یعنی
زال پور عنقا برخصم ظفر نیافت رستم بیریا یعنی جبوزات پیشوا سرکرده
بازاریان پیلپا کاسه شراب بغایت بزرگ پیلوا دار فروش
یعنی مهیا سفر ودوم نزع پایاب حوضی که در زمین سازند
و پیراب مرادف اینست و بمعنی قدرت وطاقت هم آید شهنامه ترا نیست
در جنگ پایاب او ندیدی برهای برتاب او پای کوب رقاص
خالی شد وکرد و پرداخت نقاشان وغیرهم
مصنوعات خود را و کلمهٔ تحسین هم هست و تقبیح چنانکه گویند چه پرداخت
چون کسی کار نیک باید کرد پست ضد بلند و بکسر گندم وجو بریان کرده پلشت
ناپاک پیش دست سبقت گیر دایه منصور شیرازی
گوید بنار ما در ایام طفل بخت ترا بزرگ میکند امید رکنار چون پازاج
پهن کرده شده در زیر باد غره کمال اسمعیل گوید رخسار
پخ کرده و سوراخ در شکم از طعن وضرب خصم تو به چون زر و گهر
جواب آبی که از چشم بیرون آید ومژه برهم بندد
وآنرا پیخال نیز گویند وبعربی رمص باشد
پاره قماشی که یهودان بر کتف دوزند امتیاز را وآنرا بعربی غیار خوانند
بغین منقوطه پایند شکریست معروف فانید تعریب آنست پایمرد شفیع

پیاری

دیاری ده ومعین پایمزد اجرتی که بقاصد دهند پژد بضم یکم وفتح دوم
پژمرده شود و پژمرده کند شیخ سعدی گوید تو خود را گمان برده پر خرد انائی که پر شد
دگر چون برد پژاوند بفتح چوبی که در پس در اندازند وآنرا در پواس
و فراوند و فروند و فدرنگ وفروره نیز گویند پژمرید پژمرده شد وگرد پس
افکند و پس افتاد یعنی ذخیره کمال اسمعیل گوید زر و گهر ننماید نظر بمعز دار
که پس فکند بزرگان به از ثنا نبود پشما کند بفتح آنچه میان تنگ بار و پشت
ستور آکنده بود پند بفتح نصیحت و اندرز و پیرنگ و از نامهای غلیواژ
پود ریسمانی که جولاهه سر بکولسته بعرض در میان تار اندازد و قماش
بافته شود شهنامه سیاوش بدو گفت بدرود باش جهان تار و تو
جاودان پود باش پولاد معروف پهلوتهی کند یعنی کناره کند وپهلو کند
مرادف اینست اقبالنامه شه آن به که از رزم یکسو کند گر آن پهلوان
پیل پهلو کند ظهیر گوید پهلوتهی کند اجل از تیغ تو ولی از دشمنان دولت
تو پر کند شکم پیش خورد بسلم فروخته انوری گوید دست راد تو کرده
در اطلاق رزق مهلتی مرآنرا از پیش خورد پلشید لیف خرما پیش داد
یعنی اول کسی که تظلم کند بر حاکم و حاکمی که پیش از دیگران غور رسی کند بیمار شد
یعنی عمر آخر شد پهان شکر مذکور
دیرپای و صاحب پای پارسال گذشته پیغاصلاد
پیشش ازین پیرار و اول یعنی پاره هم آمده پاسپار رپای سپر الکد کوب
پاغر و پیلپا و پالار چوب بزرگ که خانه سازند پایبر مدت ماندن آفتاب.

احت

دربرج سرطان و آنرا تیرماه نیز گویند پای زار و پای افزار کفش و پاپوش

وغیره پایکار و پاکار آنکه مستراح را جاروب کند و بنماینده وکناس عربی معنی

اولست پای و پر طاقت و قدرت شهنامه ندارد همی جنگ را پای و پر پایدار

صاحب رتبه پذیرفتار بکسر قبول کننده پدر اندر شوهر مادر برادر تیر زدوتیر

پر بهای همایان کهی باچراگر چراگر شدی کهی پاپر نذیر او رشدی پیرخا شخور

جنگجو پرستار کنیزک و خدمتکار و پرستنده شیخ نظامی گوید پرستار بد مهر

شیرین زبان به از بدخوهی گو بود مهربان ظهیر گوید درون پردهٔ خاطر مرا

عروسانند که زهره شان به تفاخر کند پرستاری پرکار و برکار آنکه تعریفش

در جارست انوری گوید قدرت برون فتاد چو تبای کن فکان بنهاد اساس

دایره گردار روزگار در در درون دایره بودی ز رفتنش برهم نیامدی خط

و برکار روزگار پرگر بفتح با کاف فارسی طوق پرندآور دپرنز آور بفتح تیغ

جوهردار پرمر بفتح اندفار پروار پرورش و قاروره بیمار که نزد طبیب آورند

و آنرا دلیل نیز گویند پرور بفتح اول و ضم ثانی پیوند پروردگار معروف جل شانه

و بمعنی پرورنده نیز آید شهنامه که او و بژه پروردگار منست جهان دیده و

دوستدار منست پریدار آنکه جن داشته باشد سلمان گوید ساقی بزم پری

جام پری دار بود چون پریدار کف آورده بلب زان باشد پریر روز قبل

از دی روز پسراندر پسر زن شوهر که از شوهر دیگر باشد پغار پیغار و بوسه

عجب و تکبر بود پور پسر و نادان گرفتن و پرنده که بعربی دراجش گویند پیام

آور پیک پشیار همان قاروره بیمار پشکار معروف انوری گوید محل و عقد

بهارنا

جهاز ارغانه ایست دگر که پیشکار قضا و قدر بر قدرست بیکار جنگ بیکر صورت

و بندیسه مرادف اینست بیلور بکسر اول و فتح چهارم طبیب و دارو فروش

آنکه ما یعرف بقمار باخته باشد بالیز خربزه زار و

باغ و بستان و فالیز تعریف آنست شهنامه به پالیز چون برکشد سرو شاخ

سرتاج خسرو برآید ز کاج پاییز و پاییز مدت ماندن آفتاب در میزان و عقرب

و قوس پرامز یعنی عمر آخر شد و کنایه از آخر عمرست پرز بضم پرز جامه و غیره

و آن مویهای خردست که بر سقرلاط و پشمینها شود بعد از استعمال پرموز

بفتح و ضم علف و پرورش آموز یعنی علم و حکمت آموز پرویز پادشاهی

مشهورست که تاجی مرصع داشت از طاق درآویخته و بران شیری سرنگون

مهره در دهان او تربیت کرده بودند و طاسی در زیر آن چون یکساعت

شدی شیر آن مهره در طاس انداختی و کوهی داشت از طلاء دست افشار دو ست

مثقال و اورا هشت گنج بود بادآورد و گاه و عروس و دیبهٔ خسروی و افراسیاب

و سوخته و خضرا و شادآورد شهنامه نخستین که بنهاد گنج عروس ز چین

و رپیرطاس و از رزم و روس دگر گنج بادآورش خواندند شمارش گرفتند

و در ماندند که در مخزن خاص شه ماندند دگر آنکه نامش اگر بشنوی بخوانی و

را دیبهٔ خسروی دگر نامور گنج افراسیاب که کس را نبود آن بخشکی و آب

دگر گنج گشتی خواندند سوخته کزان گنج بد کشور افروخته دگر گنج کز در خوشاب

بود که بالاش یک تیر پرتاب بود که خضرا نهادند نامش روان همان نامور

کاردان بخردان دگر آنکه بد شادورد بزرگ که خوانند نامش کران وسترک

دسترک

وپرویز هر روز یک کاسه طعام که ده هزار دینار قیمت آن بود از پس جوهری
مفوّتی که دران بودی واورا جوهری بود که بر ریسمان محکم کردی و بدریا انداختی
هر گوهری که در دریا بودی بسان مقناطیس با خود گرفته برون آوردی و پسر
او قصد کرد و بعد از شش ماه بسر هم برد بهر اخراز بشیر درم کم ارز
روان در مقابلهٔ رایج پوز گرد کرد لب و میان لب و بینی پیروز مظفر پیوز
معروف بفتح زمین پست و بلند و گل
کهنه و نرم ولایتی مشهور پاس نگهبان
پخس و پخش فرو پژمردن میوه و غله که هنوز در خوشه باشد و عشوه و کردار
و برنج پرداس پرداختن و بسیار و بپاییدن پلاس بفتح پشمینه گزنده
پوس چرب زبانی و فریب پوحلیس زحل و شیطان پیس خرمای ابوجهل
که از پوستش ریسمان سازند و مبروص و مجذوم هست هم
جزای نیک و بد پالش افزونی و افزایش پخش همان
پخ پخته جوش شراب پره جو نماینده پرستش عبادة و بیمار داری پرو
پدوش شب دوشش بنازی آنرا با خذ الاول گویند انوری گوید دیدم از باقی
پرند و پشیش شیشهٔ نیم بر کناره طاق پژوش باز جستن و نصیحه کردن
کمال اسمعیل گوید بجز بخدمت تو بنده انتما نکند بهر کجا که پژوهش بود با صل و نژاد
پتش بضم جعد وپشنگ تیر مرادف ابیت و بفتح یال اسب و آنرا فش نیز
گویند و فرومایه از هر چیزی شمس نامر شیرازی گوید چین مقنا قتین با شکن فشانی
یا روی اوین کز باد صبا لرزان پوشش عذر پیلغوش پیلگوش فصل نسخ

العاقل

فلک مریخ پیشماق کفش و این لفظ ترکیست خواجو
گوید کرده خمش گشته هجران بیک ره پایمال ور غمیداری مسلم زنگ
زحل پاسنگ خیاره
پیشماقش به نیز
و سیوم آن مضموم و مفتوح هم آید پاک تمام یعنی همه و پاکیزه ظهر گوید
خسرو آب حسام نو فرو شوید پاک هرچه بر چهرهٔ آفاق غبار ستمست
پنگ پارهٔ از خوشه پنگ بضم جانیسک آهنگری پتلنگ بوزن سپند دریچه
پتراک بفتح ترجمهٔ زبانی بزبانی و ترزفان و ترجمان مرادف اینست
خاقانی گوید اهل خرد را بزبان خرد از ملکوت و ملکم ترزفان پترک
بفتحتین جهیل طاسک هر شکسته در پیرویای مهی زه بمحیط هشتم عقد
گرد ستارهٔ پترک پرکوک عمارت پرویز فلک خورشید خر خشک
پنک بفتح جعد پشمک حلوای معروف پک بفتح غوک و کریزگاه و جنگل
و بکر انگشت که بعربی سرحه گویندش و آنرا پیل و پل نیز گویندش پلارک
و پلالک جوهر تیغ و تیغ بلوک تالار که بر بام سازند بعربی غرفه گویندش
و خایسک آهنگری پنجابک خرچنگ پنیرک نیلوفر پوپک هدهد پوک
بفتح باو ضم سیوم کرنبه بفتح سیوم دریچه خرد
غرمشبک که از ان نهان نگرند و پای افزار چرمین ترازو برکه نهند
پالهنگ و پالاهنگ ریسمان وغیره که بدان گناه کار را برسند و بدان
اسب نیز گیرند و نیز نام مجره است پشلنگ پس افتاده پلنگ معروف
نقطه اول یعنی حلهٔ عرش یخول شتالنگ بردل

سرل

دیر پرستال خیال شاعر پرتول فندق که بعربی بندقش خوانند پل و پول
بضم طاقی که برآب بندند یا بچوب سازند یا بر جای خشک که بتوان گذشت
شهنامه یکی پول دیگر ببایدزدن   شدن را یکی راه بازآمدن وشیر
پول در بعضی ولایات فلوسیست رایج پیغال فضلهٔ مرغ وچشم
بضم دال چرمی پهن که برپس چاروا اندازند وبعربی ثفر
خوانندش پایدام مرغی که صیاد در میان دام بندد تا مرغان دیگر فرود آیند
وآنرا خروهه نیز گویند وبعربی بلواج خوانندش پدرام بکسر آراسته وخرم و
جای آرام   آب کنده پالاون آلت حلوائیان را
که بکفگیر ماند وآنرا ادرن نیز گویند بفتح وضم اول پالودن صاف شدن وکردن
پای ماچان جایی که درویش گناه کرده را بپای بدارند وگوش خود بدست
گیرد پالون پیرایه پائین زیر پیرهن بفتح خرقه پرچین بفتح خاری که گرداگرد
باغ نهند محافظت را وآن را نواره وخاریست تیز وقلقد هم گویند پرده
نشینان مطربان پرده نشینان ملائکه وخلوتیان پرن وپروین
منزلی از منازل قمر در برج ثور وآنرا بعربی ثریا گویند پرنیان حریر پرداسیدن
پرسیدن پری خوان افسون خوان پریون بثور وغیره را که پوست را
ضایع کند پژمان بضم آرزو وبا زای فارسیست پشم شدن پراکنده
شدن پنبه کردن گریختن ومنکر شدن پیکان بکسر وکاف فارسی صحن
روئین پوزن زمین پاک کرده پوستین معروف پوسیدن سوده
وکهنه پوشیدن نهان داشتن پون نمدزین پیراهن وپیرامون گرداگرد

هر چیزی بر دهقان حی انگوری پیمودن میل کردن پیغون عهد وشرط و
پیمان   وطواط پهلو بفتح ولایتی که زبان پهلوی بدان
منسوبست وفهلوی تعریب آنست شهنامه بفرمود تا قارن جنگجوی
ز پهلو بدشت اندر آورد گوی وپهلوی مردم وسخت نزدیک ومرد توانا و
دلاور وبزرگ وضابطه ودرشت پینو کشک وبعربی اقط گویندش پیو پاپای
فارسی کلوخ   کوی که جولاهان یا دران کنند جهت
پافندگی پاچه فارسی کراع وپاژه نیز آید پالکانه دریچه پالوانه وپالوایه
پرستو پالوده معروف تعریبش فالوذج است پایره چیزی که عیبان
بدان استوار کنند وریسمان دامن جامه پایگاه مرتبه وجای ستور پدرنه
بفتحتین چیزی که در جامه وازار کره بندند پدمه بفتح بهره پذیره بکسرتین
استقبال کردن وراه گذاری وقبول امر کسی پرزه بضم پاره از جامه
کسی پرکنه بفتح با کاف فارسی بکسور اخلاطی که عطاران سازند وبویه
زر بره گویندش پروانه معروف وفرمان سلاطین ظهیر گوید شمعیست
چهره تو که هر که شب ز نور خویش پروانه عطایم آسمان دهد پرونده
تنگ قماش وبقچه جامه پرّه بفتح ومشدد دایره که مردم بجهت شکار برپا
شود وخطی که مردم بجهت همین راست شود وآنرا بعربی صف گویند و پره
کلید وپراکنده وافشاندن وپریشان پرّه بفتح آستر قبا وغیره پشته
بلند پسته معروف پشت ماره مهرهای پشت وگوشت که طرف
درون استخوان در شته باشد تاج ماشر گوید در انگهی که ز طعن سنان و

زخم ترا زپشت مازه گردان گریز باید تیر پشه معروف وآنرا چهل روز عمر باشد
واز کعب الاخبار منقولست که سه روز عمر پشه باشد مثنوی مولوی پشه
کی داند که این باغ از کیست   در بهاران زاد و مرگش از دی است پشیزه
چرمی که در دامن خیمه دوزند و پایزه در وکشند وچیزی که میان تیغ کارد
و دسته وصل کنند پغنه بفتح پایه نردبان پلمه بفتح دست و پا گم کردن
و دروغ گفتن و منهم ساختن پله کفه ترازو و پله درختی که بید مشک پنجه دار آورد
در قران سعدین گوید پنجه کشا دست درخت پله   راست چون ناخن شیر پله
پنجاهه بفتح اعتکاف زهاد ترسایان وآن پنجاه روز است وآنرا بعربی خمسین
گویند خاقانی گوید   پس از چندین چله در عهد عیسی ال   روم پنجاهه گرم آشکارا
پنجره و قفس و کوفجان مرادفند پوده سوده و ریخته مثال   سر برون زد
زشاخ پوده شجر پوسانه فروتنی و فریب پوشنه سرپوش پهنه بفتح گوی
بازی وآنرا فرموک وگردنای نیز گویند و ترجوبی که بدان گوی بازند و بعربی
طبطاب گویند پیچ وعساک و فرغند و پوپچه مرادفند و آن عشقه است
و بعربی لبلاب نیز گویند وچون ریسمان بدرخت پیچد بخشکاند پیره پریسه
ابلق پیوسته همواره و درهم بسته بلا فصل پیشخانه رواق پیغاره سرزنش
وطعنه پیغوله کنج خانه و گوشه چشم پایستیه بفتح سبوم رخساره وآنرا دیم
و دیمه نیز گویند پیلمه چرک که از جراحت رود پیواره عزب و تنها پیوسته
برج و فصیل و حصار گویند   اسب پای معروف و فرود
هر چیزی پای برجای یعنی ثابت قدم پذیرای فرمان بردار پرگندگی متفرق

شدن

شدن پنداری تصور کنی پردی فرومایه از مردم پوی پوی یعنی تند تند آمدند
پی با سکون پایه که در چراغ سوزند و دیگر کارها را شاید پی بفتح معروف
که کمان بدان سازند و نشان پای و پس پیشانی معروف وشوخی کمال اسمعیل
گوید   نگارا چندین از این پیمان شکستن   زپیشانی دل سندان شکستن
پرکابی لعل پیوکانی بضم و واو کاف فارسی
تا از برای تقلیل است و ترجمه حتی والی وصفه عدد نیز آید ترا مرکب از تو و راست
در کتابت و تلفظ هر دو لفظ واو ساقطست و شیخ نظامی یعنی خود را گفته گفت
با من فروش باغ ترا   ترسا بفتح نصرانی و ترسایان و ترساآن هردو جمع کرده اند
ترا بفتح دیواری که بگاه گل استوار کرده باشند تخمیتا نام دعایی کمال اسمعیل گوید
بجای حلقه ابریشمین بکف تسبیح   بجای زخم بدستش دعای تخمیتا تنکلوشا
علمی به رومیان خاقانی گوید   بنام قیصران سازم تصانیف   به از ارتنگ
روم تنکلوشا   اما ازین بیت چنان مستفاد میشود که ارتنگ و تنکلوشا
نام کتب رومیان باشد تبلا چنبر رسن
نور آفتاب و شمع و غیره و توانایی و پیچ رشته و غیره در نور چون از تاب درد
آرام ندارم تراب بفتح خروج رقیق مایعات از ظروف اندک اندک
ترب بفتح مکر و حیله و گزاف و زرق و تزویر و هرزه و تبند و ترکند و دستان
مرادف ایست تگاب بفتح با کاف فارسی زمینی که آب درو فرو رود
و جا جا بماند و تگاو نیز گویند تنبهاب آنچه بدشواری حاصل شود تلیب
بوزن و معنی سیب و نیز بیقرار و سرگشته

بکسر تین وتشدید با شهریست در حدود دیلمی خوش هوا ومشک بنکو دارد واین
لفظ ترکیست تبتک بفتحتین چیزی از کار افتاده وتباه شده ترت بفتح
بفتح از هم افتاده مرت تابع اینست وفرت مرادف اینست حکیم سنائی فرماید
زین یکی ناصر عباد الله خلق ترت ومرت زان دگر حافظ بلاد الله شهری تار
ومار ترهات بضم بیهوده وخرافات تفت گرم شد وکرد وغضب وشتاب
تملیت وتثبلیت بفتح بار اندک تنکدست مفلس وبمعنی بخیل نیز آمد
تاراج غارت ترفنج بوزن نرسنج راه باریک ودشوار ترنج
بفتحتین فراهم نشاندن تلاج بفتح شور وغوغا منصور شیرازی زآه رعد
وآواز کوس وناله نی بگوش چرخ رسد غلغل وغریو وتلاج تنج وفشردن
بضم آش معروف تتماج بکسر معروف
بفتح درخت وگیاهی واول سجاده ترنج نیز گیاهیست
ترحج عطارد وترکان جوخ که آنرا تخش تیز گویند
بفتحتین ترب مذکور تبید بابای فارسی از جای برجست وبرجای خود کلیمی
گردو خسبید تخته بند شکسته را به تخته بسته تراید تر او دکه در وست نوقد
وترکند هم اول وهم سیوم مفتوح همان ترب انوری گوید تا چه بیهوده باشد
وترفند نیز بدبکسر نام شهری تگمند بفتح وکسر جایی که مرغ در آنجا نگهدارند
وآنرا آشیانه نیز گویند تند بضم جهنده وغضبناک تن در دهد یعنی
راضی شود تنومند بلند بالا وعریض وعمیق وتوانا تن زد خاموش شد
یعنی خط وسط جام جم چه در جام

جم چند خط بود یکی خط مذکور دوم ازرق سیوم جور وآن خط لب جام است
چون آب با شراب بدان خط رسیدی ریختی وجام جور از آن سبب گفتندی
که هر گرا مدهوش خواستندی تا بدان خط دادندی
ولایتیست مشک خیز ومنسوبست بترکان وتتار وتبریز آید تاجدار پادشاه وحافظ
تاج هم نهاند بود تار تارک ومیانه سر ورشته که مقابل پود است باصطلاح اهل
حیا که وآنرا تان وفوت نیز گویند تارتار یعنی پاره پاره در نهایت انفصال تار تور
یعنی سخت تاریک ومهمان تار تار شهنامه بمیدان چنین گفت بهرام گور که اکنون
چو شد روز ما تار وتور تبار نسل تباشیر بفتح دوایی معروف وتباشیر هر چیز اول
آن وروشنی اول صبح تتر بکسر نام مرغی وبعربی زر یعنی طلا تتر بفتح وتتر برای موحده
مرغکیست خرد کم سکون وآواز خوش دارد ودو سه قسم می باشد وتترندش نیز
گویند وبترکی انکلی بضم وسیوم وفتح چهارم که کاف فارسیست معروف تسخ
بفتح اول وسیوم تمسخ عربی کاتبی گوید تیر را چرخ از بد ورش خواند کاتب دو دست
بلیش آتی می نهد آری تسخ دوات تغور بفتح کل وبعربی کل خوانندش تکاور بفتح
حیوانات دونده بتخصیص اسب وشتر تکمر تیری معروف که پیکان آهنی نمیدارد
وچوبی کنده وپهن در تهش نشانند وآنرا تخمار نیز گویند تندر وتندر ومردو
بضم اول وسیوم غرنده وبعربی رعد بود ونیز بلبل را گویند کمال اسمعیل گوید
همی قد زهره شاخ گوییکه ترسد ز آواز تندر شکوفه تنکبار آنکه هر کس را بخود راه
نده شیخ نظامی چون در آن قصر تنکبار شدیم هردو چون بخت ساز کار شدیم
تیر معروف وتیر بعربی صحرا وبیابان را گویند وتیر ماه که مدت ماندن آفتاب در سرطانست

وترکشتی و بهره و برج عطارد و نام مرغی و فصل خزان و تاریک و سیزدهم از ماه انوزی گوید
کرنامه دهد نه پروانه توتر شغلش فروگشاده و دستش بلبسته باد عبدالواسع جبلی
از مهر و کینهٔ تو ولی و عدوت را حسن المآب بهره و سوء العذاب تیر بدخواه تو زهیبت
تو سوخته چنانکه از ماهتاب توزی وارآفتاب تیر توزی کتانست و تیر عطارد کراز
انظار بخر احتراق ندارد بدر شاهی گوید تیغت میان معرکه شد بدر آسمان کانجا که او مقام
نماید دو پیکرست تیز و بر تیز هوش شهنامه همان بچه شیر ناخورده شیر شناسد همان موبد
تیز و یر تاختن و فرومایه و بعربی سفله خوانندش تحرمز
بوزن تسلسل حرامزادگی کردن و این موضع فارسی نیست مشتق از حرام زاده تخم ریز
و خانه ریز و خایکینه مراد فند تیز بفتح همان مرغک جهنده مذکور در فصل را تغوز و تغور گذشته
ترکتاز جولان و تک و تاز دویدن و تاختن و جست و جو کردن تموز بفتح گرما و مدت ماندن
آفتاب در سرطان رومیان تموز ماه خوانندش تیر بیر پاره از جامه توز پوست درخت
که در کمان پوشند و نیز جستن و دوختن و کشیدن و حاصل کننده و چیزی که گیرند بار
دادن را بفتح برگ درخت و گیاه نورشته تکرش بفتحتین
و بلثر بلام دانه انگور بفتح یکم و ضم دوم زمین بخت
تش خیو بجانب کسی انداختن بجهته استخفاف و آنرا تغو و تموو و تف نیز گویند
تلاس شهریست در ترکستان خواجه و خداوند و یا زخانه تپش
بفتح یکم و کسر دوم اضطراب از حرارت و نه با تازی هم آید تراش و تراشه
تراشیدن و تراشیده شده تشش بفتح و ضم تیشه بزرگ که درودگران را باشد شهنامه
جواین بشنود دل ز غم بازکش مزن بر جگر بر ز تیمار تش بفتح یکش همان تکرش توش

همان

همان توانایی تا درختیست مشهور که تاکش نیز گویند
کال اسمعیل گوید ولدم اسپی کش استخوان بد پوست هست چون در جوال هیزم
تاغ تزغ بضم اسب کهر و این لفظ ترکیست
قراقوت و پنیر را گویند و قراقروت یعنی کشک سیاه و ترش تف بفتح گرمی
بفتحتین پرده تلاق ماچه ازار
مهارجه عمارت تاجیک غیر ترک و عرب و تازیک نیز گویند و عربی که در عجم
بزرگ شود تاک درخت انگور تاوک و تاول خروکاو جوانه پیشواک بفتح غربال
بتوک حصنی بر ساحل بحر قلزم بتوک طلق تقالان ترترک و ترندک جانوری پرنده
خرد که در زیر درخت گل و درختهای انبوه باشد و همیشه متوک بود و آوازی خوش
دارد ترتنک بضم با دو تای مضموم تذرو و آنرا ترتنک و تورنک و جور بور نیز گویند
تروک بفتح اول و سیوم کرم گندم خوار ترک کلاه آهنین و بعربی مغفرست و مغفر
قطع فعل عربیست ترک بفتحتین حلوایی مشهور تره تیزک اسفیدان تریاک
بفتح یا زهر و بعربی آنرا تریاق و دریاق گویند بکسر ترتنک بضم تفک دهن که قروه پران
اندازند و صید کنند تلوک صراحی تیشنی طلا و نقره منقش تلک بکسر لولیا تلوک
و تلوک نشانه تیر تنبک و تبنوک طاق زین تیتن فلک راس و ذنب تونک بضم
گنجینه تهمک بفتحتین خالی بوزن تاسنک پیلپایه
دیوار تنکوک ژاکه و آنرا سنگلاک و سنگچه و شنگاشه و تگچه نیز گویند عتسک و تمنک
میوه ایست سرخ ترش که آنرا نیز گویندش تنک مفیق و تنک سیب و زمین
و دره کوه و سخت نزدیک و خروار شکر و قماش و مطلق بار هم و نیز بمعنی فرو بردن و ناپدید

سنگ ابرار

و بادر

گردن آید   بپای فارسی تنهٔ درخت تال وبال همان تار و مار
یعنی متفرق و پریشان شهنامه شد از بی شبانی رمه تال و مال همه دشت تن بود بی دست
و پال تبخال تبخاله تروال بفتح و تنزوال بازای فارسی برگ گیاه تکل بفتح آنکه خطش
هنوز ندمیده بود و بعربی امرد گویندش تکل نیز تنبل بفتح یکم و سیوم مرد هیچ کاره و مسخره
و مکر و حیله و بزنگش نیز گویند بوزن جمیل پیشانی   تنم بفتحتین
سماق تخم بضم بزرک که میکارند و غیره نژم ابر تنک که بر روی زمین بود و مانع دیدن
چیزها شود و آنرا مه و برم و نژم نیز گویند و بعربی ضباب گویندش تقویم دستاویز
منجمان تنگ چشم ممسک تهم بفتحتین و نیز بسکون دوم بی همتا و بزرگ
تن و قامت و تهمتن مرکب ازینست شهنامه یکی آفرین کرد سام دلیر که تهامر ترا
بمان سال دیر تیم خانه و کاروانسرا   تابه بریان آن بریانی که از
پختن گوشت در میان روغن بریان کنند تابیدن طاقه آوردن و درخشیدن تازیان
تاخته تان ضمیر جمع طلبست و نیز تارکه با پود بود تاوان غرامت تبرزین آلتیست از آلات
حرب تپیدن با دوم فارسی چسپیدن و لکین کردن تخمکان تخم رویند ها تخین بفتح
کمان ترابیدن همان تراویدن تخین بفتح یکم و ضم دوم زمین سخت ترقین
بفتح باطل کردن عبارتی از دفتر ترجمان معنی لغتی بلغتی دیگر و نیازی که بعد از
گناه و تقصیر گذرانند ترخان آنکه از و باز خواست نباشد و نیز بسره خوردنی بود و تر
دامن مجرم و معیوب و ملوث ترزفان همان ترجمان ترکان بضم طایفه از
ترکمان در غایت بی اعتدالی ترن بفتحتین نسرین و نسترن ترانگبین شیره که
از خار گیرند بعد از آنکه شبنم بران نشیند و معربش ترنجبین بود ترها ی نرما

هر دو بفتح سبد و طبقی خاص تریدن بفتح بیرون کشیدن ترفان همان ترجمان
تکلین نام پادشاهی تنبان بضم ازار کشتی گیران تن زدن خاموش بودن توان بفتح
قدرة و قوه توختن باز دادن چیزی بصاحب خواه با مانت بوده باشد و خواه غرآن توسن
بفتح و ضم اسپ نارام توشکان کلخن توفیدن غریدن و توفید آوازی که در کوه و زمین
افتد از غلبگی مردم یا وحوش تون رحم و روده تمن ده هزار سوار و این لفظ ترکیست
تانکوجام و تو بکر نیز گویندش تاو طاقت و قدرت شهنامه چو بی باد
کسی را نبد تاو جنگ سواران چو آهو و او چون پلنگ تینگو بفتحتین دابه که بعربی
حوت گویندش و نیز زنبیل جام و طغار و سبد تر توبه فتح اول و سیوم تمسخر
و لاغ تسو بفتح جامه سفت باریک تگو بفتح چهار جو که بعربی طسوج گویندش
تکو بفتح موی تند رو بضم و دال موقوف بخیل و ممسک و ترش روی تو بعربی انت
و بمعنی حود نیز گفته اند شیخ نظامی گفته ای نظام پناه پرور تو بد رکس مرا کشش
از در تو تیهو مرغ مشهور و سرخ بال نیز گویندش و بعربی یتهو جست
و جامها نه مراد فند تابه و تاوه آلتی مسین که ماکولات بران بریان
کنند تازانه یعنی تازیانه شیخ سعدی گوید   و رتبا رانه قدم بزنی سلطانی
تازه نو تاسه و تفسه و چنگ تیرگی روی که از اندوه پدید آید و میل بر
چیزی که بیند و اگرچه سیر باشد و این صفت عارض زنان آبستن شود
باشد و تریاکیان در اکثر اوقات و بعربی کلف گویندش و بمعنی تافته گرم
شده و برگشته و جامه که از کتان بود تالانه میوه ایست شفتالو مانند
و شفترنگ و شفیل مرادف اینست تالواسه و تلواسه اضطراب یا اندوه تاه

وتبه ولای مراد فند تباتجه بفتح لطمه گویندش تباه وتبه چیزی ضایع بتیاره بفتح
تب لرزه تخله بکسر نعلین وعصا تخمه بضم اولاد ومرضی مخصوص ترانه سرود شاهدان
تر و تازه درصفت پیکر گوید برنسفته دری دری می سفت هر ترانه ترانه
می گفت ترزده بفتح مزد آسیا وآس کردن ترزده بفتح قباله ترغده بفتح تیر
عضوی که از درد آن شخص حرکت نتواند کرد ترفنده بفتح ترس ومکر وحیله
ترشه بضم میوه معروف ترشه نیز گویندش کمال اسمعیل گوید گر کسی بر تو مقدم
کند آن منصب نیست تره اول بود وآخر خوان شیرینی تره مره سبزه ایست
که بعربی ابهقان گویندش تریته طعامیست که بعربی غورشه گویندش تریوه
بفتح راه فراز و نشیب ترزده ترزده تره بفتح دندانه کلید وغنچه درخت تسمه
وطاسمه چرم خام و تیر پاره دراز باریک که از پوست حیوانات جدا سازند
جهت بند ترکش وغیره وموی پیشانی اسب که شانه کرده باشند تفشیله بفتح بیضه
وجوز مغز وکندنای بیکجا ریخته تشه بوزن پیشه پیمانه روغن تفته وتفسیده
بغایت گرم شده تفشه باشین قرشت پنهان تاسه وتفنه بفتح تار عنکبوت
تکلزوانه بفتح اول وسیوم زای فارسی وکاف فارسی پوست دانه انگور
تکمه بضم گوی گریبان وغیره بندرشا هم گوید شاهد سلطنت خیمه زنگاریرا
در عروس بقا تکمه چادر گیرد تکه بفتح ونشدید وبهار پیش رو گله و بزند خواه
اهلی وخواه کوهی تلوسه بفتح وضم غلاف کارد وغیره تله بوزن هم چوبی
که کج کنند وزه کمان حلاجی بر دان بندند ودانه اول با سکون خا سخن بتهمیه سنگی
شهری در ان تعبیه کنند و در خاک پنهان سازند که مرغان وغیره را صید

کنند

کنند تماخره بفتح اول با سکون خا سخن تهمیته شهری وتختگاه فریدون بود ترزه بضم
غنچه که برگ از ان بیرون آمده باشد تند به بفتح صورت پیکر نیز گویند طلل تن زده
خموش مکه معروف و مکه بنوا برگ آن باشه تنوره بشور و دوغی رو کوشش روز
جنگ که در ار دارد تواره خار بهاگه کرد باغ زنند و بر چین فراخ نیست
توبره معروف توردوه واو اول فارسی یعنی روح باشه وبلوبی تویه
عزیز بفتح تاتوزه بضم شغال وشغال وکر بر دست اسب تنند تونله کبیته ولی فرزند
تاه ربر هر جر تره تاریک وآب گل الود را هم گویند و تیرگی بمعنی کدورت خاطر هم
آمده تاریک تازی بوی و تاخت آری ظهیر گوید
سیاست تو جنان باد ملک ترکی را که هم عنان برود با شریعت تازی تالگی گشیر
کوهرتای عدیل تخت طاقدیس نام نوا بی از نواهای موسیقی ترکی هرچه منسوب
ترکان باشد چون زبان و اسب وغیره انوری گوید روز هیجا که ترکان کردند زیر
ران مبارزان تازی تشی بفتح خار پشت بزرگ تکاپوی جست وجوی
تلنگی بفتح حاجتمند تلی بضم دست افزار جام تنگدستی فقر و بخل تنگنای دره
میان دو کوه و مهالک تهی بضم وکسر خالی شهنامه تو دانی که دیدن نه از کهیست
میان شنیدن همیشه تهیست تیرماهی نام دارو ییست تقلی بضم نام بره
شش ماهه تا یک ساله تمام تغلیست واین لفظ ترکیست
بضم سیوم نام شهریست در حد مشرق تاج ماثر در تعریف
اسب گوید روز اریجا بلقا بود شب را به جابلسا شود زان بیشتر اکا رسد
کاید تیرا اندرکان جانگزا کاهنده حیوه جان من و جان شما یعنی همینا که

معنی

غم جان خود میخورید غم جان من هم بخورید حافظ گوید دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما   جامایب حکیم مشهور حلب
بفتحتین زن بدکاره و او را روسپی نیز گویند
بضم و کسر بیا برزن و سیخ مرادف اینست جالوت کافری که در عهد طالوت
بدست او پیغمبری کشته شد جرست بفتح با تشدید آواز دریدن کرباس و غیر آن جست
بفتح گریخت و بر زور بر جستن و بضم بعنی طلب جعبوت بفتحتین پنبه آکنده
و حشو آکنده جست بفتحتین جوهریست کبود و فرمایه اگر بقدحی که از جست
ساخته باشند و شراب خورند مستی نیاورد و اگر زیر بالین نهند روز معرکه
و تیر تاج خروس جنگی   بفتح گروهی از سوارو
پیاده و آنرا جوق نیز گویند و بتازیش فوج خوانند
یعنی زبین جاور دو جا و زدبارای مهمله خار سفید جاوید پاینده
جگر آگند عیصب جلوند بفتح چراغ جمشیدی
افراط کننده در مباشرت و خرامنده بجیم فارسی هم آید جانوسار و مانوسار
کشندگان دارای بن داراب جان شکر بکسر شین جان ستان جذر
بفتح شتر چهارساله و حاصل ضرب عددی که در نفس خود ضرب کنند آن
مجذور عدد مضروب باشد و عدد مضروب جذر جرار کشنده بغایت و لشکری
که از انبوهی آراسته رود و جراره عقربیست کشنده انوری گوید زلف پرخم
نماید اندر چشم شکل جرارهای اهوازی اهواز شهریست از خوزستان و عقربهای
کشنده آنجا می باشد و آنرا جراره می گویند و جراره مخصوص به اهواز نیست در جاهای

دیگر

دیگر نیز میباشد مثل کاشان جریر بفتح نام شاعریست از عرب جزور بقیه
که از دنبه گداخته ماند جگر معروف و برنج و زحمت و مشقت نیز اطلاق کنند
انوری گوید گردگاه جهان گداخته باد که یکی کرده پی جگر بند هد جربوز اسپی که روی
شکم و هر دو دست و پای او سفید باشد جنگار خرچنگ جوز یعنی جوبجو
جور بفتح ستم و تیر یکی از خطوط جام جم جور بور نذرو جوزهر راس و ذنب
و نام اول از فلک قمر جوهر موجود لا فی موضوع و زجوهر تیغ و دندان
جوهردار هم گویند جویبار کنار جوی و آنجا که جوی بسیار باشد جهاد اکبر و جهاد
اصغر مجاهده با نفس و مقاتله با کفار و
خاریشت جره باز باز سفید و باز هم گویند جفت ساز دیگه صفتی از صفات
او تار سازهای یعنی نخست برگزیده جواز بضم هاون سنگی یا چوبین و بفتح اجازه
و خلاص شهنامه وگر با تو او می شاید بساز نیابی هم از گردش او جواز
دو حکیم مشهور منصور شیرازی
کند به فیض الهی ضمیر تو بیرون   ز آستین حکم دست دانش جاماس
جاشش انبار غله و آنرا داشش نیز گویند جخش بفتح و سکون خانچه از گردن مردم
برآید و برابر نارنج بزرگتر باشد و آن بیشتر مردم فرغانه را دست دهد جاش بفتح
فریبنده و مست و شوخ   مهره ایست که در یمن
می باشد   جغ بفتح چوبی که بر گردن گاو جفت بندند هنگام
شیار کردن جناغ و جناق زیر طاق زین   جاف زن بدکار
جلف سخره و بی باک و سفید   سیوم تاء مثلثه

عالم وعابد وحاکم ترسایان جُوالق بضم از پوشش قلندران

وآن شهرت چدانک بازی کوزه کران چک جنبانیدن جغرات چلک

صه بفتحتین مرغکی خورد بود چلانک بفتح درخت خربزه همناک وچنگ

نیز آید چونک کوی کریبان چولاهک عنکبوت

چوسنگ همسنگ چو چیز چبک چرمینه کرزنان بکار برند وزنان این

کاره را سعتری کویند چیسنک بفتح وکسر سیوم نام پادشاه گجرات

که اورا رای کویند

جال درم بعربی فتح باشد چبل

خزوک چلاجل وچلچل دف ومرغکی خوش آواز جلیل بضم

وفتح جل اسب وبرده شهنامه برفتند پوشیده رویان خیل

عماری یکی درمیان جُلیل جنبش اول یعنی حرکت قلم قدرة

وفلک اول جُوال بضم معروف ونشتهٔ بار خاقانی کوید

مهر کو بکیل یا کف هست افتاب بیما از افتاب ماند یکذره

در جوالش

جذر اصم هر عددی را که ضرب صحاح است

آنرا منطق کویند والا اصم انوری کوید انکر آلایی اوراثبح بودی در عدد

نیستی جذر اصم راغبن کنکی وکری ظهیر کوید در یکنجد سخن او ز لطافت

بحساب زین سبب حکم کری لازم جذر اصم است جُجم باد وجیم مضموم کیوهٔ

که از قسم های افزار است

جهان بکسر جهنده وعالم معز

دوم هم بکسر اصح است چنانچه در شاهنامه کوید ستانند ز تو دیکری را دهد

جهان خوانش بیکان برجهد جهان بین بلسنده جهان وچشم جبین

کنند در نفسش جذر عدد حاصل ضربست وآنرا مجذور کویند پس عدد مفروض اکر مرکب از حروف

وجدبین انبانچه رنکین جیلان بکسر نام شهری وتعریب کیلانست ومسجد جیلان

که شیلانه نیز کویندش وعناب عربی آنست ساج جکلو

بفتح اول وسیوم نوعی از مزروعاتست جو بفتح معروف وبضم نهر آب جو

دو ششم مرتبه از خلوص زر که آنرا غبار کویند جو بجو وجوجو پاره پاره وذره ذره

جا جرمینه چشمه ایست که چون آفتاب طالع شود آب دران نماید

جامه پیاله وکوزه وغیره جبهه پیشانی ومنزل از منازل پشت وشتکانه قمر

جبیره جمع شدن شاهنامه بفرمودشان تا جبیره شدند هر یز بانزاندیره

شدند جدکاده راههای مختلف چرم بفتح باجیم فارسی هم آید اسب خنک

جریده تنها ودفتر جشه بوزن بشه پیمانهٔ روغن جقاله بفتح کله مرغان جفته

بفتح کج شده وخمیده باجیم فارسی هم آید جُفته بضم لکدکوب حیوانات بهردو

پای خاقانی کوید دلدل مشتری پیش جفته زد اندر آسمان آه ز دل کشان

زحل کفت قطعتا بهری جفرسته وما سوره بینبه وغیره که بدوک جمع کشته

باشد جکر کوشه پارهٔ معین از جکر وزن وفرزند جلغوزه بفتح میوهٔ که

از خراسان آورند جُله بضم ظرف مایعات وکیاهی که همیشه از زمین عفن

روید وآنرا اسماروغ نیز کنند جاره قسمی از شتر تیز رو جمره بفتح سه قسمت

وهفتم شباط سقوط سیوم باشد ونباتات کرم شونده ونزد عرب سقوط

جمره سقوط منازل قمر است چه در هفتم ماه مذکور سقوط جبهه است ودر چهارم

سقوط زبره ودر بیست ویکم سقوط صرفه وتا ثیراب مذکوره برین کونه مترتب

بود انوری کوید جمره ست مکر خصم تو زیرا که نیاید در جبهه عمل منصب اوپش

سه دم را و مموگوید هم جره برآورد فرو برده نفس را هم فاخته بکشود فرو بسته
زبانها جنذره مشهور ظهیر گوید در سلک طاعت آن جه آمد نهاد خصم کالیب
قهر تو درد رشن تنگ جنذره جوزینه بفتح لوزینه جوسه بفتح کوزنگ بتوبیش
جوسق است جوش بره طعامیست مشهور و معروف جیوه سیماب
جالی درختی کاران مسواک سازند بعربی اراکش گویند جایکی انچه نوکرانرا
دهند بجهت جام بها و ماکول جامهٔ قطرانی جامهٔ ماتم که سیاه رنگ میباشد
جحی بضم نام مسخرهٔ که روزی از خدوک و غصهٔ کسیرا در معرکه برجحی خندید بخانه رفته
چرخ مادر خود را شکست جُدای بضم همان چنانکه انوری از جسد فسیخ تو خصم
تو بی کرد اسب هیچو جحی کز خدوک چرخ مادر شکست جُدای بضم همان جدا
بزیادتی یاء کمال اسمعیل گوید بر درد گل و ماند گلاب جان پرور از ان سپس که ز گل
میشود گلاب جدای جری بکسر و ضم و فتح بازاری و بدا اصل جنقی بفتح مشورة
جنکلاتی غلیواز جوهر علوی آسمان ظهیر گوید این آسمان که جوهر علویست نام او
بنگر چگونه قامتش از بار غم دو تاست
جامهٔ زرد و کبود و آفتاب و روشنی آن چار از دها عناصر اربعه ظهیر گوید دان
آدمی که زبدهٔ ارکانش می نهند پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
چار و امر کوب و غیره چرا بکسر از برای چه و این از در ترکیبست و بفتح مفردست
چه بفتح شیرازیان بکسر گویند و بعضی جریدن هم آید چلیپا بکسر مثلثی از
زر و نقره و مس و چوب و امثال اینها که براهم در زنار کشند و آنرا بعربی
صلیب گویند و صلیب و تثلیث نام درختیست و نام علم نصاری

وزنار

و زنار را صلوب میگویند و اینها هم عربیست چوخا جامهٔ پشمین و جامهٔ
کوتاه خاص خاقانی گوید مرا ببینند در سوراخ غاری شده مو لور ن و
پوشیده چوخا چرب زیاده و دسومه دار چشم
سیماب آفتاب و روز شیرین کار چرخست
و چرخشت بسیار چرخ که بدان انگور را شیره کنند بفتح اول و ضم و فتح
سیوم و بشین قرشت خبکا ظوست چکال و هرچه در هم مالند
نام شهریست از ترکستان کان جاجی ازانجاست
چاهرود و جیم فارسی اشهریست شهنامه ستون کرد چپ را و خم کرد راست فغان
از دل چرخ چاچی بخواست بچ بفتح غربال که غله بدان بباد دهند تا پاک شود
چلوچ شنبه که دندانهٔ آسیا بدان تیز کنند
چخماخ بفتح آتش زنه چرخ آسمان و آنچه بدان ریسمان ریسند
و گردگشتن در یک مکان و کمان چرخ که تخش گویند و چرخ آسیا و غیره
و چرخ پرنده ایست شکاری خنج بفتح انکه آب از چشمش همیشه رود و انکه
موی مژگان و ابروی او ریخته باشد چرغند بفتح چراغ و چراغدان
و همان چرغند بجیم تازی جرید فرون شد چغند بضم بیغوش و صنف از نای
بوم چمند بفتح سر کوه و پیشانی چمند بفتح اسب کاهل جمید بفتح خرامید خنبد
بضم گنبد اول معربست و آخر فارسی چند معدود اندکی که کم از ده بود و معدود
غیر معین و اند مرادف است و بمعنی دگر چه نیز آید
چهار چالیش کر خرامنده چشم تدبیر قوة متفکره چشم بفتح منزلی از منازل

قمر چغز رسیدن ولیس نگرستن چغندر وچکندر سه اول بضم وآخرین بفتح
جوتیخ مشهور چنار بفتح حلقه وبکسر معروف چنبر رسن تاب وچنبزدف وچنبر
گردن دغیره چنبور بفتح بالیهنک وبعربی مقود گویندش چهره وچهره زدی
بچیره دلاور وچره هم آید چارمغز جوز چامیوز قلاب که از دیوار
چاه بیرون آید جرز خاک شبیه وبترکی چخرق گویندش واول فارسی وآن پرنده ایست
که بروز پرانندش وپرده چشم آویز برقع از موی بافته که بر چشم اسپ آویزند بجهة
دفع مگس چغز بسکون وسط غوک چنگر وجنگر برای منقوط مشهورست پادشاه
کافر معروف وشریعتی وضع کرده که آنرا توره نامند چوز بضم تذرو
فریننده چهار کرکس عناصر اربعه

نفیت چشم کاومیش نام کلیست هفت پیکر غنچه یا چشم
گاومیش بناز مرغ بالوش پیلگوش براز چپاغ بابای
فارسی وفتح اول جلنبی چراغ بکسر معروفست چغ بفتح چوبی که آنرا
بدان زنند تا مسکه دهد وچق وشیر زنه نیز گویندش وگاو کردن
کش چارطاق خانه معروف وجنسی از خیمه که مخصوص
بمطبخ است چاق زمان واین لفظ ترکیست خواجو گوید گرچه جنگز خان
بشمشیر جفا عالم گرفت این همه قتل وستم واقع نشد در چاق او چخماق
وچخمق آتش زنه چاقشیر وچوب سردار بنال دراز که بدان جنگ
کنند واز لفظ چاق تا اینجا ترکیست
بضم با چالاک وجلد وصفت اگر حیوانات شود شیخ اوحدی گوید

زالک

زالک دنیا نگر باز رگ وریورک نازنگ وجاچک دل کشک وباز لک چاک
شکاف وآماده چیلک بکسر وبای فارسی آلوده بنا شایست چربک بضم
سخنی که بطریق غمز وسعایت از زبان دشمن بکسی گویند تا فساد زیاده شود
وچیزی که از ان غلوط بپرسند وآنرا بعربی لغز وابده گویند طهر گوید مرا چربک
صاحب غرض زبیخ مکن کرم بباغ فصاحت درخت بارورم چرب وچشک
نیک وبد وزیاده ونقصان چرک بکسر معروف وآنرا شوخ وشوع نیز گویند
وشفر چروک نانی که در ته انبان نهند چرنگ بفتح بابای فارسی لشکری که بمدد
لشکری آید چرک بکسر بای فارسی خارپشت چغوک کنجشک چغنک
بفتح وضم پرنده ایست که آنرا چوبینه وکاردانک نیز گویند چک بفتح قباله منورش
چک بیت شهنامه بگویش که تا پیش رود برک شما را فرستاده بهرام چک
چکاوک پرنده که درخت سوراخ کند ونام نوایی چرنگک مرغیست خرد چلک
بضم وجلک طناب ابریشمین چلانک ودیلک جعل چچک بفتحتین بیش دستر
عمید گوید پایگه سخن دری یافتم از قبول تو خود زازل بدولتت دست برآیت
این چچک چنک بضم منقار جانوران وآنرا شند نیز گویند چنکوک آنکه
در نشست وخواست استعانت بمردم نماید باید بوار یا بیغر آن چونانک
چون آن بکسر تین آواز درای وآواز که از کوه برآید
شهنامه از آن نای وهوی وجرنگ درای بکردار طهورتی گرنای چنک
بفتح هردو معنی معروف پرنده ایست آبی بترکی قشلقراق
گویندش چرغول بفتح دارویست چشم آغیل بگوشه چشم نگرستن

بچشم جغد اول بضم گروهی که از پس لشکر روند چکل بکسر نیز شهریست در ترکستان
که حسن خیز است
یعنی ترک گردم
چخیدن بفتح ستیزه کردن چدن بکسر چیدن چرویدن چاره جستن ودویدن
چسبیدن چیزی را گرفتن واتصال جسمی بجسمی بحیثیتی که انفصال دشوار باشد
چشم کردن چشم زخم وگزیدن چکن بکسر جامه زرکش وزردوزی چغندر بضم وفتح
چندل چوبلین انچه بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند چوخیدن لغزیدن وافتادن
چستان لغز چین شکن هر چیزی وشهری مشهور کمال اسمعیل گوید کلاه گوشه خصم تو
گر به بیند چرخ بهم فرو شکند طاق او چو چین قبا
چامه گو غزلخوان
شهنامه یکی چامه گوی ویکی چنگ زن یکی پای کوبان شکن بر شکن چشمارو چیزی
که برای چشم زخم بر بام خانها راست کنند چکاو چرق شهنامه چو خورشید سر برزد
از اوج کاو برج زگردون برآمد خروش چکاو چو وچون مانند وهنگام وآخر استعاره
وطلب حجت
چیچله بفتح کوه پاره نرم که کودکان بران لغزند وآنرا ببولی
زحلوفه گویند چراغله بکسر کرم شب تاب چرانه بفتح چربی که بروی شیر بندد چرده
وچرزه آخر بازای تازی بفتح پوست وسیه چرده آدمی سبز رنگ وچرده بجیم
عربی ایست زرد فام چرونده بفتح چراغ پایه چشینه بفتح چرمه رنگ چلپاسه
بکسر جنسی از ضب که خرد ترین اجناس ضب است چمانه پیاله ونیز پیاله که
از کدو سازند چجرغه بفتح با سیوم فارسی ومضموم جنسی از تازیانه چینه بکسر چینه
تاج ماثر گوید طوطیان چمن بجای چینه لعل ومرجان گرفته در منقار چوزه
وچوزه فرخ چه بکسر در محل تعجب استعمال کنند ودر مقام استفسار وصفت
کرز

کرزت هم آید وجهة تقلیل چهارگوشه تابوت در لیلی ومجنون گوید در گوشه
نشسته ساخت توشه تا کی رسدش چهار گوشه چایانی نان چانی
ساقی چوگانی اسبی که خاص چوگان باشد
حوض ترسا حوضی که دران انگور شیره کنند حلوا معروف
حوف کبر عیب جو حصار بارو ونام شهری خسرو وشیرین ز تیغ تنگ چشمان
حصاری قدر جانرا سران در تنگباری حجاز ولایت
معروف ونام نوای موسیقی نام نواهی
حُراق بضم آتش کردن که خسف گویندش
حکدا آله بر قلم تراش وغیره چیشم مردم صحرانشین حلام بره
گوسفند حبایل شیطان زنان حزیران نام اول روز از تابستان
حمدان بکسر آلت تناسل حوض نعمان حوضی که آب تلخ داشت وبرکت قدوم
حضرة رسالت صلعم شیرین شد حسو بفتح آش اماج
حوصله چینه دان مرغ حسن عاریتی خوبی
که از وسمه وخال وغیره بهم رسد حسینی نام نوایی حصار پولادی استخوان
دور بندگان حق گوی مرغ شب آویز حوض ماهی برج حوت
سنگ سخت وقماش که جامه کنندش وخارای عتابی
منسوب بعتاب شخصی که واضع آنست تاج ماثر گوید شکسته دل تر از آن ساغر
بلورینم که در میانه خارا کنی زدست رها خدا بعضی بدال منقوط هم خوانده اند
خلولیا چیزی که مانع از تصرف نداشته باشد وخولیا نیز گویندش یعنی خولیا را

خُنیا بضم سرود و خنیاگر مطرب خُوا بضم و کسر مژه سرخیز و بضم مخصوص آنچه بدان
روز گذرانند خوان یغما خوانی که صلای عام بدان دردهند خوش با بواو معدوله
و واو فارسی جنگی باد در گرما و بعربی طوبی آید و ای خوش هم بدین معنی گویند
خودنما کسی که خود را ساز دو نیز خودستای را نیز گویند
خراب ویران و مست طافح خلاب بفتح زمین که آب در وافتاده بود و
گل شده باشد انوری گوید انوری آخر نمیدانی چه میگویی خموش کاو پای اندر میان
دارد مردان خرد در خلاب خَنَب بفتح صفه خیرات موج آب
خاربست چیزی که برگرد باغ زنند خارپشت معروفست کمال اسمعیل گوید
گلبرگ خاربست بود بی رضاء تو آتش گل شکفته بود در کی رضاست خُرافات
بضم سخنان پریشان خِشت بکسر معروف و سلاحی از سلاحهای جنگ
خوست با واو فارسی خربزه زار و راه کوفته خیر الحرکات و خیر السکنات و خیر الثیاب
نماز و روزه و جامهٔ سفید و جامهٔ که رنگش از خود بوده باشد
جَلَح بفتحتین عبد الطف و کابوس خَفَرج بفتح اول و کسر سیوم خرقه خَلیج بفتح نهر
آب ظهیر گوید بحری که زوجره خلیجیست فی المثل در باغ دولت تو یکی جویبار باد
خَنج بفتح ناز و طرب و بضم خوج کلهٔ مرغان
خروس خلج بفتح طایفه از صحرانشینان و ترکان خوج کوسفند شا خدار
جنگی و آنرا اوراک و عزم و قج و قوچ نیز گویند و نیز گل سرخ که تاج خروسش
خوانند خَلُخ بفتح یکم بادوم مشدد مضموم نام شهری
از ترکستان که مشک خیز است و منسوب بخوبرویان کمال اسمعیل گوید حلقه

در کوش

در کوش کلک جادویت تنگ چشمان خُلخ و یغما خاد
غلیواژ و روغن بز گویندش خانغزد بفتح نون و سکون غین خانه تابستان
خانه بادمیزان و دلو و جوزا خَرَد بفتح گل و عربی آن طین است خِرد بکسر
عقل شاهنامه دلت باز بان هیچ همسایه نیست که مغز ترا از خرد مایه
ظهیر گوید ای خرد را نشاط مجلس تو آشتی داده با طبیعت می خُرداد
بضم مدت بودن آفتاب در جوزا خُرسند بضم آنکه رضا بقضا داده همیشه
خوشحال باشد خرد و مرد ریزه ریزه خورشید خشک شد شیخ سعدی گوید بخورشید
سرچشمهای قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم جُوید بضم کشت زار جو خط بغدا
خط اول جام جم خاقانی گوید گرچه خرد در خطست بر خط میدار سر تا خط
بغداد ده دجله صفت جام را خورند روز دوازدهم از ماه
خارخار میل نهانی و خلجان و خاریدن کمال اسمعیل گوید خواهد رسید زر بکف
من ز دست تو چون گل از آنکه میکنم خارخار دست خاکسار آنکه بصف
نعال نشیند و خوار و گردآلود کمال اسمعیل گوید خط که تر بود آنرا نه خاک بر باشند
تر است شوم از آن خاک بر آید خاور مشرق و مغرب هر دو آمده خُنار بضم
پاک کردن زراعت و باغ از فضول خنبز بفتحتین مرد مفلس که خود را توانگر
نماید خَرّ بفتح ثانی مشدد گل سیاه نرم و خرّه مرادف اینست خرخر بفتح دو ته
و پشته و ایوان خرکر و خرمن ماه هاله خَزَد بفتح ولایتیست که دریای کیلا نزاد
منسوب زنند و در آن ولایت طوطی نزید و عسل نیکو از آنجا خیزد و خرزی
که در شعر انوری واقعست نه این ولایت است بلکه ولایت دیگر است که موم

عسل آبی عنبر می‌شد چنانکه در عجایب المخلوقات مذکور است و قصد انوری
آنست چه خلق را بخوش بویی می‌ستاید انوری گوید زنبور خرز فضلهٔ خلق
تو به چو قوه خطر بفتحتین پدر زن و پدر شوهر خشکا مار استسقا خشک سر دیوانه
مزاج خشیشار بفتح مرغابی سیاه کلان پیاده شده هر زه شکار خشیشار
دید اندران مرغزار خطر بفتحتین قدر و عظمت و دشواری و آفت و گرو بستن در
مایه گرد اسب تاختن و تیر انداختن شرط بستن خلع العذار اسب بی لگام
و شتر بی مهار و امثال اینها خمار کلغتی که بعد از شراب بسیار خوردن روی
دهد و بکسر مقنعه و بفتح و تشدید می فروش خنج معروف ظهیر گوید پیش شمشیر
قهرت از دهشت صبح کاذب بیفکند خنجر خنجیر بوی گوشت و چربی که هنگام
بریان بر آید خنور بفتح مزارع و مشدد نیز آید و ظروف مطبخ خنشور بضم و یای فارسی
قیامت و مزارع خوار و ذلیل و آسان و نام ولایتی ظهیر گوید کسی که غیر قبول تو یافت
در عالم بچشم همه او ملک ری نماید خوار شهنامه نه پارست باوی نه آموزگار
مراد مهم کار دشوار خوار و بفتح دوم بانگ گاو باشد خسرو گوید سخن که غره تحقیق
نیست اندر وی چو بانگ گاو بنزدیک عاقلان خوار است و این مثال غیر مطابق است
خوالیگر بضم طباخ خوشگوار خوش طبع و سریع الهضم خوش نظر بضم الفت
گیرنده خیر انشار شک عاصیان در اعتبار خیر خیر بیهوده و تاریک هر دو خا
مکسور خربور و خربوز شب پره خرگوار چوبی باریک که
خربدان رانند خوشنواز نام والی میاطله خود نیوز آتشکده آذربایجان
شهنامه دران شهر بود آتشی سنگ بست که خواندی خودی سوزش آتش پرست

خنك

خنک مغز مرادف خشک سر   خراس بفتح آسیایی که
بدو آب گرداندش خس بفتح کاه و مرد کوهی و خاشاک و مرغ
سفید بلند تر از کلنگ و خرد تر از کلنگ   خارکش خاورا
سر موزه و بعربی جرموق گویندش خام نوش شراب نارس خور خدایش
بضم خداوند خروش فریاد با گریه خس پوش پنهان کردن بجهت احتیاط
خلاش بکسر غلغله و غوغا خمش و خموش معروف حافظ گوید خموش
حافظ این نکتهای چون زر سرخ نگاه دار که قلاب شهر صراف است سید
عضد صراف که در شعر و شاعری معارض حافظ بوده درین بیت مخاطب است
خرخش بفتح هر دو خا خنده با مسخره و افسوس خواجه تاش صاحب
خانه و غلامان و نوکران یک خواجه خوش معروف مادر شوهر و زن که آنرا
خوش دامن نیز گویند چون سیاوش بضم شراب خاقانی گوید آن خون
سیاوش از خم جم چون تیغ فراسیاب در ده خیش جامه معروف
بکسر توبره و بفتح رهی   خرلطالط
بزرگ خط معروف و نیزه خطی منسوب بجایی که آنرا خط گویند ظهیر گوید
مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست که رمح خطی شاه آمده است محور او
خرف بفتح یکم و کسر دوم پیر مبهوت تاج مآثر گوید کرنه
خرف شد خریف از چه تلف میکند بر شمر از دست باد سیم و زر بیشمار
خلاف درخت بید   خفچاق دشت قپچاق خاقانی گوید
ز بس که ریخت ازین پیش چون خفچاقان بهندوی که چون پرند چون

براق عجب مدارکه از روح نامیه پس ازین بجای سبزه وگل بردمد سر خفجاق
خُناق بضم مرضی حلق انوری گوید خون کانها بریخت کین سنانش کوه ازان
یافت ایمنی زخناق خورنق بفتح قصری که نعمان منذر بجهت بهرام گور ساخت
وبنای آن سنمار نام داشته معروف خاشه
مرادف اینست خایک بکسر سیوم وسکون چهارم پتک آهنگری ومطرقه
که آنرا چکش گویند تاج مآثر گوید زاحداث چرخست تهذیب مردم چو
از زخم خایسک تیزی خنجر خیاک با دوم فارسی چار دیواری که شب گوسفندان
دران کنند وسرش کشاده خَنَگ بفتحتین افشردن گلو وکه از بینی خفته بهنگام
خواب برآید خرچلوک بفتح با سیوم فارسی دارویی که شیر زنان افزاید وآنرا
خروک نیز گویند خَرَک بفتحتین چوبی که واجب التعزیر را بران چسبانند ودره
زنند وخرک طنبوره وغیره خرگوشک گیاهیست قابض ومصنوع خرگوش
هم آید خُشتوک بضم یکم وسیوم حرامزاده واورا اسندو وسندره نیز گویند و
فغاک هم خشک معروف وبی نفع خُلَشَک بضمتین یا جه از ارزنگین وکوزه
انگبین خُمُک بضم اول وفتح ثانی آواز وبانگ ودست بر دست زدن خُشنک
بضم جامه درشت که درویش پوشد خنجک بفتح وکسر سیاه دانه وخارخسک
سنگ بزرگ که بر طریق باشد وعبور زان دشوار
باشد خیک بکسر معروف انوری گوید موی بر خیک دمیده زحسد تیغ زنست
تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنبست خال معروف وشتر بزرگ
سیاه ونوعی از برد یمانی وعلم وابر امید خرچال بفتح دقداق میش مرغش گویند

خرذل

خرول نامرد وخروک مرادف اینست خَرذَل بفتح اول وسیوم معروف خَصل بفتح
پیمان وتیر انداختن وشرط در تیر انداختن وگرو قمار ومهره نرد ظهیر گوید دست در
خصل میکنی هشدار مهره درششدر وحریف دغاست خُسهیل بضم ستاره
معروف خُول بضم اول وسکون باقی وبفتحتین وکسر اول وفتح ثانی دراج که آن
پرنده معروفست خوهل بوزن سوسن کج ومرادف آنست کیوس وکج پای
بفتح مهد وبکسر انگشتری خام معروف ومرد بی تجربه وجرم
وباعث نکرده وکمند وشراب ظهیر گوید به بخت دشمن تر دامنت بسی سودا ولیک
عاقبتش خشک شد بتن بر خام خِرام بکسر رفتار بناز خم بکسر جراحت ضیم نون
جیم خوی وطبع وریختن شکسته ورود ده خارکن معروف ونام
نوایی ظهیر گوید سرود خارکن از عندلیب نیست عجب که مدتی سر وکارش نبوده جز
ناچار خاک رنگین زر خاکیان آدمیان وبی حرمتان وخواران خاوران و
لایتی که جیحون ومهنه داخل آنست خدایکان پادشاه واکابر ظهیر گوید روح قدس
قرآن یکاد بخواند سوی ملک خدایکان بدمید خرقه درانداختن معترف شدن
بگناه خرکان بفتح کان بلند ومضایق وتپل نیز گویندش وآن آلتیست که کمان
حلقه را بدان بندند وچله کنند خِرمن بکسر توده گندم وجو وامثال آن انوری
گوید تو سلطان گردون ملکی وحرّت که نقشیست زان خرمنه عامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد اگرچند در سایه گیرد مدامت خروشیدن فریاد با
گریه خزان بفتح هشتم روز از شهریور ماه که آفتاب در برج سنبله بود وآن
روز جشن مغانست ظهیر گوید در برگ ریز عمر عدو حر اجل نوروز را طبیعت

دله

فصل خزان دهد خستن بفتح مجروح کردن و شدن خوردن بضم دردن
خسیدن خایندن خنک باختن بی شرط باختن خشک جان جانی که
درو عشق نباشد خفتن خسیدن خلد برین بهشت برین بهشت که در بالای
هفت آسمانست خلقان کهنه پوش و جمع خلق پارسیست خاهن بفتح سنک
سیاه که بسرخی زند و نکین سازندش خمسین روزه روزه اعتکاف ترسایان
که پنجاه اش کویند خاقانی کوید بخمسین و بذبح لیلة الفطر بعید الهیکل و صوم
العذارا خندسان بفتح سخره و مسخره خشنان بضم مبارک و خجسته و فرخنده
خنبیدن بفتح و ضم برجستن خوالستان با واو معدوله و آنرا مرو خوالسته
نیز کویند سیاهی دان که بعربی دوات و مجر کویندش خورخجیون بضم هر دو خا
دیوی از زمره شیاطین و این لغت سریانی باشد خاقانی کوید فرنک وار شان
بکرفته آن دیو که سریانیست نامش خورخجیون خوردستان با واو معدوله
شاخ نو که از تاک ببرزند و خورندش و ترش مزه بود و آنرا استاک و
شناک نیز کویند خورده دان با واو معدوله دانا و باریک بین و نکته دان
و عیب جو خورشید سواران شب بیداران خوذان نام پهلوانی ایرانی
که بانی خوذان اصفهانست و آن قریه معروفست خوزستان ولایتی
که شوشتر شهر آنست و بهاری خوش دارد هفت پیکر آب لعلی چو لاله در بستان
خنده شان چون بهار خوزستان خیزدان قسمی از چوبست که هر چند خم کنی
نشکند و نیز نام ولایتی انوری کوید ای زرین نعل آهنین هم و ای سوسن
کوش خیزدان دم خیروان با یای فارسی و رای موقوف شروان را کویند

فصل

خدیو بکسر و ضم پادشاه و وزیر و خدایش مرادف اینست خستو بضم
یکم و سیوم جانور خزنده چون فهد و غیره و پذیرفتار که مقر باشد و مستو مرادف
اینست شهنامه تو خستو شو او را که هست و یکیست روان و خرد را بجز
این راه نیست خکاو بفتح نام ولایتی حکیم سنایی کوید داشت رمانی
بروستای خکاو مهستی نام دختری و دو کاو خو بفتح علفهایی که از مزروعات
کنده دور افکنند و بضم سرشت و عادة خیو بکسر خطی خیو بکسر آب دهن که اندازند
خانو که مکر و حیله و دغایی و دغابکار باشد خاره جاروبی که بچوب
بسته سقف خانه و دیوار پاک کنند خازنه خواهر زن و خیازنه هم کویندش
خازه کل سرشته بجهت دیوار و غیره خانقاه و خانکه عبادتخانه خیره و خسبو بفتح استوار
خنزره و خینوه هر دو بفتح و یای فارسی جمع حساب خجاره بفتح و ضم اندک و سخره
خورابه نهر بسیت که آب کیرند و بزراعت برند و اسطبل مرادف اینست خربنده
خربان خرده بضم شراره و نکته و ریزه زر و تفسیر کتاب زند که آنرا پازند هم کویند
خرزه بفتح ذات العمود مردکه سطبر و دراز باشد خرزهره بفتح درختی که بت پرستان
برکش را بکار برند و حنظل که آنرا البست کویند خرشه بفتح جنک و خصومت خرمهره
مهره سفید و مهره کم از رخروشه پاره کوشتی که بر ختنه کاه زنان روید خروه خروس
خروهه بضم با واو فارسی مرغی که صیاد بردام بندد تا مرغان برو فرود آیند و پایدام
نیز کویندش و بعربی بلواج کویندش خره بضم همان خروه و جانوران و حشر
و بفتح جرم روغن که در ته خیک مانده باشد و خره خرما و انکور خریده بفتح بنده و
کنیزک بکر و دختر نارسیده خزاع بضم ولایتی و پادشاهی که بعد از قحطان بمکه

آید خستوانه با تای موقوف خرقه که تارهای بر دو کرباس آزان آویزان باشد
و فقرا پوشند خسته بفتح دانه میوه‌ها و زخم خورده و بیمار و خربنده که تیمارش
نماید گویند خساره بکسر پاک کردن باغ و پالیز و غیره از علف خسته بکسر
مفلس و بی برگ خشینه بکسر سپید سپید و پنبه خود رنگ نیز گویندش
خفاجه بفتح و مشدد طایفه از عرب خفه بفتح فشردن گلو خلد بفتح آب
بینی که سطبر و غلیظ بود و خلم نیز گویندش و بتشدید نیز آمده و هرزه و گم شده
وچوبی که شتر بدان رانند و آنرا ابیل تیر گویند و تیر دردی که ناگهان از بندگاه
اعضا خیزد و بوزن یله هم آید شهنامه خورش کرد و پوشش فراوان یله بعلاج
و انکس که کردی خله خیزه بضم یکم خره و سیوم جم خلنینه بفتح طاق و صفه
خنیده بضم مرد مشهور و دانا بکار و سرود و خروش آواز شهنامه یکی شاد مانی
بد اندر جهان میهان خنیده کیهان و مهان خواجه خداوند خانه شیخ و حاکم
و بعضی دول و روح نیز استعمال کنند خوازه بضم اول و فتح ثانی دستور و طعام که
مقوی بدن باشد خواسته زر و مال خودکامه خود رای خوره مرضی معروف
خوشه معروف و برج سنبله خوبله با واو معدوله و بای موحده و ضم ابلا انوری گوید
من خوبله در سنبلت افکنده بادی چو در ریش خشک از ملاقات نشانه خه بفتح
خرش و خوب و مکسور هم استعمال کنند و بخ و بخ مرادفند خیره بکسر شگفت
بسیار و دشنکار او شوخ دیده و بی شرم و سست و تاریک و غنوده در خواب
رفته یعنی مخدر شده و بیهوده در مخزن الاسرار گوید خیره زکم خوردن خود سر
کش است خیره خوی قاعده آتش است ظهیر گوید تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد

خوی

خوی تو رسم کشتی در میان نهاد خشیخانه خانه نی بست و زر خالص
خالی بی بی آشی خاص که از آرد پخته شود در هفت پیکر گوید آستین تو شرنه آب
خانی بود چشمه آب زندگانی بود خای خاینده کمال اسمعیل گوید دندان لقمه خای
چو در کام من نماند بهر غذای من فلک از برافت شیر ختلی بفتح فریبنده خر عبیر
آن خر که ارجیل کشیدی خوانی با واو معدوله عرق خهی بفتح در مقام رود آب
و مطبخ خورای زیبا و مناسب خوی بضم مغفره با واو معدوله عرق خهی بفتح
در مقام تحسین چون زهی استعمال کنند و صدارت کلام دارد
دار البیضا عمارتیست در بصره درا بفتح جرس و امرا دخول
کمال اسمعیل گوید چو اشتر وجود را ز خای و هرزه درای ازان نیم که مرا اشتر و
درای نیست دو غبا آتش ماست و بونا عنکبوت داب و دارات
کر و فر و خود نمایی دار الادب مجلس درس نحو و عربیت دو باب درنده
شیر آسا که بترکی بل یاریس گویندش دولاب معروف
دخت بضم درست بضم صحیح و زر و سیم کمال اسمعیل اندیشه وصال تو از
ما نبوده است خود نباید از شکسته دل اندیشها درست دست ید و قدره و
قوت و فرصت و نوبت و پیروزی و یک نوبه از سطرنج و نرد و غیره و یکدست
جامه یعنی سرتاپا و مقام و صدر مجلس ظهیر گوید کلمینه دست فشان تو در جهان
فتنه است بماند بر سر پا تا بجاش بنشانی دشت بفتح بیابان و صحرا
اتفاق لغتین است و بعربی درست بسین غیر منقوطست دوست محب
و یکرنگ و یکدل دلمن نشست منفذ زیرین انوری گوید گرچه پستان خایه را

دایم بهمن بشت او همی بکند دیو سپیدت بایالها و بای فارسی لیا هیست که آنرا بتازی
خذلوف گویند دیو دولت دولتی که زود زوال یابد
تاریکی شب درج بفتح خطی که بر کاغذ منقش نوشته باشد و بضم پیرایه دان
ظهیر گوید جهان چو خطبه بنامش کند کواکب سعد کنند درج سعادت نثار مهزاد
درز هرج بکسر قبلهٔ کفر و بعربی ایلیا دست گویند و به بتخانه نیز اطلاق کنند دست
رنج آنچه بکند بیش بهم رسد شیخ سعدی گوید بیاموز پرورده را دست رنج ورخود
تو قارون وقتی بگنج دهنج بفتح حکیست سبز و بطعم شیرین بود و از کوههای
مشرق آورندش کودک مفروح
دخ بضم نی بوریا و لخ نیز گویند و آن تیرکی که شبها از روی آتش بالا رود
و بعربی آن نی را حصیر گویند دژواخ نقاهت بعد از بیماری و درشتی که
بعربی غلظ گویندش منصور شیرازی گوید فلک جناب عطارد بنان مهر ضمیر
زحل مراتب مه رایت اسد دژواخ دوزخ معروف دیورخ خارستان
و چراگاه و خرابه دور از آبادانی داد آفرید نام نواحی دارو
برد بفتح بای موحده تبختر دکر و فر شهنامه بپوشید رستم سلاح نبرد بیاورد
که رفت با دار و برد دد درنده از بهایم مطلق ضد دام درباقی شد
یعنی وجود ندارد دهفت پیکر مطرب آمد دانه شد ساقی شد طرب را بهانه
درباقی دربند بفتح نام شهری و بندر درخور لایق شهنامه همان کن که با در
خرد درخورد ولی اژدها را خرد بشکرد درد بضم ردی از هر چیز دردمند
دردناک و مرد افتاده و خاکسار درود بضم از حضرت حق جل ذکره رحمت

از ملائک

از ملائکه استغفار و از عباد مؤمنین دعا و از بهایم تسبیح دژ آباد و باژای فارسی
خشم آلود دستان زند بفتح زال بن سام شهنامه نهادم ترا نام دستان
زند که با تو پدر کرد دستان و بند دست برد معروف دست داد یعنی حاصل شد
دعد بفتح دال اول و سکون دوم جمیله از عرب سلمان ساوجی گوید همان قول
عروسان طبع سلمانست که در قبایل اعراب دعد و سلمی را دند بفتح مردم
بی باک و ابله دهید بزید دیوباد گردباد دادر برادر ددوست
و این لغت ماوراءالنهریست دستار بسکون سین همسار داور پرستش
کننده دبیر و بناغ منشی و نویسنده در بفتح باب و دره کمال اسمعیل چون
نافه مشک نارسیده لاله هم کوه و دره گرفته دار برای معنی ظرف هم آید
درخور همان درخورد ظهیر گوید کسی که درخور ملکست اویست در عالم کنون
بگوی که ملکی کجاست درخور او درنشاهوار بضم در یتیم و آن دری باشد
بی مانند و هم جنس نداشته باشد درگر درودگر و دروگر هم بضم نجار خاقانی
از یکی سو چون خلیل الله دروگر زاده ام بوده خواهر کبر علیسی مادر ترسای من
دروگر بکسر حصاد دژوار بکسر حافظ و ضابط قلعه دریابار بفتح ولایتها
که کنار دریا باشد دست خط آن دست نرد و شطرنج وغیره که در آن
شرط بسیار کرده باشند دستکار ساخته کسی که اضافه کنند کمال اسمعیل گوید
چون آستین ز دست گذشتست کار من او در نمی کشد ز چنین دستکار
دست دستگیر یعنی اسم فاعل و اسم مفعول هر دو آید دستور بفتح و
بضم عربی وزیر و آنکه عمل او سند باشد و قولش معتمد و بقاعده اجازه

نیز معمول شود بدر شاهی بیت تست یلی رومی سپید سار که در ملک سوی همی شود
دستور دستیاری شاگرد و یاری دهنده کمال اسمعیل گوید دریا دلا ز صدر تو محروم
مانده ام زیرا که نیست عزم مراد دستیاری دشمه بفتح جفتی از غله که باقلی گویند
دشخوار بضم دشوار دگر و باز هر گاه اضافه کنند بچیزی افاده غیریت کند و بس
ظهیر گوید کسی در حرم عدل و دولت تو گریخت دگر بدست سپهر دژم نداشت
نیازی دلپذیر مرغوب دیگر بکسر دیگران طعام که با روغن بود و آنرا جان
جان نیز گویند دمار بفتح هلاک و آنچه شیء بدان محتاج باشد در زندگانی دمدار
بضم شافه دمور بفتح آواز آهسته و نرم دو پیکر برج جوزا که خانه عطارد است
و دو شاخ بدر شاهی مست گم زنو که تیغ تو تیر آسمان زانکه بهر کجا رسد منزل
او دو پیکر است دوچار ملاقات بی خبر و خصومت دو خواهر دو ستاره
که شعری یمانی و شامی نامند و اختا سهیل نیز گویند شان ده و دار بکسر دارو
گیر ده هزار یکی از بازیهای منفتگانه نرد است دیجور بفتح شب تاریک
دیدار روی نمودن و پیدار شدن شهنامه اگر هست خود جای گفتار نیست
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست خاقانی گوید دیو دل باشیم و پریا شیم جان
کان پری دیدار دیدار آمدست دیم رودیم رخساره و بعربی خد گویند دینار
زر سرخ و تمام دیوسار کسی که دیو جامه پوشیده باشد و آن جامه بود که
پرها بران بندند و کبک شکار کنند و زشت رو دیو هفت در اقالیم
سبعه درز بفتح شکاف جامه که دوخته بود در
بعربی نیز درز گفت و نبات و روز تیش خرد را گویند و زبر شار بکسر ویار

فارس

فارسی خام طمع و خشم آلود دست انداز یعنی حاله بحساب دلاویز مرغوب دمساز
موافق دوال باز عیار و آن شخص که دوال و حلقه و قلاب دارد و بفریب زر از مردم میبرد
دمار بفتح خار و دره و بکسر فریاد دژ جبیندگی و خشم
داس آلتی که غله بدان درو کنند و منجل عربی آنست دبوس اسافل شخص هفت پیکر
گرداو گشته گرد می افشانند که دم و گه دبوس می جنبانند دریواس بفتح و یای فارسی
و کلیر نیز آید و گرد بر گرد خانه و چوب پس در دیس با یای فارسی مانند و همتا اقبال نامه
در بن از روگاه فرخار دیس نگر دار زد با مقابل مگیس چه قدر آورد بنده خوردیس
که زیر قبا دارد اندام بلیس داش کوره و کاسه و آجر و غیره داشن
علم کمال اسمعیل چون دانشست خدمت درگاه فرخت برایه توانگر و سرمایه فقیر
دهش بفتح آغاز کار درخش برق و آتشکده درو نش آلت حجام دست خوش
مسخره و سهلة الحصول شیخ سعدی گوید هر دل که بعاشقی زبون نیست دندان پرش
خلال دودکش و دود آهنک روزن مطبخ و گرمابه و غیره دور باش نهیب چاوشان
در وقتی که مردم را از راه سلاطین دور کنند داه اقبالنامه چو دارا پیام سکندر شنید
یکی دور باش از جگر بر کشید دغ بفتح زمینی که گیاه نرسته باشد
دماغ بعربی معروف و بفارسی عجب و تکبر درخف بضم زنبور سیاه
دق بفتح پشمینه که موهای آن آویخته بود و اعتراض بسخن کسی
و گدایی دروک بضمتین هیزم دژک بکسر با زای فارسی
آبله دشک بفتح رشته که بسوزن کنند دک بفتح زمین سخت که بی نکرد دوک
آلتی که بدان ریسمان ریسند دیوک بکسر با واو فارسی ارضه که چوب عمارت و غیره

خورد و از زمین تیر برون آید و دیو چه نیز گویندش درزه هوشنگ
بکسر قبله گاه کفار ترکستان با دوم و چهارم و هفتم فارسی و خاو تا درسا کرد کنون مسلم
جویای جنگ آمده است که یارش درزه هوشنگ آمده است و لنگ آلتی آهنین که از امیمتش
نیز گویند و نک بفتح نشان و نقطه و دیوانه و بیهوش و ابله داخول و داهول
علامتها که بر اطراف زراعتها راست کنند که وحوش خرابی نکنند و بر اطراف دام نیز
مرتب سازند که وحش از آن کناره بدام داخل شود دستال از دست لاف لاف سودا بر
اول دستال معروف بدرشاهی گویند آنکس که چیزی قلم ننهد بر خط تو سر در دستال
حادثه مانند مسطر است دَغَل بفتحتین دغا و عیب و فساد و بفارسی اطلاق
کنند بر سیم ناسره و خاشاک که بر بطیخ و حمام سوزند مخزن الاسرار گر دغل باشد
تو بر آتش حلال گر زر و یاقوتی از آتش مثال دِل بکسر بجند معنی معروفست
و بضم بنادق که از قبض بعد از بیماری در امعا جانند دَلال بفتح ناز و اشاره بچشم
و ابرو و غنج در بعضی لغات مرادف اینست دغز هم دَنکل بفتح تا دال شامه
و ابله و بی اندام دول دولاب و مرد سفله داربام چوبی که بدان
خانه پوشند دام جانوران درنده فند دَهیم بفتح تاج مرصع و تخت و چتر
درغم نام موضعی که شراب درغی بدان منسوبست دِزخیم بکسر با زای فارسی بدخوی
و بخیل و جلاد دِژم بکسر با زای فارسی غمگین و رنجور و بیمار داخیدن
از هم جدا کردن و دیده ور شدن و نظر بر چیزی انداختن دار آفرین صفه و سکوی
پیش در دالان دهلیز دبستان و دبیرستان مکتب خانه دَرزن بفتح سوزن
درغلیکی یعنی دریچه که از پس آن مردم نمایان باشند دراز خوان دستار خوان

درمان

دَرمان بفتح علاج و دارو درمان با زای فارسی دریغ و حسرت دست برون کردن و دست
بریدن دست زدن و دستگزان نادم و سرود گوی دِمن بکسر گوه سرگین دمیدن
لاف زدن و خود را بر باد کردن و حمله آوردن دَن بفتح دندیدن از خشم جوشیدن
دوسیدن چسبیدن دهون از بر خواندن داوریاده کردن خفل
قمار و دشنام و دیوار کلین دندان گاو بکاف تازی خلال دور و کل مشهور و منافق
دار الغمام معبد مغانان مذهب داسکاله و داسفاله کاسی کوچک که بدان
گیاه درو کنند دارالیوزه قسمی از طواط دانش پژوه با یا و زای فارسی طالب علم داه وابد
کنیزک و ناکس مبدل انوری گوید با نوبت فلک بصد اهم سخن شده با نوبتیست
گفته که خورشید داده تست دبدبه آوازه بزرگ و طبول زدن اظهار جاه را دخمه گورخانه
دستوران گورخانه گبران دُربه بفتح پیوند و پاره درخت دُشبه بضم پرنده که در درخت
سوراخ کند درسه بفتح عفو دُرعه بضم طره دستار حکیم سنائی گوید هدهد کلهی دارد
و طاوس قبایی من بلبل و خواهان یکی درعه و دستار دَرغاله بفتح راهی که در کوه بود
دَرقه بفتح زره که بعربی درع گویندش و سپر که بعربی مجن و جنه گویندش دَرمنه بفتح
و کسر رویینده ایست که ستوران و نیز حیوانات خورند اسکندرنامه نظامی به وادی
کو عنان تافته درمنه بدان عنان یافته دُردینه بضمتین کان حلاجی دریوزه و
دریوزه بفتح گدایی درگاه با زا و کاف فارسی خواجه و زاهد درگاه خشم آلود
عبد الواسع جبلی پلنگ راوان گاه در کوه بربر نهنگ درگاه در بحر عمان درنیه
و درنیه عدد و شبه هم گویندش دست شکسته کسی که وسیله تحصیل معاش و از صنایع
نداشته باشد دستگاه کثرت مال و علم و غیره دَسته بفتح گستاخی و گستاخ و کلها

که برهم بندند و جماعت و دسته آلات که بدان کار کنند و دسته کاغذ و غیره انوری گوید
گر نشود بیخ امن شود جز بباغ تو از شاخهاش در ترفته دسته باد دُشته
بضم سنگ دَمسینه بفتح یکم و کسر سیوم پاره و توقیع و امثال آن دَغدغه بفتح
اول و سیوم و چهارم زیر بغل خاریدن و یا کف پا و آنرا غلغلیچ نیز گویند دَله بفتح
قاقم دَله بفتح و مشدّد گربه صحرائی دُمسیچه بضم با جیم فارسی ابابیل و آن چون بر
زمین افتد نتواند پرید و بال و دم بر زمین زند خاقانی گوید چو دُمسیچه هم برد ر
هوا زن چو دمسیچه هم کون بر زمین دِمنه بکسر روباه و بر مردم فتان اطلاق
و استعمال کنند دَمه بفتح باد و برف آمیز با گویند نظامی گرگ از دمه کی هراس
دارد با خود نمد و پلاس دارد   بفتح اول و ضم طنبوره دُنبوقر بضم موی
از قفا آویخته و طره شمله و دستار دنگداله بفتح کاف فارسی آبی که از ناودان
تا زمین یخ بسته بود دَنه بفتح نعمت و شادی کمال اسمعیل چاشنی قند که کند
پیوند با طبع تو غم طبع غم را از بدیه آید نشاط آن دَنه دُوده بضم خاندان
و دوده چراغ و مداد خاقانی گوید بگوش من فرو گفت آنچه گر نسخت کنم شاید
صحیفه صبح گردون و دوده جرم کیوانش و بفتح دایره و پیمانه شراب دُوزنه
بضم سوزن و نیش پشه و زنبور و امثال آن دُوژه بضم با زای فارسی گیاه گرد
خاردار و آنرا ایلک نیز گویند دوشه ظرفی که در آن شیر دوشند دوشیزه
دختر باکره دُوله بوزن شوله گردباد و آنرا دیو باد نیز گویند و پیمانه شراب
دُول بضم آنکه خود را معتبر و هنرمند داند و نباشد دَهره بفتح اول و سیوم
بغایت دلیر دَهره بفتح آلتی که از آهن سازند و سرش خم کنند و بدان درخت

اندازند

اندازند دَشنه بفتح خنجری معروف ده ته زیور و آرایش بتان دَهنه بفتح دهنه
معروف دیبه و دیبا جامه ابریشمین نغز بیش دیباج بود دیده بکسر چشم و دیده
بان و بمعنی ماضی و اسم مفعول بهمین معنی اطلاق کنند و نکاح کردن شهنامه
جهان دیده بشنید دستان سام بفرمود بر چرمه کردن لگام دیزه چاروایی که
رنگش بسیاهی زند دیوچه چوب که اندام بدان خارند و آنرا کشرا نیز گویند
و زرده که خون از بدن آدمی بمکد   داور بوار به بسکون را عود تلبیه داعوی
جاسوس نصر سیار که بغایت مکار بوده داوری حکومت و خصومت دبیقی
جامه ایست نفیس دختری دوشیزه بودن و دوشیزگی خاقانی گوید شاهد
بکر باده را در حرم پیاله کن پس بمسیح روح بین حامله وقت دختری دَرای
جرس و سخن سرد کردن کمال اسمعیل گوید بجان رسیدم ازین شاعران هرزه درای
درفشی خود را مشهور کردن و ساختن بگفتار سپوزبد جنبان و درفشی مکن خویشتن
در جهان دَری بفتح زبان دری و مرد دری و آنچه اضافه بدان کنند چون کبک دری
و بمعنی ظرف هم آید با یای خطاب ظهیر گوید گل اندیشه جوار وصف ریاحین شکفت
نوش کنی باده رنگین بچه اندیشه دری دست بسی آخر گاه دو بار شهنامه یک اسب
بکوشیم دست پسین گذرانند که دیدار باشد جزین دستنبوی بفتح گل و میوه و آنچه بدست
گیرند بجهت بوئیدن دَشنگی بفتحتین روزگار و شنگی بشوخی و شنگی خورش
ربود آن بت خشک ما از برم دَغوی بفتح و واو فارسی دختری که رستم و طوس
در شکارگاه انجا دختری یافتند و نزد کیکاوس آوردند و آن مادر سیاوخش است
و از بنات ملوک بوده دق ردکی بفتح جامه روم باف گران بها دق مصری
جامه که بمصر بافند و بس عزیز بود انوری گوید چون مراد زبلخ آخر از اصطناع

اهل بلخ دق مصری چادری کردست و مصری بستری دندان نمای اظهار
غضب کننده دوانی بفتح نام حاکم بخارا که اسکندر نوایه پادشاه بردع را
بزنی بدو داد و حاکم بردع شد دور قمری آخر کواکب سیاره است و هر کوکبی
هزار سال صاحب علت خاصه و کواکب دیگر هم فی الجمله دخل دارند در هر دوره
که خاص ایشان نباشد و آدم علیه السلام در اول دور قمر مخلوق شده و آن دوره
را به پایان رسانند ظهیر گوید   صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن تا
فراموش کنی محنت دور قمری   دوزای با واو فارسی و بزای منقوط و برای
مهمله آمده نوعی از مزامیر که آنرا نای نیز گویند دوستکانی پیاله که از کس نباشد
بنوبت خود نخورد و بدیگری تکلف کند دولت خدایی دولتمندی شیخ نظامی
هنر ار طلب یافت قدری تمام بدولت خدایی بر آورد نام دَوی بفتح دعا
بازده دهی و ده پنجی اول رز سره و آخر ناسره هفت پیکر بر منست
اینکه در سخن سنجی ده دهی رز زنم نه ده پنجی دی بفتح مدت بودن آفتاب
در جدی که اول زمستان بود و آنرا دی ماه گویند و نهم روز از ماه و دیگر
دی روز گذشته ظهیر گوید ای خواجه سخن زیر و زبر میگویی امروز زدی
تر میگویی گفتم که بعلم مرده را زنده کنم عیسی نکند آنچه تو خر میگویی دیبا
بکسر جنسی از حریر   دَب بفتح و ذَبذَب بفتح
نگاه داشت و وقع   ذات البروج کوشکی ذی المعارج
صاحب رتبه   ذات العماد باغ شداد
ذوالفقار شمشیر معروف   ذبق بکسر بوی خوش سعیّن فوراق   خداوند برجها
طعامی که از خمیر پزند   ذات الحنک آسمان

ذوذوابه

ذو ذوابه و آن ستاره ایست دراز دنباله نحوست دارد بقول منجمان فارس
دوازده نوعست خاصیت بعضی مقاتله و خاصیت بعضی افنای اراذل و بعضی
دیگر قحط و همچنین هر کدام را اثری ناشایستست و نزد منجمان هند هشتاد نوعست
بهم بد اثر   رُخشنا بضم رخشان بدر شاهی گوید گفتم
دلت غمگین چرا ماه نوت پرچین چرا وان طرهٔ مشکین چرا بر ماه رخشا ریخته
رَعنا بفتح گل مشهور و قامت و کلمهٔ تحسین است رُوهینا بضم جنسی از فولاد
که بغایت برنده است   راتب هم روزه راهب زاهد ترسایان
رَباب بفتح نام عاشق و عذرا معشوقه معروفست و ساز مبین که نوازند و معرف
ابو سعید عربیست بدر شاهی گوید پرده گش می کند بر دف زرین رباب چنگ
زن اندر قدح دست مکش از رباب   راست هندی کج و دروغ
و نام نوایی و بمعنی تمام و مساوات نیز آید رَخت بفتح پوشیدنی و اسباب
خانه و غیره و طعام بگمرده رَست بفتح خلاص یافت و رُسته صف و بضم روییدن
و دیرو قسمی از خاشاک رَشت بفتح خاک و گرد تیره   ریواج
ریواس و بعربی ریباس گویند   راح و روح نام نوایست
شعر
راح غم و اندوه شهنامه دو کوششش بخنجر چو بیدار کرد
دل مرز توران پر از راخ کرد   رُخ بضم معروف و نیز نام جانوری پرنده
بقوة که بدریا بار باشد و پیل و گرگ که گرگدنست طعمه بچگان خود سازد و نیز
عنان و جانب و کنار و گیاه تازه عربیست و حکایت رخ و پیل و گرگ
ظاهر ادروغ باشد ریخ بکسر رقیق که اسهالست   راد جوانمرد
راد و هرا

وخردمند و حکیم و رزو دمرادف آنست رود بفتح اول و دوم و بضم اول هم آید
کناره رود که رسته باشد و آب پتره بود و زمین پشته پشته و نشیب و فراز برزه
راه آورد و بعربی عراضه بود و راه بلند راهزن و راهدار و شنکول و شنگل و شنگ
مرادف اینست ره تو بر دروشده که به اشتم رود رسد سزد شیخ سعدی گوید
مرا او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیمست و ذاتش غنی رَصَد معروف
در خسرو شیرین گوید بچندین سال پیش از بود این کار رصد بستند و
گردندش عود از رَعد آواز ابر و عربیست و بفارسی تندر گویندش رکید بفتح آهسته
آهسته باخوار اندوه سخن گفتن شهنامه بگفت این و تیغ از جهان برکشید
رخون سیاوش فراوان رکید رَند بفتح خراشش عراقی گوید رندی که ز زنده ام
برآید بر عارض جور جعدش ید و بکسر منکر کرا انکار از روی خردمندی کند
نه از سر جهل و سفاهت رنگ آورد خجل شد رُود فرزند و آب عظیم سایل و رودی
که نوازند شیخ سعدی زهی دولت ما در روزگار که رودی چنین پرورد در کنار
روز بیم و امید روزگار قیامت روز هرمزد روز نخستینه شهنامه بنام دی
ز رز ملک بیخ روز ششم روز هرمزد گیتی فروز رید بفتح صوابی که جنگ واقعه
سخ میان ایرانیان و تورانیان دست داده ریو و رید هر دو بپای جاری گیاهی
که چرنده را مست کند رامشگر مطرب و سرود گوی
راهدار حافظ طریق هفت پیکر منکران تو گناه کار بود دزد و خونی و راهدار بود
رهروان سحر شب پیدار راه گستر رونده فراخ رو روا روزدار خدمتکار
بندیان ار روز بازار رونق کار و بازار و گرمی بازار روزگار زمانه و مضاف
بنده لی

بجری و کسی زمانی را که در آن کس در آن بوده باشند ظهیر گوید ملک از ضایعم که مراد و در چون کار بر اعتماد
چو دو تو ضایع گذاشتست روزگار مبر او قات ضایع مکن شیخ سعدی با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری ریچار بکسر با جیم فارسی دوشاب که چیزی از میوه در دوشانند
رازستر و بنا که او را زوملی نیز گویند و نام شهری را و نیز علف شتر که اشترغاز نیز گویندش
وبیخ آنرا ترشی کنند ز انگور و شفتوک رزار برنج کوب رقیبان راز عارفان و نگاه دارندگان راز
رندان خاک پز و قیق الفطران روبین در شهری از ماوراءالنهر بر غیبت برهواو مراد و رحمت ایمان
جامه رَدس یکی از عقدتین فلک قمر و ذنب مقابل آنست ارس بفتح
کلو بندر نان روس ولایت شمال رونماس و رونیاس گیاهیست که بدان جامه سرخ کنند کمال اسمعیل
تن زمر ما جو نیل و چون روناس منجمد گشته در عروق دماء ریس چلیم هر نسیه قبل از تمام پخته
شدن رانس انبار غله و آنرا جاس نیز گویند رخش بفتح اسب رستم
و بضم قوس قزح رَشش بفتح ارش و ارش رنگرو ش ابریشم فروش و ابریشم تاب
رَوَش بفتح اول و کسر ثانی طریق و عادت و رفتار روی پوشش برقع
ربع قسمی از آلات بطریق اسطرلاب راغ دشت و صحرا و دامن
کوه راف سباسه که بر باد نیز گویند رف سکوبی که بدر سراها
بفتح بندند نشستن را رفرف هر دو تخت و محمل معین از عرش مجید خسرو شیرین
سرافیل آمد و بر پر نشاندش بهودج خانه رفرف رساندش
راوق هر مایعی که پالوده باشد رِواق بکسر پیشگاه خانه یعنی ایوانی که در مرتبه دوم
باشد روق پالوده که فالودج معرب است رونق ادنی هر چیزی و فروغ شمشیر و جز آن
رونق الضحی روشنی در انجام و اتمام و استحکام

رواک قوچ که آنرا تکل گویند و احوال النسوا بتافت بازوی خفت به پنجه قوت زمین کردی شیر زیان قلاده
راک رجک بنغ او او ضم جیم آروغ رشک نتیج غیرت و دیگر آنچه از قدح و جودح رود سنگ زینت
و سلمفات کنف و آخرین عربات و بوزمبات فی حلال است سومنات با میم ساکن بتکده
ریزک بکر کودک ریک و روبک مرادف اینست و رنگ بوزنه بمعنی است
زنگ بفتح با سکون ثانی لون و نخجیر کوهی سوزن گاو کوهی و فایده و خوشحالی و شیرین کاری
سیف مصدر فعل حسن و ملیح شدن و شرمندگی و مکر و حیله و خیانت و خشم اندک
خجالت آمیز و حصه و نصیب و حاصلی که از قمار و سرقه باشد و جلاجل ظهیر گوید ز عدل
شامل او بوی آن همی آید که در کمین که شیران کنام سازد رنگ تاج ماثر گوید ز بس که
رنگ بکهسار برگ لاله چرد چو برگ لاله کند رنگ شیر در پستان رحیل سفر
کردن رسیل و رستاده رطل قدر معین از اوزان روم رود بیت
و یکم از ماه و نام عاشق ویسه که رامین ملا مثنین گویند رش ذالفقه گرفته ره انجام
اسباب سفر چون مرکب و غیره رخام بضم سنگ نرم رستم و روستم پسر زال بن سام
جهان پهلوان عالم بود و گویند زور هشتاد پیل داشت شهنامه که زور دارد هشتاد پیل
به بندد به بر زوره رود نیل ششصد و شصت و شش سال عمر یافت و رودابه مادر او در مرثیه او
بدین کلمات تکلم نمود ایا ششصد و شصت و شش ساله مرد جهان را بخوردی جهانت
بخورد و قصه رستم و برادرش و بحیله در چاه افکندن او مشهور است ریبام صنعت
کرزسیم بفتح شیوه و عادت متعارف و نیز عبده و خدمتکار رود که نزدیک خداوند
و صاحب خود باشند بجهة خدمت چون آبدار و جامه دار و غیره و کسانی که این
شغلها بدیشان مرجوع است لب نزار سمی گویند و داغ و نشان و قسم از موف

بگندم

شنیدم که شاه پور دم در کشید چو خسرو بر سمتش قلم در کشید رم بفتح رمه و
گله از حیوانی که باشد خاقانی گوید لطفی ز تو در عقود بیگمند امری ز تو و رفحول ایگ رم
روم ولایتی معروفست و محدود بشام از یکطرف و بعضی روی من در حین اضافه
بنفس خود چنانچه شاعر گوید لشکر اشک ز روی مژه از دریابار دمبدم از طرف روم
کند تا ختنی روی [illegible] خام کوس مدعانه راس العین مدینه ایست که
سیصد چشمه از آنجا بر آید و بدر جا پهن شود راست روشن نام وزیر بهرام گور که بظلم ملک را
ویران کرده بود و بهرام از قصه شبان و سگ خاین متنبه شده او را سیاست بلیغ
کرد و تدارک ستمهای او نمود رامش جان نوایی رامیتن نام شخص جنگی کمال اسمعیل
چنین شراب و چنین ساقی بنگر یزد ز مطربی که بکف چنگ رامتین بود راه درخت
انگور در انیز بابای فارسی زرهی که در انهار ابدان بو شستند در رود چنگ خاقانی گوید چرا
بیهمکس دستار و فوطه چرا پوشد بلخ را نپس و دیبا راه کهکشان و آنرا آسمان دره نیز
گویند و بعربی جره و مجره نیز آید ربع چهار یکی از زمین است که حیوان در دو ثلث و خمس
آن سکنی دارد چه زمین کروی آمده بسیصد و شصت درجه و آن مجموع منقسم بچهار
قسم سه قسم از ان محاط آبیست که آنرا محیط بدین اعتبار نامیده اند و ربعی خشکست
از خط استوا تا شصت و شش درجه بطرف شمال که اقالیم سبعه را شامل است و گونست
و باقی که بیست و چهار درجه باشد سرد است و جانداران در ان نزید و جانب جنوب
خط استوا و آن اندک مسافتی دارد تا بمحیط از غایت گرما مسکون نتواند بود
چنانچه سدس دیگر از شصت جزو او مجموع سیصد و شصت و شش جزو مسکون
باشد و آن سدس و عشر سدس مجموع است باشد ربون بضمتین زری که پیش از شروع

در عمل بمزدوران دهند و آنرا ایمعانه نیز گویند رجیکن بفتح دوغ سخت که بیز شده باشد
رشن کرنند و کرندگی رندیدن بفتح خراشیدن رذان بفتح جان رونده شهنامه
زمین را چو باران بیاراستکی روانرا چو دانش بشایستکی روزبان سرهنک و نوبت
دار روشناسان مشاهیر روبین با واو فارسی و فتح سیوم روناس ریگ روان آن
ریگ که در جانب جنوب روان باشد همیشه و درانجا جانور نزیند و گویند که آن ریگ همه
نقره است و هر چشمه که ازان برآید آب بسیماب آمیخته آب بر بالا بود و سیماب زیر
و هر حیوانی که ازان بخورد بر جا بمیرد ریمن بکسر اهرمن رهپیدن افتادن
راسو جانوری مشهورست رفو بفتح وصل کردن جامه پاره شده ریکس کاو ایله
انوری گوید چون مرا او را واضع خر نام کرد ریش گاو و گاو او در خرمن من باشد از گون خری
ریو بکسر مکر و حیله و تزویر   رافه بنائی که بسیر ماند و بریان کرده خورندش
راقوته بودنه ریوچه بفتح لذتی که از جماع کردن خیزد رده بفتح درسته صف و مانده
و کوفته راه و آزرده آن رزمه بفتح تنگی و بقچه تاج مآثر رنوی زلفش با باد صبا بغز
زنقش روش با آب رزمه دیبا رزه بفتح طنابی که دو سر آنرا بر جایی بسته باشند
و بران رخت و غیره اندازند رسته بفتح صف و خلاص شده و بضم روییده
رشاشه قطرهای خرد باران که رشه نیز گویندش رشته بکسر تاری باریک و رشته
که خورندش و مرضی معروف شیخ سعدی رحمه الله حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته
گردش چو دوک رفوشه بفتح پی بردن و گناه و سخن رکوه بکسر با کاف فارسی
پاره جامه و آن را رکو نیز گویند رمه بفتح ثریا و آن شش ستاره است و پرن
و پروین مراد فند رتبه بضم مرتبه روهه بفتح موزها رنجه آزرده ظهیر گوید

خویشتن

خویشتن رنجه مدار از قبل نقد مراد   می خور انگار که این تیر وفا کرد مست رنده نوعی
از دست افزار نجاران و گیاهی بهاری روزنه معروف لواحد من الشعرا تا مهر
بر سپهر نتابد بروزن او   پر خشت و سنگ روزنه باختر کنم   رومیه شهریست بنا کرده
نوشیروان ملک بر ساحل بحر روم که ازانجا تا به قسطنطنیه یکساله راهست ره بفتح
نیکی و سیرت پارسایان و عباد و رهبانان مرکب از نیست ریشه بکسر تار بسیار
که از چیزها در آویزند و آنچه از درخت زیر خاک باشد و آب کشد و باعث سبزی درخت
باشد   راهوی نام ای نوایی انوری گوید غزلهای خوش خوانش میخواندم
در نهاوند و راهوی و عراق رای نام پادشاه هند و مقتضای عقل رشتی بفتح خاک
روب رکنی بضم زر خالص منسوب بمردی که کیمیاگر بوده رکوی بکسر چادر کهنه
و جامه کهنه ریزیده روسپی با پای فارسی قحبه رومی خوی رنگه دونک باشد و متلون   شحنه
بدر شاهی گوید شاهد رویست روز امرد هندی مس   این متاع بدرق و آن لوزم مبتلا
بر روی مس بقلعی آمیخته   زبانا نام دختر پادشاه
حیره که قاتل پدر را کشت و موی زهار سترد و نام منزلی از منازل قمر زرقا بضم
دختر خزیمه ابرشش که چون دشمن قصد ایشان کرده بود و هر شب تاخته حیوانات
از پیش لشکر رمیدند زرقا بفراست دریافت که دشمن می آید پدر را آگاه کرد پدر
بر خواست و لشکر بکمین گاه بنشست و خصم را مقهور کردانید و گویند زرقا سوار را از یکروزه
راه میدید و او را زرقاء یمامه گفتندی و عاقبت دشمن قصد دیار ایشان کرده سواران را
امر کرده که هر یک درختی پیش گرفته روان شدند چون میدانستند که زرقا ایشان را
از دور خواهد دید زرقا مردم خود را گفت که درختی چند بجانب این دیار می آیند

وفرود ابدین حدود میرسند قوم سمخ اورا استوار نداشتند واخبارش را حمل بر خبط
دماغ کردند وفارغ البال در خانهای خود به استراحت گراییدند دشمنان نیم شبی
بر سر او فرود آمده مجموع را اسیر کردند وزرقا را میل کشیدند زفونیا بفتح درختیست
زلیخا بضم اول وفتح دوم زن عزیز مصر وحکایت او مشهورست زهره نوا خورش الوان
زیربا آشی که بزره وسرکه ومرغ فربه پزند ومطبوخ را مسفید است
زراب بفتح زرحل کرده تذهیب را زکاب بفتح مدادی که عربی آن حبر است زهاب
بکسر آبی که از زیر بند رود خانه وغیره تراود وآبی که قعرش پدید نبود وچشمه که هرگز نه
ایستد زهرآب بفتح آبی که بعضی از نباتات وفواکه در وی خیسانند تا تلخی وشوری
وناشایستگی که داشته باشد بدان آب دهد وآنرا بریزند زاده پیر سالخورده
زبردست صدر وقابض وتوانا زردشت شخصی آذربایجانی
که کتاب زند وشرح آنرا پازند تصنیف کرده واستا نیز کتابیست ازو واحکام
دین مجوس ومغان در آن درج کرده است وابراهیم نام داشته وآخر الامر ببلخ
رفته وشاه گشتاسب را بدین خود درآورده ودعوی پیغمبری میکرده وآتش بدست
میگرفته دست او نمیسوخته وگویند شاگردی یکی از پیغمبران کرده وکتب او بلغة فرس
بوده وباوجود جاماسب حکیم که از کبار علماء فرس است اکثر آن لغتها را نمیدانسته
ودر زمان انوشیروان آنرا ازاله کردند ومردم را از متابعت او منع کردند
ودین او بالکلیه منع نشده وهنوز آن مذهب در بعضی حدود هست زمخت
بفتح اول وضم دوم کرده بسته وسخت ودرشت زهشت بکسرتین دوم ونفس
زیت روغن زیتون که از حب آن گیرند زفت بفتح مزه تیز وتند ناور

وسطبر

وسطبر وفربه سعدی فرماید چنان خار در گل ندیدم که رفت که پیکان در پیرهای رفت
زبضم گرفته روی بخیل زاغ نوای کلاغ آنرا زجر نیز گویند زنج
بفتحتین پرنده ایست سیاه کلانی قوی مخلب وآنرا زمج نیز گویند زناج
بضم وزنار المسلمین نیز گویند زیج بکسر ماده تقویم ونزلا عزو سنجره وراه
نقش وبعضی رشته بنا عربیست زیج بضم تیر بیتاب که کوتاه
تر از دیگر تیرها است وفرا فروش زیج همان زیج سوی معنی اخیر انوری گوید بحکم بیننه
زیج ودعوی تقویم شب چهارم فی الحجر ستة تا میم زخ
بفتح آواز حزین زنخ بفتحتین ذقن وعربی آن معروف وتیز نفعی فرنج
زدن کمال اسمعیل گوید در آرزوی روی تو دارم چو آینه دایم ستون بزیر زنخ
زانتظار دست زاد وزاده فرزند وبمعنی نوشته عربیست
زامیاد روز بیست وهشتم از ماه زباد عرق وچرکی که از گربه زباد حاصل شود
زرنباد بفتحتین یکی از ادویه حاره که زرحل الجراد نیز گویند زرنشت یاد بد گوهی
کر عیبت گویندش بعربی زغند به فتحتین جستن وفریاد با اضطراب زمرد بضم اول
ودوم وفتح سیوم یکی از جواهر معروفست وچشم افعی از دیدن آن کور شود
گویش ابیض جوفرا آن شود که کرده زنی عزیز [illegible] وقلتان در
وزاده [illegible] مراد فنداتوری گوید [illegible] زن [illegible] میخواند [illegible] فونیا
[illegible] زند بفتح کتاب زردشت وبعضی گویند نام صحف ابراهیم است
[illegible] کمال اسمعیل [illegible] فرق [illegible]
وصحف عثمانی [illegible] در وی [illegible]

اندشد خاقانی گوید مرا ز آفت ششتر دیاد و باز زمان که بزرنای زنی زید گشته اندگواه

وافزون وبازی ازبازیهای نرد زاخر دریا و وادی که موج میزنند

وآنرا سراب نیز گویند زا صفت نالد وگریه وغیره شود هرجایی که رستنیها رسته

بود مرکب اطلاق کنند چون گلزار و مرغزار و علفزار وغیره واین مخصوص رستنیهای

بی ساق باشد در اغلب وبعربی آواز شیر را گویند زاستر با سین سعفص ساکن

دور تر و بیستر شهنامه یکی حمله آریم بر بد سیر شوند از بن که مگر زاستر زاغ و کرار

مرادف حوصله عربیست زاور بفتح سیوم زهره وآنرا بید خت نیز گویند ونا هید هم

این ستاره است و سعد اصغرست وبعضی زند وآب سیاه آورده اطلاق کنند

بهر عضوی که محکم باشد زبان بضم سیوم جواب و سکت و عطا زبر بفتح فوقی

دیگر مرادف وسون که عربی آن حفظست عراقی گوید چو آب زیرکی بیابم

تا آتش الجوالت خوانم زبور کتاب آسمانی منزل بر داود علم ظهیر گوید هر کلک

تو در کشف مشکلات جهان چنانکه نغمه داود در آواز بور زبور بفتحتین دارو

مخصوص چشم زریر بکسر تین مایه صفرا و سبز و کبود وآن گیاهیست که جامه

بدان رنگ کنند وآنرا اسپرک نیز گویند وگیاهی زرد و زردچوبه و زعفران

زغار بفتح فریاد و دعا مرادف اینست زغیر بفتح تخم کتان زفریه بفتحتین وسکون

دوم هم آید گنج دهان زکور بفتح بخیل و دزد زمج بلور با جیم فارسی زاک

وبعربی زاج گویند تش زمهریر سرمای سخت شهنامه تو بی لی دی بنده

و دستگیر تو انا ترا از آتش زمهریر زنار معروفست زنبر تختهای وصل

کرده دسته دار که بدان خاک وغیره کشند و منقل عربی اینست وآلتی

ازآلات

ازآلات جنگ و زنبیل مرادف اینست زنبور بضم مگس عسل وآنرا منج نیز

گویند ظهیر گوید عفو و سخطت مزاج زنبور آمیخته با لعاب ارقم زنجر بکسر و بفتح

هم آید و تخته بسیار که زمین غله نورسته بدان هموار کنند وآن ورماله مرادف اینست

زنهار و زینهار بر دو بکسر عهد و امان و حذر و تاکید زنهار خوار پیمان شکن زناد عانه و زیر بر

زنبکر آنکه دهان پر باد کنند و دو بکری بشت دست بران زنند تا آواز کند وآنرا بترکی زنقول

گویند و معروفست زنگار دوز آفتاب

زاوش ستاره که آنرا مشتری گویند و برجیس هم و قوس و حوت خانه دارد

زوش ترش روی و تند و زنج زهش بکسر تلخ تراویدن آب اندک اندک

زهار روغ بفتح و ضم سمار وغ زیغ بوریا

زندباف و زندلاف و زندواف بلبل زرنیق بکسر زرنیخ

زراعنک بفتح زمین ریگستان و زراغی مرادف اینست

زغنک بفتحتین فواق زرشک بکسرتین معروف زرنک

بفتحتین درختی که آتش آن در زیر خاکستر ده روز و پانزده روز بماند و بضم اول

و فتح دوم کلّه و سبب شهنامه زدینار و اسبان و زین پلنگ زرین ستام

و حمایی زرنگ زنگ بفتح سبزی از نم بر شمشیر و آینه وغیره پدید آید و

زنگار بغایت نافع و سوزنده است و تیز و دوشن ماه و شراب و پیمال

و بضم و زنگبار و جلاجل که آنرا زنگال و زنگله نیز گویند ظهیر گوید چنان

بدر دل از سینه زنگ شم آهن که هفت آینه چرخ از آن بگیرد زنگ

زابل قومی ولایتی که آنرا نیمروز خوانند و زاول نیز آید زاخل درخت آک

زال پیر فرتوت پدر رستم زبیال شیر تند   زادیم جدا از اسباب

ز دست بر گیرم یعنی دفع کنم ظهیر گوید بخشم گفتی ز دوست ز دست بر گیرم چگونه است
که بدست در است و بیتوانی زقوم و تشدید درختیست در دوزخ و این لفظ عربیست
و زقوم مخفف بلغت فارسیان درختیست در بادیه که سقمونیا صمغ آنست
شیخ سعدی درخت زقوم اگر جان پروری   سیه از هر کز کزو برخوری زنم بفتح
نام شهری از ایران و نیز نوشتی که هنگام سخن گفتن در دردن لب نمایان
شود زمام بکسر مهار ظهیر گوید زمانه ناقه حالی نگشته بود که چرخ بدست
چون تو کسی خواستش سپرد زمام   زمزم بفتح چاهیست در مکه معظم و نیز
بلمعی آهسته آهسته آید خاقانی گوید ای جنت انس را تو کوثر وی کعبه قدس
را تو زمزم زور دوم قوة و غرور   زاغ کمان هر گوشه کمان
زهدان رحم و نطفه در آن قرار گیرد زال مداین پیرزنی که خانه در درون عمارات
انوشیروان داشت زبان دان صاحب قیل و قال و فضولی زبون بفتح زاغب
و خریدار [illegible] زیر دست و بیچاره و ضعیف و نالنده زدودن ازاله زنگ
و امثال [illegible] افین و زرفین بضم بند [illegible] بدان در بندند و آنها از آهن
چون زنجیر [illegible] حلقه طولانی بر سر آن باشد انوری گوید هر جا پاره کشید از این
قفل [illegible] زرفین زعفران معروفست زفان بضم زبان زکان بفتح
و ضم از خود رمیده زلیقن بکسر یا یای فارسی و بفتح یا یای تازی رسانیدن
زمزم آتش فشان آفتاب زمودن شکار کردن زنخ زدن لاف زدن
کمال اسمعیل انچنین بخششی صله نبود ریشخند و زنخ زدن باشد زندان بند

خانه

خانه و لوا خانه زند خوان بلبل در آن زمان که داغ گل و بنفشه کنی
جز زمانه گر راز م برنند خوان ترسان زنبیان و زنبیان با نوای فارسی نا تخواه
روبین اسلحه معروف که در زیرزه هندیست بعربی الراشل گویند خاقانی گوید
مهر برو بین زر دیلم درگاه نشست   ماه ملون سیاه هندوی جاه تو باد زورقها
زرین و سیمین هلال زوزن نام پادشاه و ولایتی زیبان زیبا زنین بوزن [illegible]
انگر عالم دانست باز بند زیر افگن نام نوایی از نواهای موسیقی
زاد خوب بسکون دال پیر کهن زرو زلو دیوچه زمود زمو کل تر و خشک زنجرد
بفتح اول و ضم سیوم و چهارم غر زوت زیلو فانی معین منصور شیرازی گوید
شها تویی که ز فراش خانه قدرت بساط عرصه غبراست کمترین زیلو
زاولانه بجای و که بر پای ستور و غیره نهند زال کوفه پیرزنی که اول آب طوفان از تنور
خانه او بجوشید زبان بره گیاهیست که قابض باشد و خرغول نیز گویندش
زنبور خوز بو خه لذه جاع کردن زبوده بفتح و ضم تره که کنند نا نیز گویندش زخاره
شاخ درخت زخمه و شکافه مضراب ساز زرده اسب زرد رنگ و کوهی که معدن
نقره و زر است زوزه آواز نوحه گر زغازه بفتح نان ارزن زکاده بفتح سیر زنده
زله جانوری که اکثر در حمامات و جاهای نمناک باشد و بشب آواز کند و سیاه
رنگ باشد و پر در زیر کاسه پشت دارد و چرخ ریسه نیز گویندش زموده
بفتح نقش و نگار زواله خمیر پاره که دراز مالند جهت بغرازه بفتح زادن
و نطفه و فرزند و نطفه دان و بکسر زه کمان و زه گریبان و یاد داشتن نیکی و آفرین
انوری گوید اعدای ترازه گریبان طوقیست بشکل مار ارقم زهره بفتح معروف

مور

ودلیری زبان طوطی گیاهیست زُجاجی بضم یکی از هفت پرده چشم
زرده دهی زر تمام عیار زمین پیمای مسّاح وسیّاح زدلابی نام جاسوس
ابومسلم زی بکسر جانب وزِیّ مشدّد شعار وعربیست
ژ فتح ثولول وآواز جرس ژرد بفتح
بسیار خوردن ژند بفتح خرقهٔ کهنه وعظیم ومنکر وژنده پیل یعنی پیل سالخورده
وعظیم ژکفر یعنی شکیبا ژاژ علفی که
تمخش بنود وژاژ نام قسمی از هیزمست که آتش بدان گیرانند ودواب نیز خورندش
کمال اسمعیل گوید ز خوشه چینی کشت نیاز هست عدوت خمیده پشت دشکم خوار
وژاژ خای چو داس ژرف بفتح تاریک وگو عمیق وته دریا وغیره
ژیک قطرهٔ باران وژنگ بنون هم آید ژیان بکسر
خشم آلود ژالهٔ تگرگ وخیک باد کرده که آب بدان عبور کنند
ژی غدیر وآب گیر منصور شیرازی ز آفتاب حسام تو آب میگرد
دو چشم خصم که است از رشک همچون ژی
سا مانند وآسا وسان ووار مرادف ابنست سارا عنبر و مشک خالص سبک لقا
سبک روح یعنی آنکه گرانی نکند ومطیع وروگشاده بود سیما عنوان نامه شیخ نظامی
مثال شاه را بر سر نهادم سیما پوشیدم وسر برکت دم سَرور بفتح اول وضم دوم
حدیث سزا بفتح موافق وپاداش شکیبا کندم سک فروس سکوبا بفتح نام
راهبی که دیرش معروفست خاقانی گوید چه فرمائی که از ظلم یهودی گریزم
تا دیر برسکو با بسمر آنچه جام بدان مص کنند سو فرانام وستور کیقباد

وشاه مرس سوق البلایا بازاریست در بغداد که خانهٔ علماء ترسایان آنجا بود در
روز سه شنبه در آن معامله عظیم شود سیا بکسر سیاه کمال اسمعیل ز صبح تیغ تو
گردد سپید نفس سوا اگرچه ساز دخفت شب سیا پرده سینا بکسر سوراخ کننده
ونام پدر شیخ الرئیس وکوهی که بطور سینا شهرت دارد
سنجاب پوستین معروف سُداب بضم گیاهیست چون بپوید دایگان
برای اسقاط حمل بکار برندش وآس نیز گویندش ونان خورش هم هست
سراب آنچه بنیمروز گرما در صحراها آب ماند از دور وآنرا کوراب وکویر نیز
گویند سرخاب پرنده ایست آبی ومزار معروف که در تبریزست جلال
عضد بر سرخاب رو تا بنگری تبریز را سرداب وسردابه معروف سرکوب
بلندی که بر قلعها مشرف باشد وسر زنش سُطرلاب بضمتین معروف وصلاب
نیز گویندش سقلاب بفتح وصقلاب ولایت ترکستان سهراب پسر رستم
تاج مآثر گوید وقت هر چه نکه دار که نافع نبود نوشش دارو که پس از مرگ
بسهراب دهند شُنب بضم سم ستور وسوراخ کننده سیب بکسر برگشته
ومیوهٔ معروف سیماب زیبق وآنرا ام الاجساد نیز گویند وبعض جیوه نیز آید
شُبات خواب گران سبیث بکسر توبخه وبفتح
پلید وبد بو سبلت بروت شیخ سعدی فرماید میغراز کردن بدستار وریش که
دستار پنبه است وسبلت حشیش سُحت بضم بوزن کردوزن کردن
وبفتح شدید وبعض آخر عربی هم هست سرشت مالانیخل وتمهید مقدمه و
در سو شکست نومید شد سرشت طبیعت سرنوشت قضاء ازلی سطقسات

بفتحتين عناصر تسیخ شناهی گوید اقبال تو و علم ترا از زه معنی آبا و سطقسات علامند
و پرستار سفت بکسر گفت که بعربی کتف گویندش سموت بفتح فراک که بکجرات بهند
بود و سبکتکین آنرا خراب کرد و بعربی طلبان و درخت بزرگ طمنان
سارج پرنده که او را اسبار و سارک نیز گویندش سیاه هست و خرد تر از فاخته
و آواز خوش آینده دارد سبنج خانه که از چوب و علف بجهت محققان و غیره
سازند و عاریه سبنج رضاره سنج بکسر و فتح دوم تنگی نفس سنج بکسرتین نکهت
سفنج بفتح کالک که خربزه نارسیده است سفیداج بکسر سفید آب سکنج
بفتح و ضم دوم کنده دهن و در گلستان گوید تشنه را دل نخواهد آب زلال کوزه
بگذشته بردهان سکنج سنگ خوارج قطاع و سفر دود و کنود کسو مرادف اینست
و قطاع بیست سرایج و سراغوج هر دو بضم غین دامکی
که زنان و دختران بدان زیب کنند تاج ما ثر گوید دی شب یکی عروس بدید
آمد از حقش از طبرش حراغشق و از مشک پیرهن سبنج بفتح و سکون ثانی
کشیدن ترازو سیج بفتح نقب ستیغ و شتیغ بکسر راست
ایستاده شیخ بضم خوب و نج مرادف اینست سرنخ بفتح و کسر چوبی که
بدان عمارت پوشند و سرآن از عمارت برون کنند منصور شیرازی گوید
ببام چرخ و قار تو پای اگر بنهد همی شکسته شود سقف چرخ را سرنخ
سابود ریسمانی که در بازی بپای آویزند و تاله ماه نیز بود سرد
بکسر فروتنی و توکل سپند دانه که بجهت چشم زخم در آتش نهند سپهبد
بکسر و ضم سرکرده لشکر و بعربی اصبهبد سیاه و ند حلقه بلند شده

بفتحتين

بفتحتين سرمای سخت سرسبز باد بعنی عمرت دراز باد سرد شد مرد و تیر از کار
هلالی کرد سرند بکسرتین سالور سبزی که در آب پیدا شود و آنرا غوک جامه نیز
گویند سرو او بفتح شور سرود سغد بضم ولایتی خرم در ماوراء النهر سمرقند و سمرکند
شهری معروف سمند اسپ چرده سپند بکسر معروف و بعربی عنبر ابود سند بکسر
حرامزاده شهنامه بدو گفت بهرام کای شاه هند فرستاد کانرا مکن نام سند
سند باد بکسر نام کتابیست شیخ سعدی چه نغز آمد این بیت در سند باد که عشق آتش
است و جفا تند باد بباد آتش افروخته تر شود پلنگ از زدن کینه ور تر شود سوسند
علف شتر سیلابکند جا ای که سیل کنده باشد سابقه سالار
سر لشکر و کاروان ساجور چوبی که بر گردن سگ بندند که نتواند جاوید و نگریزد
سارنگان و مانند و پرنده که گذشت خاقانی سار شاخ سرو بر زنگی چار پاره
زن خنده زنان چو زنگیان ابر بروی عرض سازور ساخته کار شهنامه چو بر میمنه
سازور گشت کار همی تیره شد چو روی حصار سیار قلمی که بدان نویسندگی کنند
و بضم همان سار سبکبار بضم بیقرار و شتاب زده شهنامه سبکبار شد زی خاند نخست
بفرجام کارانده آید درست سپهر از کره آتش سپند ار نام یکی از ان پنج درخت
پی بر سپیتر بکسر شتشد رم اینم بود شدیر بفتح عمارتیست نزدیک خورنق سر
درمیدار و سر مخار توقف مکن سریر بفتح عربی تخت و قوس و قزح سقر بفتح
گیاهی که با نان و باقلا خورند تیز مزه و گرم و خشک است عرق از آن گیرند سقنقور
قوت باه بفتحتین ماهی که در ریگستان شود و قوت باه را نافع است انوری گوید کی دایر
کی آید زنا اهل سقنقوری کی آید ز کافور سیکار بکسر زغال و نیز طعامی سگی که بخن

عشقت
بمن آن کرد که با اضداد
نور و گرد و [illegible] کرد
[illegible] سعادة الله

بسم الله الرحمن الرحيم قال المفتقر الى الله الودود احمد بن علي بن مسعود غفر له

الله له

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله والصلوة على رسول الله محمد وآله قال المفتقر اعلم ان المصنف ابتدأ
بالحمد لله كما هو دأب المتقدمين لما تبع الرسول صلى الله عليه وسلم حيث اظهر عجزه في مقام الحمد حيث قال لا احصي ثناء عليك
انت كما اثنيت على نفسك اولا لاظهار افتقاره في بداية امره الى الجليل مطلوبه اذ الانسان قبل
ان يصدر عنه فعل يفتقر اليه واما اختيار المفتقر الى غيره ابتاعا للموافقة بينه وبين كلام ربه
وهو قوله تعالى والله الغني وانتم الفقراء فان قيل لم عدل عن المضارع فبدأ بالماضي قلنا
انه بدأ بالماضي للتنبيه على التحقق مفتقر اليه تعالى واما قال الى الله الودود ولم يقل الى الغني
وان كانت الموافقة فيه اكثر لان الله اسم للذات المستجمع لجميع الصفات فكأنه ذكر جميع الصفات
فان قيل لم يقل الى الله الغني مع وجود الموافقة على تقدير ان يقول كذلك فالجواب انه لم
يقل كذلك بل اختار لفظ الودود لانه يلزم ان يقول اما رعاية السجع والموافقة على تقدير
ان لا يقول كذلك بل الى الله الغني الودود ويمكن ان يجاب عنه بانه لو قال الغني
لبطل الكلام الاول على الكل وهو قبيح في السجع الودود على وزن فعول قد يجيء للفاعل
كالشكور بمعنى الشاكر وقد يجيء للمفعول كالحلوب بمعنى المحلوب اذا عرفت هذا فاعلم ان
الودود يحتمل ان يكون بمعنى الفاعل وان يكون بمعنى المفعول اما على الاول فيكون معناه الى
الواد المحب لانبيائه واوليائه واما على الثاني فمعناه الى الله الودود اي المحبوب فيكون
انبيائه واوليائه والالف واللام في المفتقر عوض الذي اذ الالف واللام اذا دخلا على اسم
الفاعل والمفعول يكونان بمعنى الذي ليدبر الكلام قال الذي افتقر اي احتاج الجار والمجرور
الى الله متعلق بالمفتقر والودود بالجر على الوصفية لله والالف واللام فيه
على كلا التقديرين بمعنى الذي واحمد مرفوع على انه عطف بيان للمفتقر غفر الله له
ولوالديه اي لاحمد ولوالديه اي غفر الله لوالدي احمد واحسن اليهما اي لوالدي احمد و
الى احمد فان قيل لم قدم المصنف نفسه في الغفران على الوالدين واخر نفسه في الاحسان
عنهما فالجواب انه قدمه في الغفران لكونه مستحق الدعوة في حق الوالدين اولما بدأ بهم

الله ولوالديه واحسن اليهما وبه اليه اعلم ان الصرف ام العلوم والنحو ابوها
ويقوى في الدرايات داروها ويطغى في الروايات عاروها
فجمعت فيه كتابا موسوما بمراح الارواح من

وهو قال رب اغفر لي ولوالدي وقيل انما قدم في الغفران واخر في الاحسان
رعاية للسجع اعلم ان الصرف ام العلوم والنحو ابوها اي ابو العلوم خطاب عام لا خطاب
ويقرأ فان قيل لم قال الصرف ولم يقل التصريف كما قال الزنجاني وهو مبالغة في الصرف
قلنا لا جدوى له يذكر بلفظه فيه مبالغة اذ علم التصريف علم شريف وفيه تعرفا بكثرة
اجيب بان اصل التصريف الصرف فاعتبر المصنف الاصل ولانه كان في الذهن
ان يؤتى بعده النحو وهو ثلاثة فاراد ان يجعل ثلاثيا للمناسبة فلهذا
قال الصرف ولم يقل التصريف وفي بعض النسخ التصريف ام العلوم اي اصل
العلوم كما قال الحكيم الاله هن ام الكتاب اي اصل الكتاب شبه الصرف بالام والنحو
بالاب اما الاول فمن حيث المتولدين كما ان الام سبب لتولد الولد كذلك علم الصرف
سبب لتولد الكلمات واما الثاني فمن حيث الاصلاح الاول كذلك علم النحو سبب
لاصلاح الالفاظ اذا عرفت هذا فاعلم ان في قوله والنحو يجوز الرفع والنصب اما
على الاول فعلى العطف على محل اسم ان وهو الصرف لان محله رفع واما الثاني فالعطف
على لفظه ويقوى في الدرايات اي في المعقولات داروها اي عالموها ويطغى
اي يضل في الروايات اي في المنقولات عاروها اي جاهلوها اعلم ان في قوله داروها
فاعل يقوى وعاروها فاعل يطغى والضمير البارز فيهما عائد الى الصرف لا الى العلوم
واما تأنيث الضمير الذي يعود اليه فباعتبار اللام واصلهما داريون وعاريون
فنقلت ضمة الياء فيهما الى ما قبلهما بعد سلب حركته فالتقى الساكنان فصار دارون و
عارون ثم اضيف الى الضمير فحذفت النون فيهما لحصول اجتماع النقيضين او لما
فجمعت فيه اي في الصرف كتابا موسوما بمراح الارواح الفاء في قوله فجمعت جواب
الشرط المحذوف تقدير الكلام اذا كان الصرف على ما وصفنا فجمعت فيه كتابا

وهو للصبي جناح النجاح وراح رحا رخ وفي معدله

متمم راح الارواح المراح بفتح الميم اسم موضع من الروح وهو النفس ان طفت
وكنت باهواه وما منصوبا على انه مفعول جهه وموسوما منصوبا على انه صفه
والجار مع المجرور اعني بمراح الارواح متعلق بموسوما وهو انه مراح الارواح
للصبي جناح النجاح اي جناح الخلاص من ظلم الجهل شبه المصنف الصبر بالطير
والمراح بجناحيه لان الطير يحوم المهالك ويقطع مفاصله
كنه يشاء

وهوان

و آن تنکه بمعنی جای نهفتن و اظهار خانه است الانخور بمعنی انگور است که در توم است الابک بابای مضموم باصطلاح کیمیا گران زیبق را
گویند و آنکه را در هر جزیره آب را الابگار سقا است الابکیود نام دریای جیحون است الابکون او نام رودی است
دوم نشاسته را گویند الابکیر بمعنی آبدان هم است و افزاری که شوی بالان دارند الابگینه شیشه و الماس را
گویند و شراب را هم گویند سیح رطای گویند چو آن جام کنجی زرد ناید بجام ابگینه جه باید فن است الابلوج قند باشد
آب مرغان نام سیر کاهی است در نواحی شیراز الابو کلک نیلوفر را گویند الابه رنگی معروف و میوه معروف و نوعی از
انگور است الاتش افروز بمعنی دارد آخر فی بمز میانه تهی که سوراخ تنکی داشته باشد چون آنرا گرده میان آب فرو برند آب
بخود کشد هر گاه خواهند که آتش افروخته شود آن ظرف را در آتش نهند تا گرم شود و بخار آب بر آتش بوزد آتش افروخته
شود دوم نام ماه یازدهم بود از سالهای یزدگردی سیوم نام در عفت که بتازی قفنس گویند الاتش پارسی نام مرضی است و غیر
آتشک است الاتشخوار مرغی است که آتش خورد و نظام را هم گویند الاتش زنه چخماق را گویند الاتشک برق و کرم شب تاب
را و مرضی را گویند الاتشیزه بمعنی دوم آتشک است الاتک نام رودی است که از کوههای بلغار خیزد الاتون دو معنی دارد
اول کدبانو که دختران را تعلیم خواندن کند دوم مشیمه الاجاک خاک را گویند الاجل آروغ است نیخ از زبهای گیر
ناخوشیهای دهر را با کلک باید خورد و ماندن آجل الاجکان نام قریه است از قرای سرخس الاجار زمینی پست
بلند و آمیخته و شربت است الاخ آذین بود الاخال چیزهای افکنده بیکار است مانند تراشه چوب و پوست میوه‌ها
ثنائی فرماید دامن تر دامنان عقل پر آخال کرد ساعد هر دو جهان چون طفل کرد الاختن بمعنی بر کشیدن باشد
الاخر دو معنی دارد آسودن است سیوم استخوانی را گویند که زیر گردن و بالای سینه است و آخر که نیز گویند الاخر سالار میر آخور
الاخسته نیز تیر است که از برنج یا چوب یا اهنی آن را سازند الاخس تیمت است الاخشیج بمعنی ضد است و عناصر را گویند
باعتبار تضاد آن بعضها با هم الاداک جزیره است الادف بمعنی بهم آمده نام فخر و کرب رستان علم انداز بکری جاودانه
روز جوش امروز فردا آدخ و میوه را گویند الادر کنشتر که است الادرخش برق را مانند است بخش بود که لک
و تیر است آدرخش تو همچو کوه و تیر بد اندیش تو صدا الادرم عذر است مختاری مردار گویند از اکرد سواران خشم
دکوش اسب را آغشته اندر خون مردم آورم و اسلحه را هم گویند الاذرنگ رنج و محنت بود و درنگ نیز گویند
ثنائی فرماید از جنبش هوای مراجو دیده بکرو زمباد آذرنگت الاده آلتی است که دو چوب بر زمین فرو برند و چوب دیگر بالای
به بندند و کبوتران و جانوران بر بالای آن نشینند الادیس آتش است الادینه قوس قزح است رودکی علم ارد
و تیغ بود گوس او کمان آذینه بود ناله تیر الاذر نیه دال منقوطه آتشدار دو انچه ارباب طلسم تعلیم

تحقیق کرده اند بضم دال منقوطه است علی ای حال چهار معنی دارد اول اسم فرشته ایست که موکل بر نیر اعظم است و تدبیر امور روزی که
در روز آذر سانح شود بدو متعلق است دوم آتش را گویند سیم ماه نهم بود از سال شمسی و آن مدت بودن نیر اعظم است در برج
کمان چهارم روز نهم است از هر ماه آذرباد آذرآبادگان آذربادگان و آذربادگان و آذرابادگان این چهار لغت
شهر تبریز و آتشکدها که در و بصره هردو را نامند و معرب آن آذربایجان است آذرآیین نام آتشکده چهارم است از جمله
هفت آتشکده پارسیان آذربرزین نام آتشکده بوده و در تسمیه آن دو وجه بنظر رسیده اول آنکه کیخسرو سواره میرفته
در ان اثنا رعد صدای با مهابت می کند و کیخسرو را خود را از اسب می اندازد هماندم صاعقه افتاده بر زین اسب میخورد
و زین فروزان می گردد نمی گذارند که آن آتش فرو نشیند و بجهة آن آتشکده ساختند و آنرا آذر برزین نام نهادند
دوم آنکه برزین نام شخص زردشتی بانی آن بوده و این آتشکده ششم است آذربرو و آذربرته کلی اشنان است آذر
بهرام نام آتشکده سیم است آذر فرداد آتشکده پنجم پارسیان و موبدی که بانی آن بود بهمین نام نامند آذرخش روز نهم
از ماه آذر است آذرخرین بمعنی آذرخرداد است آذرالود هفت آتشکده هفتم است آذرشب آذرششس
آذرکشسب آذرگشسب سه معنی دارد اول نام فرشته ایست موکل بر آتش و در آتش مقام دارد دوم برق سیوم نام آتشکده که در کتاب
که در بلخ نهاده و سکندر آنرا خراب کرده کلهای نهان در ان برده است آذرکیش آتش پرست آذرگون نوعی از شقایق
که بغایت سرخ است آذرنگ روشنی و نورانی آذرنوش آتشکده دوم آذرهمایون نام دختر ... آذرین
آذرین زینت دار آتش سنانه از بنه ند رخوانش صدر نشین البته روح القدس زخلد آیین دین آزاد نام فرشته
و روز ۲۵ از هر ماه شمسی آرام آب باغ میان شهر آرش ۳ معنی دارد اول معروف ۲ رسم و روش ۳ نوالی از تیغ
فردوسی بمعنی ۳ گفته سوی او یکی نامه بنوشته ز آرش بند کشته آرش خورشید نام قولی از مصنفات باربد ملک
نظامی چو زد ز آرش خورشید راهی در آرش بدی خورشید ماهی آرت آریج سبز آدج مخفف آریج کوه هاى سبز است
آرد ۲ معنی دارد اول معروف ۲ تقصیر آردم نام گلی آذرگون آردن ظرفی بود بسیار سوراخ مانند کفگیر که طعام
روغنی و شیره وغیره بدان صاف نمایند آردهاله آشی سبز مانند کاچی آرزه کاه گل سبز آررت بمعنی توانست
و مخفف آراسته است آرسته مخفف آراسته آرش نام پهلوانی از ایران است از لشکر منوچهر که در صنعت تیراندازی
نظیر و شبیه نداشت آرغده خشمگین و قهرآلود فرخی گوید شیر آرغده اگر بیش تو آید به نبرد بلا شنفته اگر کرد تو
گرد بجهد اولیعنی و تیغ بهم آمده منوچهری آرغده بر تمنای تو جان من ازان انگه پرورده مکارم اخلاق ترمنم ارمان
آرزو و حسرت بود آرمده مخفف آرمیده آرمش مخفف آرامش آرنج آرن آرنج است که بتازی مرفق
گویند آرنگ ۶ معنی دارد اول رنگ ۲ آریج ۳ بمعنی همانا ۴ محنت ۵ مکر و حیله ۶ حاکم آرون صنعتهای خوب
آروند تحمل آریغ کینه خردانگیز آ از غم ان نگار بدمهر کاریغ ز من بدل گرفته آز حرص آزاد ۶

معنی دارد اول بمعنی بی قید دوم درختی است بیشتر در گیلان می شود سیوم نام شهریست کوچک چهارم نوعی از ماهی است که در گیلان میباشد
پنجم درختی است که میوه او چون دانه کنجد است و از ان گوزه بر نشینند ششم درخت بادام کوهی را گویند آزادی بیوه نام ملکی است از ملوک فرغانه
بادام آزادوار ۲ معنی دارد اول صوتیست از ترانه باربدی ۲ صوت و ترانه مستی منوچهری گوید صلصل باغی بباغ اندر هم نالد
بدرد بلبل را اغ بر راغ اندر بهمی نالد بزار این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان وان زند بر نایهای لوریان آزادوار
آزادی شکر نیست خاقانی نعمت بهتر از آزادی نیست بر چنین مائده کفران نکنیم آزده رنگ کرده فردوسی گوید همه
رخان معصفر بخون آزده آزر اما از آزردن بود آزرد رنگ بیش حکیم قطران گوید بوستان از بانک مرغان
بر فروشی زیر گشت گلستان از آذر گوهر چون پر بر کشت آزرم چند معنی دارد اول شرم ۲ مهر و شفقت و احترام و گوش نشسته
برسید بر شمی برق آزرم خاریدش بناخن شرم ۳ نرم انوری ای بزرگی که از بلندی قدر آسمان را انداختی
آزرم غم عرا دو انصاف نظامی بنج راحت نظامی دو کس را در کار آزرم داد است یکی گرد رو دیگر که فرزاد است
۶ طاقت بود فردوسی بر پهلوانان بروگرم گشت ال الطوس نو ز بیم آزرم گشت ۵ نام دختر پرویز که پادشاه شد
کرد و آزرمیدخت هم گویند ۶ ظاهر و آشکار خرد گفته باز دو گنجینه کرده باز که نجس آزرمش و گاه راز ۹ گناه را
گویند آزرنگ محنت و غم بیشتر سوزنی از انصاف الوان شاه بتدبیر ورای تو برخاست از جهان ستم و جور و آزرنگ
آزمول آزمایش بیشتر خرد آزمون ز ورجحیت را در بذرگاه تنگی است انتهای لعلش را در نعل اسب لاغر است
آزور صاحب حرص انوری فرد باش ای حمیت قانع خاک خور ای طبیعت آزور آزیغ نفوت خمی بحیر
از جفای زمانه چند رسد بر دل خسته نفوت و آزیغ آژ بمعنی بیا سا و آسودن آژخ دانهای سخت
که از اعضای آدمی بر آید سوزنی بگرد عارض آنماه روی چاه زنخ سیاه رنگ در آمد بان مورخ کل ز آژخ
زمخ کرد سیاه خالی در آن چه جرم کرد که گل خار گشت و خال آژخ آژده بمعنی آجیده و آژنده بر سنگ
آسیا زدن بنوعی که رخنه آن ریزه ریزه شود بیکبار واقع شود و هرچه ازین قبیل باشد آژده گویند آژغ لیف
خرما و شاخهای زیاده که بر درخت باشد از درخت تاک آژفنداک قوس قزح اسدی گوید کمان آژفنداک شد
ز الماس تیر کلک غنچه پیکان زره ابکیر آژند گلی که در عمارات بکار برند و لایه که در ته آب بندند آژنگ چین بود
که بر روی و اندام افتد امیر خسرو تو در خشم در دست و طرف آفتابم از آن از نهیب ز آژنگ جبینت آژدغ کینه مانند آریغ
آژیانه فرشی که از سنگ و خشت پخته سازند آژیر چند معنی دارد اول به هیرکاری ۲ زیرکی هشیار فردوسی گفته
سپه را نگهدار و آژیر باش شب و روز با ترکش و تیر باش و بمعنی آگهی هم آمده آژی بانگ و فریاد کردن بود
دو باد را ...

الازینه آهن بزرگ که سنگ آسیا را بدان درشت نمایند الاس سنگ آسیا الاسا اهنت معنی دارد آبنوس مانند خفا که گویند فلان آسا ۲ زینت عجب که گوهر بانواع نفایس بکردم سان تو عروسان کرده آسا ۳ وهن دره را آسا خمیازه است که گویند فرسی که چنین

ازان سپس که کشیدیم بی تب اندوه زفرط خواب ملالت زدم بی آسا ۴ وقار شاعری گوید از عزم توو فخر دارند زانسای تو

میکنند زمین قرضی ۵ بمعنی آسودن ۶ صلابت و هیبت مختاری زور لست بندد بر تو از پنجه شیر گبر برون کند آسای تو

از طبع پلنگ ۷ روش و قاعده ابن یمین بر بین که صنعت خیاط رشته گرفتی بیکونه دوخت باسا قبای تربیتم الاسال

بنیاد الاسانی ضد دشواری خواب را هم گویند سنایی روز بیکاری همه شب آسانی کی رسی بر سر سلطانی الاستان معروفست

بر پشت خوابیده را هم گویند الاستی الاستی مخفف آستین الاستینه تخم مرغ الاستر گشت زار الاسریس

میدان الاسغده هیزم نیم سوخته معروف الستاده میان کرانه تیم آسغنده در میان تنور الاسکون دریایی الاسمار

درخت مورد الاسمان فلک و نام فرشته و روز بیست و هفتم از هر ماه الاسمانده که گمان شاعر گوید بکوهی که او را

با کف که افزان چو آسمان دره سازی زابس که بار نی الاسمانه سقف الاسمند دروغ گفتن و ترکند وجران دهم

گویند الاسموغ نام دیوی است از تابعان اهرمن که سخن چینی و دروغ گفتن بدو متعلق است گفته است چابکی دروغ بود

او سخن چینی چو آسموغ بود الاسه زمینی که بجهه زراعت مهیا باشد الاسیا زنه بمعنی آزینه که گذشت الاسیب

صدمه الاسیمه الاسیوک سرگردان الاشام در کشیدن و قوت را هم گویند الاشی بگمان ضد بیدمستر

الاشتخوار ه حلوای آشتی الاشنیه تخم مرغ الاشکوب هر مرتبه از خانه الاشنا ضد بیگانه و شناه الاشو مخفف

آشوب الاشوغ شخص مجهول الاشوف اشفتی الاغار نم و خیسیدن نزاری بمنزلی که فرود آیم از فراق رخت

زخون دیده جهان سر بسر بیاغارم آغشتن را هم گویند کمال الحیل ز باد سردی آب منعقد گردد ملطف طبعت اگر آب را

بیاغاری ۲ بر انگیختن و نیز منوچهری با چنین کم زغمی خواجه بیاغار د بجنگ اژدها را اوبه تنگ آید گر باد و باکند

الاغاز بمعنی دارد ۱ ابتدا ۲ صدا و ندا رودکی بدشمن بر از خشم آواز کرد تو گفتی که تندر آغاز کرد ۳ قصد

الاغازه دست افزار یست کفشگرانرا الاغال ۵ بمعنی دارد ۱ برشوراندن شاعر گوید بگرد عارض آن زلف را

بیاغالد بروم قافله زنگبار بکند ۲ تاجاوید فرو بردن ۳ جایی را گویند در صحرا که گوسفندان شب آنجا باشند

و آنرا آغل هم گویند الاغ خشک رودی را گویند که سیلابها از آن گذشته جا بجا آب مانده باشد الاغروه جام نازک

الاغشتن و آغشته معروف است الاغل بمعنی آغال الاغند بمعنی آغشته و با واو مضموم بمعنی

برزده را گویند دیگر نوعی از عنکبوت که رتیله خوانند الاغوش معروفست و بنده را هم گویند شیخ سعدی

هر دو را گفته مگر یا سپاهت فرا موش گشت که دست در آغوش آغوش بند الاغول و الاغیل نگریستن بگوشه

چشم زمک او را اسلام کردم وی کرده سوی بگذر تخشم آغیل الافتاب پرست بر سر چیز اطلاق می نمایند او را

کل نیلوفر دویم هر باکه بجا نور آیست سیم کلبست که آفتاب بهر طرف که میل کند برگهاش رو بجانب آن آرد الافتاب گرگ بمعنی دویم آفتاب

پرست الافراز شعله آتش الافروزه فتیله سوزنی هر دو لغت را نظم کرده گفتم ز آتش طبع تو افرازه بلند ز آذرت کو باشد

افروزه من الافروشه حلوایست یا لوزینه را گویند الافرین سه معنی دارد تحسین و دستی دهنده و روز اول از تحت تیر

اما بمعنی سیم غیر مرکب مستعمل نیست الاف ته اف ته الافکانه بچه نارسیده و آنرا افگانه و فکانه نیز گویند الافند جنگ

و جدل الافنداک بمعنی آفند است که گذشت الاک عیب آفت را هم گویند الاکپ اندرون دهن الاکج تلذب الاکج

کلاه چوبی با جلاب الاکش قلم آهنین سنگتراشان الاکه آویخته الاکوت آزار و آفت الاکر برین بر ش

الاکشته آغشته و بکاف محکم بسته الاکنج پر و مملو الاکند آگنده گوفته و قوت طوله را هم گویند سوزنی هر دو معنی را

نظم کرده و ادا فی کنند و مرغ مرا عشق آن لعل تو زآکنده وان دگر کند گان زان بحجره بر سگیزان جو فردا آکنده

الاکنه جزی که میان ابره و آستر آن بر کنند هرچه باشد الاکور خشت پخته نوتش آجر الاکوش اغوش الاکیش

در آرنجتی بود جزو الاکین آلوده که بجز الال سه معنی دارد ۱ رخ نیم رنگ ۲ نوعی از ماهی ۳ مرضی است که زنان را

بعد از زادن عارض شود الالا بمعنی اول آل الالاو آتش شعله دار الالست برین عسجدی گوید بچون رطب اندام و چو او غژ

که دوست بچون شیر زلیفی و چو دنبه آلست الالغده قهرناک الالغونه غازه الالفته آشفته و دیوانه را هم گویند

الالک الالکه سنبل الطیب الالکونه آلغونه الالنج آلربح الالنک کوهی جز بکم بر دو قلعه کنند الالو سه معنی دارد ۱

میوه ایست ۲ مخفف آلوده ۳ کوره خشت پزی الالاج ۴ معنی دارد ۱ آشیانه ۲ آنکه بزرگان میرمیران هموار کنند

۳ تخت ۴ چهار حصه را از بیت ~~بهجت حصه فرهنگ گویند~~ الاماده مهیا الامار الاماره سه معنی دارد ۱ استقصا

۲ تفحص سوزنی نوازش نوازی و لطیفی و ظریفی میدان همه افغار و هیچ میامار ۳ حساب الاماه بمعنی آماس

الامده معروف است بد به را هم گویند خسرو باربد در شعبه بحبط فاضی که نواز ان بدی در رقاص کاه گفتی ز نفوح آمده

که بوده بعشوه شعبده الامرغ سه معنی دارد ۱ نفع و فایده سنایی ج مکی دلو سیر کرد و مرغ صد درم درو انبود امرغ

۲ قدر و مرتبه ابو شکور نداند دل آمرغ پیوند دوست ۳ جزی اندک سپاه ستم داد نه بنیا د را کند از آن امید

نمانده است جز آمرغ الامسته هیزم نگافته الامو رود خانه ایست الاموت آشیان جانوران شکاری الاموده

سه معنی دارد ۱ مرد و ارید وانند آن ۲ بمعنی بر کرده ۳ آراسته الاموک بمعنی آمو که گذشت الامه دوات و بمعنی

آنشه هم آمده الامیزا الامیزه الامیغ الامیغه هم بمعنی آمیزش است و جا سوس را هم گویند الال اشاره است

و کیفیتی را که بتحریر نیاید در محبوب بیگویند الانج نام دوایست الاندول سه معنی دارد ۱ بمعنی آنجا و ایدون بمعنی اینجا

۲ بمعنی آنچنان ۳ بمعنی آنزمان الانشته هیج کیاه است خوزشیر الانین چوبه است که ماهت را بدان برهم زنند تا مسکه

از و جدا شود ۱۲ و آنرا لسته هم گویند الادآب الاوا الاواز الاواز و الاوازه ها معنی دارد ۱ کم و نابود ۲ پراکنده

ویر بودن بجزیری

وحصه چهارم از ۲۴ حصه فرهنگ بیداکنند فرهنگی را به سیدو هر سی را بیوندا و هر ندای را بچهار آباج قسمت کرده اند که هر فرهنگ شش نداو هر ندا و آباج باشد صح

فردوسی نسجید دلت بر چنین کارها بدین درد و تیمار و آوارها ۳ حساب اوار به مد الف هم خوانند ع خراب غضایری هزار بتکده
آواره کرده هر یکی از او هزار شیر دشنده بتهر کرده شکار ای ستم شمس فخری شکوه تاج کیان شاه ما ابو اسحق که از ممالک آواره کرده است
آواز ۶ یقین آور هم خوانند ۷ ریزه آهن که هنگام سوراخ کردن نعل بیفتد اوخ اواخ ۳ معنی دارد اول آه چنانکه نصیب
شهیدی از تو بینش که وکانا نالم کاوخ از تو چون غم دل ندهت آواز شهره شدن اگر نومید از این در باز گردم بزشتی در جهان
آواز کردم آور ۳ معنی دارد ا یقین رودکی کسی اگر هنر بدان حیدر شود بی فرود در دو گیتی تا آور ۲ فلک هفتم اگر دیده بگردون
برکارد زمینش پاره پاره گردد آور ۳ زشت و کریه عنصری نزدیک عقل جمله از این عهد باور است کار و زیبق که ابلهی است زشت
داور است ۴ بمعنی خداوند و صاحب اما بدون ترکیب اطلاق نشود چون دلاور و جنگ آور اورد ضد برد بمعنی جنگ هم آمده
و آن را ناورد هم گویند اون آویخته آوند و آونگ نیز خوانند اوند ۶ معنی دارد ا برهان فردوسی چنین گفت با پهلوان
نال زر چو آوند خواهی به تیغم نگر ۲ ریسمانی که خوشه انگور از آن بیاویزند ۳ ظرف هر چیز ۴ تخت ۵ شطرنج ۶ بمعنی تخت
اونگ آویخته و ریسمانی که بر آن جامه اندازند اوه آه و با خفای ها نهریست و کوره آهک پزی اویژه کوشوار بود
اویش اوشه سبزه ایست که خشک کرده در دارو بکار برند و در وی آن با نان خورند اهار ۵ معنی دارد اول خورش و چون
خورش سبب تقویت است آنچه را که بکاغذ و جامه مالند تا سبب تقویت گردد آهار نامند و ناهار بمعنی ناخورده چیم پولاد و جوهر
دار اسدی نهاد از یکی سرکه سالار بود عمودش ز پولاد آهار بود آهار زیده آهسته آهخته بمعنی کشیده اسم از قد و شمشیر
و فکر است مانند آن اهیچیدن آهیختن اهرامن و اهرمن و اهران و اهرمین رهنمای بریها اهمند
دروغ کو اهن معروف است شمشیر را هم گویند اهنج کشیدن کمال اسمعیل بدست راد تواند رسام جان آهنج بدان صفت
که بود در میان بحر نهنگ آهنجفت آهنی که بدان زمین را هموار کنند اهنجه افزار است جولاهان را آهنگ ۸ معنی
دارد آموزونی آواز و ساز ۲ قصد ۳ خمیدگی طاق شاعر گوید جلالت از بلندی بصدر ننشیند شکسته گردد طاق سپهر را
آهنگ ۴ کنار صفه و حوض ۷ زبینوایی جان رسیده ام کردا مسافتی است ز آهنگ صفه تا پرده ۵ طرز و روش چه بد کردم
بنوای شوخ بد مهر که گفتی دل ندیدن آهنگ داری ۶ صف مردم و غیره ازرقی زمین بیک از یکدگر گسلاند بروز بردن تو را آهنگ
لشکر ۷ بمعنی کشیده و آهنگیده کشیدن بود ۸ طویله اهنکاو آهنجفت ترقوم شد اهو ۳ معنی دارد ا جانوری است
معروف ۲ عیب ۳ آواز بلند فردوسی بآهو ز باره فتاد و برد بدید از کیان زاده آن دست برد ۳ مرضی است که تبازی
ضیق النفس خوانند نظامی سگ تازی که آهو گیر گردد بگیرد آهوش چون پیر گردد اهو پا خانه آتش پهلو یا تنورش و تیز دویدن
را هم گویند اهوری فرد ابن شاعر در صفت اسب گفته دو وقت برجستی چو آهوست تند گاه بر رفتن چو آهو است تیز
اهون نقب اسدی با هوزان در زمین با شتاب سبک تر روندی ز ماهی در آب اهیانه شقیقه و کناره سر که آن را
هم خوانند ایاز نام شخصی ایشته ایشنه ایشه دو معنی دارد اول چاپلوس دوم چابلوس الیفت حاجت
فصل باء
ایین رسم و روش و نام دهی است که در میانی حلب نبود ایکی گفته نام نوایست اینه دار ستر اش
با دو معنی دارد اول آش مزورات با وزیره با دوم مخفف باد بود و مثبت صفت معنی معیت هم با اوش دو معنی دارد
آجا بوری که بجهه تخم نگاه دارند ۳ خوشه انگور کوچک بابزن سیخ کباب بابزن کفیلد و ضمیر مخفف بادبزن باب

شیار مع
کون اسباب

پدر را گویند باتن کلنگ و نام مردی بعضه باتره دف دایره باتکشی ترنج باتیکان بادنجان باتو ترنج و حب السلاطین باتو ته
کوزه پر آب باج ۲ معنی دارد آ مالی که پادشاه از رعایا گیرد ۲ رزی بود که گذر بانان از راهگذریان گیرند ۳ خاموشی که مغان
در وقت بدن شستن و خوردن بعد از زمزمه کنند و شرح این اجمال در ذیل لغت برسم مرقوم خواهد شد نظامی بدان
وقتی که خرد و ستنگ دانست رسوم باج و برسم را نگه داشت و باژ هم خوانند باختر مغرب و بعضی مشرق نیز آورده
باخزف قریه ایست باخسه نشتر و راه خانه را هم گویند باخه لاک پشت خرد و خزیست که زنهکان سیاهست از روغا
خصم را چون باخه سر در سینه پنهان می کند باد ۱۰ معنی دارد ۱ معروف است ۲ نام فرشته ایست ۳ دو زندیب و دوم از
هر ماه شمسی ۴ بمعنی نابود حافظ بشنو صاحب نظران ملک سلیمان باد است ۵ کنایه از سخن بیهوده فرخی خداوندی که چون او
باد کردی زمین و آسمان آید بگفتار ۶ شش آه را گویند سنایی بره کز بلد باستادی برکشیدی ز دود دل بادی
۷ کنایه از تند و تیز باشند ۸ بمعنی مدح و ثنا که کند بلبل بالحان در او راباد چیست باد اصل او خدای عرش ار رفقان
کند ۹ نام گنجی است از گنجهای خسرو ۱۰ نخوت و تکبر بادافراه بادافره ۲ معنی دارد آ مکافات ۲ بازیچه ایست کودکان را
و آن پرست پاره ایست مدور که ریسمان از آن گذرانیده درکشاکش آرند تا بگردش در آید و آن را بادفر نیز گویند
بادامه ۵ معنی دارد آ بکله ابریشم ۲ نگین ۳ چشم ۴ مانندی است که بر کلاه کودکان دوزند میر خسرو هر جو لعبت را نظم
کرده تخندی شپی هر چشمی ز چشم خروت نرمی پسنده نیست آن دو بربک خاتم دو بادامه ازبس که بر کلاهش در ختم از دیده
بادام شکسته ندم بر بسته کلاهش ۴ هر دانه از زنجیر ۷ باداون مخفف آباد آن باد انجیر نوعی از درخت انجیر
باداون فرود نام شهر اردبیلیست بادانگیز نام کلی است که هر که مزارعان خواهند که غله از کاه جدا سازند دو با دنیا شند
برگ آن گل را بر هوا ریزند بزمان ایزد باد در وزیدن آید باداور باداورد ۳ معنی دارد آ گنج خسرو ۲ خاری است
سیم نام موضعی است و تیر بوارط ۳ نام نوایست از موسیقی باد بان معروف است دست زیر قبا را هم گویند باد بر
باد برگ کاغذ باد بادبزن باد صبا بزیر چرخ برین بادسنای فارسی زسوی غرب بیارد وزید بادبرین باد بر دا
خانه اگر باد گیر داشته باشد بادخانه چشمه ایست در قریه دامغان مشهور است که اگر از نجاستی چیزی در آن اندازد طوفان باد شود
باد خن و باد خون خانه اگر باد گیر داشته باشد بادران فرشته ای که بر باد موکل است بادرم رعیت بیهوده هم را گویند
بادرنگ خیار و ترنج را هم گویند و بعضی گهواره هم آمده که آن را جنبانند سوزنی ای کسی فروش بعضه ز گهواره تا بگور
وی زن بمرد تا بجنازه ز بادرنگ بادرو و بادرونه سبزه ایست مانند ریحان بادروزه بمعنی هر روزه بادره
شتاب در هر کار بادرس و بادریسه چرمی است مدور که در دوک کنند و کلیچه ضیم را هم گویند بادزهره
بادزخام بادزکام بادژنام بادزوام قریب بکلف مرضی است بادشغام بادشکام بادشغام بادشوام
هم بمعنی کلف است که در قوم نیز بادغر بادغرد بادگیر بادفرویس باد دبور بادکش بادزن بادکانه دریچه

وفال کوششی که برین
بیش نیز گویند

و دامت بادا بانگ بکلام

مشکبک باد نوروز صوتی از موسیقی باده شراب و پیاله آن باد هرزه افسونی که دزدان بر صاحب کالا خوانند تا خواب بر باید بار چند معنی دارد ۱ اسب و گرانی ۲ نامی از نامهای خدا ۳ رخصت چنانکه گویند مرا بار ده ۴ کرت و مرتبه چنانکه گویند ده بار و سه بار ۵ بارگاه ۶ بیخ و بن ۷ تفس تنگی ۸ طبع و خوی ۹ مرادف کار ۱۰ چای ابنوه ۱۱ حمل نبات ۱۲ میوه چنانکه درخت باردار ۱۳ دیگدان ۱۴ پرده ۱۵ نام درخت بار دلک نام مطرب پرویز بار ضدا حق تعالی باردان صراحی و مطلق ظرف بارک باریک بارگی اسب بارمان نام پهلوانی بارنامه منت بارو حصار باروزه نام نوایی باره چند معنی دارد اسب و بار و مرتبه و حصار و دیگر معنی حتی چنانکه در باره فلان یعنی در حق فلان باز چند معنی دارد و معنی دیگر معروف و ضد فراز و بمعنی صبا هم آمده بازرنگ سینه بند زنان بازیچه بازیچه که کودکان در ایام عید از درخت بیاویزند بازور نام جادو بازه فاصله میان دو چیز و چوب دستی را هم گویند باژ مرادف باج است باستار لفظی است مانند فلانی باشان کهنه و قدیم باسره زمینی که جهت زراعت آراسته باشند باشام چادر زنان باشت چوب بزرگی که سقف خانه بدان پوشند بافتن باغ گونه بافه بانج غوره انگور باغره آنچه در میان آن بیدا شود باغ سیاه و نشان نام صوتی از موسیقی بافدم عاقبت کار بالک باقدم باردم بارگه باغره باگل باک پر و نوعی از ماهی بالا زبر و قامت و دراز بالاد شاه تیر سقف خانه بالاکر ستون بالان دهلیز خانه بالانه دهلیز بالاور کوزه بالشت دختر بکر بالشک بالش بالنگ نوعی از خیار و نوعی از ترنج بالو دانهای سخت بالوایه تارهای بالوان بالودن پالودن بالوش کافور بالهٔ جوان بالیوس ولایت قندهار بام معروف است صبح را هم گویند بامشی کسی بامشاد نام مطرب بامه بامی لقب شهر بلخ بان سقف بانو خاتون خانه بانوج بانو گشسب دختر رستم باول نام موضعی است باهو بازو و چوب دستی بابا و بابیت و بالسنه

فضولی بابک نام والی لجه **فصل پای عجمی** پا معروف است بمعنی طاقت هم مستعمل است پاداش عاشق پرداز که ندارد پایت پاتابه پاتاوه پاتوق پاآهو پاچال پاچنگ پایدان پاتینی طبق چوبین پاچال گوی چوگان پاچالان درآن آویزند پاچال پاشان پاشیدن پاچک رگی کاوخشک کرده پاچیله چیزی که بران برف بگوبند تا فلفل آسانی بگذرد پاچیبانه قرین پاچنگ دریچه پاخره نشیمنی که در خانه سازند پادیاسان و تخت و پایدن پادار پادشاه پادافراه مکافات پادنگ پادنگه چرخ غلیظ پاذیره چوب پارس پارسا پرهیزکار پارسی پارسنگ پارگین پاری پارینه پارچ پاره چند معنی دارد ۱ پاره ۲ رشوه ۳ تحفه ۴ باروب پاریاب پاز زراعتی که آب باران پاژ پاژنگ پازهر تریاک پازخ نامه پاژ پاس معروف پاسار پاسبار پاسخ جواب پاشنا پاشنه پاغنده کلوله پنبه پاغوش پاکار پالا پالان پالاد اسب پالاده پالاوان پالاهنگ پالدم پالکانه دریچه پالک پالوده پالیز بستان پالیزوان صوتی از موسیقی پالیک پاتابه پانید پاونده پاوچک پاوند زنجیر پاهنگ کتش دوربجه پاهنگ پاياب ۳ معنی دارد پایندگی پایاب طاقت جایی که زینه پایه پایان پای باف جولاه پای خاسته پایمال پای چوبین زمینی که در موسم باران بکثرت تر و خشک شده پایدار پایدام پایز پاییز پایزه قایم پای ستور سازیت پایسته پاینده پایگاه پایکار پایکار مددکار پایندان پاینه پایوند پیرایه **فصل تای فوقانی** تا ده معنی دارد

آنکه از انتها بجز ۲ مخفف تاو یعنی تخته کاغذ هم تار ساز ۳ عدد این دو معنی در مصرع خواجه نظم است معنی طول و تای زلف بیکتا که او
کر تا یه بزرگ یعنی نزه نهار چنانکه گویند این تا فلان کار نکرد ۳ یعنی مانند چنانکه گویند فلان تا ندارد یعنی مانند ندارد تاب ۵ معنی دارد
آفروغ ۲ پیچ ۳ توانائی ۴ گرمی ۵ محنت تابخانه خانه زمستانی تابوک روزن خانه تاپاک طپیدن تابال تنه درخت
تانایه بکنت زبان تابلی دستارخوان تاجوان ترجمان کردن لغتی ملفق تاج درخت تاغ تاخته دوانیده و رنجیده الم گویند
تاخیره سرنوشت تار ضد پود و تاریک و مخفف تارک و تار موی نام درختی تار استاره تاراب قریه قریب بخارا
تارات تاراج تاران تاریک تاجوبه داروی تاروخ آذربت ترانش تارد جانوری که او را کنه گویند تارک
کله سر تار میغ بخاری شبیه بابر که مه خوانند تار و پود بسیار تاریک تار و مار زیر و زبر تاده طارم و تارک سر و تاریک و تار و
بهم بعز آمده تاز تاختن و محبوب بود تازانه تازیانه تاژ خیمه تاسا اندوه تاسه اندوه تاسه وار تلواسه تاشی
کلف تاشک مسکه و درو جالاک تاغ درختی معروف تاقنگ جانوری کر چوب را بخورد و بتازی ارضه گویند
تاک درختی در هند و طبقی از مس و غیره و سازی تالار عمارت چهار ستون تالانه نوعی از شغال تالیش قوی تالکی
کشنیز صحرائی تالوال زیر و زبر تامول برگیست در هند که پان نامند تان دهن و تار طول تانگر لجام تاوانا
قوت تاوک کاو و فرجوانه تاه زنگ تیغ تاهو خراب طرفی تای جامه واری از قماش فصل جیم جاپور نام
شهری جاتاغ کلیچه خمیر جاخشوک داس جاغر چینه دان مرغ جاف و جاف جاف زن بوالهوس جاک الم و درختی که
چوب آن مسواک شود جاکه لعبتیه که بدان از آب بگذرند مانند خیک بر باد جالیز خربزه زار جام پیاله و نام شهری معروف
جانغول جا افزاده جامکی وظیفه جامه معروف است و مرای جامه غوک سبزه میان آب بنبیه بهار برنشم جان روح حیوانی
جاندار تریاق جاندانه فرق سر جانو سیاره نام یکی از دو نوکر دارا که او را کشتند جاودان جود نام کتاب بهوسنگ در حکمت عملی
جاوزد نوعی از غار فصل جیم عجمی جابک چلدی جابلی نان فطیر جاچ نام شهری از ترکستان و توده گندم
چاچله کفش چاربالش و چاربالت مسند چارک چاودش چارکوش جراحی چارکرشته چاره و بیدار علاج چاره
حیله و جدلیه چاشنی توده گندم چاک معروف و سفیده صبح و او از زدن شمشیر و قبالة و دریچه چاکو داس است سیاه
رنگ چاکوچ چکش چاک دو موی دکو دال و آشیانه و مرغی چالبوس و چاپلوس عیله فریبی زبان چاش
و چاپلیس رفتار از روی تکبر چالیک دو چوب که یکی دراز و دیگری کوچک بود کودکان کوچک را بر زمین انداز دو آن
دیگر را بضرب بر روی زنند تا بر جهد در هوا و بر دیگر بر او زنند تا دور افتد چام خم و خم چامه غزل چامیی بول و غایط
چانه معروف است یعنی زنخ و کلوله خمیر چاو و چاو آواز گنجشک چاوک چکاوک چاوله گلی خوش رنگ چاول
غله برافشان چاه یوز و چاه جو قلابه که بدان دلو افتاده از چاه بر کشند فصل خای منقوطه خاکوی که آنها
کثیف از روی کرد آید خاتوله مکر خاج چلیپا خاد غلیواج خار معروف است و ماه نیم تمام و ناز و کرشمه
و قریه و سنگ خارا خارکس نام نوائی از موسیقی و بوته ای که بر خار خاز نوعی از کتان و سنگ پاشوی و چرک خازنه

خواهر زن خازه سرشته دیگر کرده خاب سیب خاس سرینی دارد او را عاشق دیدم و در زبان رمادر شوی و یوم رزه علف و چوب
خاشه خاشاک ورنگ و صد خاکشو و خاکشی تخمی است و دانه سرخ رنگ خالم مار خالو برادر مادر و سوزنهای خام ضد پخته
و خامه و شراب و چرم و کمند خامال دارو دست خامه قلم و توده هر چیز خامیاز خمیازه خان پادشاه ترکستان و کاروان سرای
و خان عسل خانمان خانچ گودالی که کودکان جوز در آن اندازند در بازی خانجی و خان قرک کاروان سرا خان غر خانه باستانی
خانگاه خانقاه خانه جنبه و صوفی و نوع زی و نام دختر داراب خانیچه جنبه کوچک خاور مرزی خاوران و لایتی از ولایات
خاوش نورچه خایه تخم هر جانور و خایک خایه دیس جزی است که جاهای نمناک روید و بتخم مرغ ماند و آنرا در دواها بکار برند
خایه ریز خاگینه خایه گیر و خایه گیرک رتیلا فصل دال داب گردن بش داچک گهواره داختن داشتن
داخل و داخول درگاه شاهان داخم روزی داخیدن از هم جدا کردن و دریدن و رشتن داد معروف است یعنی عدل
و بعضی سن سال هم آمده دادا دایه و خواهر دادافرید نوایه و اسم است از اسماء اعمه دادار نام حق سبحانه دارده نام حق
و روز چهاردهم از ماههای ملکی دادر برادر دادور است عادل را گویند دادستان ترک شدن داد گرها دادادادو
لکه دار درخت دارا پسر داراب بن بهمن و درد ته خم دارفزین دارافزین متکا بر سر پشت خواهگی و غیره داربا
جز ضرور داربام شاه تیر دار بر مرغکی که درخت را منقار سوراخ کند داربزین پنجره داربوی عود داربیان
چوب بقم دارکده جا چوب بلندی که بر بوده با دشاهان افراشته و بیرقی و یا چیز دیگر بر آن جا ونزند و برای اینکان تیر اندازان
به تیر زنند دارمک نوعی از اریاحین دارنهال درخت بقم داروبرد گرد دارده مخفف دایره و داله و وظیفه مانند
دازه چوب جندی که بر آن نشسته کبوتران نضب کنند داس معروف داسهای تیز که بر رو انهای جو و گندم بر و دام و سر آب
داسار و داستار دلال داسکار داسی بزرگ داس و دالوس یعنی ضایع داستر داستار و داش عطا و بخشش و سزا
داشته کهنه داشنجار و داشتجال ریسمان آهن داغ سرگی که موی ریش بر آن بر سر و مرغی داغول داوزاده داغنیه
کهنه دال عقاب دالیوز فراشتوک دام معروف و جنسی غیر درنده دامغول گره که در گلوی مردم پدید آید
دامنی معتفعه داموخ فریاد و زاری دامی و دامیار صیاد دامیدن بالا رفتن دان دانه داند یعنی تواند
دانشکر دانشمند دانگانه دیغانه دانه دان برنج دبر اکنده دانه زان نوعی از جاروب داو نوبت بازی از نرد
و غیره دشنام داور عادل داوری جنگ و خصومت داهل و داهول چوب که بر آن بندند و در میان زراعت نصب نمایند
داهم و داهیم و دیهیم تاج دای پایه و دیوار فصل راء راخ غم و اندوه راد کریم و شجاع و حکیم و سخن گوی
رادبوی عود راز ۵ معنی دارد اول پوشیده و پنهان ۲ رنگ و اوراز رنگ دان ۳ معمار ۴ ته ۵ نام قریه از سبزوار
بادشاه زاده رازبام بادبان راژ تره غله راس راه رستاد وظیفه راسن درختی راسو موش فرا راش
راه راغ دامن کوه راف بر گراز رافه گیاهی مانند سیر راک تیر جنگی و کمان رالکاره قحبه رام معنی دارد

دانزا ما ذربون و عقوبت دکر
سرخ امید ذر هر نیه
جاه گرم و خشک
در درجه سوم افع
هو

آمند وحتی ۴ نام سرود ۳ روز سبت ویکم از هر ماه شمسی ۴ آرام ۵ روان کردن ۶ نام واضع چنگ و اورا رامتین هم گویند تا شاد و خرم
رام ارد شیر نام شهری رامتین واضع چنگ رامش آرامش و بمعنی ساز را گویند چون ساز بجلب آرامش خاطر میشود رامشت روز بیستم
از هر ماه شمسی رامشی رامش جان صورتی از مصنفات باربد رامخوار نوائی از موسیقی رامک رامشی رام برزین نام شهر
رامون نام خدا رامیار شبان رامیشن قصبه ران درخت انگور رانین شلوار راو و به نوعی از انگور راوو زمین هموار
راورا خارپشت راوک شراب صاف راونر درخت پسته راه ۱ معنی دارد ۱ آموده است ۲ بمعنی کرت و مرتبه چنانچه
یک راه یعنی یک مرتبه ۳ رسم و قاعده ۴ نغمه که هوش شیخ نظامی هم او نظم کرده بزن راهی که شه بر راه گردد مگر این هاون ز
کوتاه گردد ۶ سخن نظامی چه مردی تو و زاد و بوست کجاست سرود کو بگویید مرا راه راست آبادی ۸ هندرا گویند درای بزرگ گویند ره آورد
سوغات راه جامه دران نوائی که نکیسا تصنیف کرده راه خسروانی سرودی است راه شبدیز لحنی از مصنفات باربد راه گل نام
نوائی راهویه نام مقامی از موسیقی رایگان محبوب رایگان مفت رایه جوشش برآنجمانی **فصل** زای منقوطه
زانغ و زانگر پر باد کردن دهان و دست زدن به آن بادم در دهان جهد و آواز بر آید زابل سیستان و نیم روز زاچ و زاچه
زن نو زاییده زاخل درخت زقوم زاد فرزند و مخفف آزاد زاده و زادخو و زاده خوست پر پا افزوده زادشم
پدر افراسیاب زاراغنگ زمین ریگناک زارقشت و زاردشت و زارتشت و زارهشت هر چهار لغت نام
مردی است که کیش مغان را بنیاد نهاده و زند کتاب اوست و مغان او را پیغمبر دانند و در زمان گشتاسب بود زارچ زرشک
زاره مرادف گریه و مرادف خوار زاریانه سبب زاری زاز گنگیر زاشتر یعنی آن طرف تر زاغ مرغی و گونه کمان
و نوائی از موسیقی زاغچ زاغ زاغه غار پشت زال پیر فرتوت و پدر رستم زال زر پدر رستم زالوک گلوله که از
کمان گروهه اندازند زامران دارو به زامیاد سروشی که محافظت جواهر کانها میکند و روز بیست و هشتم از ماههای شمسی
نامیم زود خانه از کیست زاو ۵ معنی دارد آبنا مولوی زاوابد از اسباب ساخته قطرهای منقار پرداخته ۲ قوی
و زبردست مولوی سخت میراند او که آن هندوی زاو شیر را کردی اسیر دم گاو ۳ شکاف آن اگر قطع تیغ تو جنبد اندر
خواب ز بیم در کمر کوه قاف افتد زاو ۴ دره کوه ۵ خشت شکسته زاور ۲ معنی دارد ۱ خادم ۲ ستاره زهره ۳ قدرة
و یارا ۴ حیوانی که بر آن سوار شوند ۵ زنده ۶ سیاه تا بجلیل زاوش ستاره مشتری زاویل بینا **فصل**
زای عجمی ژاژ نیز رشک آتش و گیاهی که بوی مادران گویند ژاژ گیاهی در کاه مثل که سخنان هرزه را باین اعتبار ژاژ خاییدن
گویند ژاژ خاییدن دان مرغ ژاله تگرگ و شبنم و تقعیه که بدان از آب بگذرند ژاو خالص **فصل** سین ساب
هاج و سابیدن و مانند و نوعی از قماش سابوته زن بیرسا بود ساله درسی که اطفال روز عید از درخت آویزند و باد خورند
سابوره گمشت ساتکینی محبوب ساتگینی قدح شراب ساج مرغی ساجی سعید ساخت مودخاست و دیوار زین
ساد ساده و هستار و خوک نر و صدا ساراخالص سار شتر و مرغی و جا و محل و سر و لخت منیره و مانند و قیم و سرسار ان
سر سارج جانوری خوش آواز و گویا که بیشتر وسار که هم گویند سارخ مرغی سیاه رنگ ساروفه زانگور سار و پرده

در نوت ساری شهری و روغی ساریان شهری ساز ۶ معنی دارد آموده است ۲ سامان در مستعد ادخ سلاح جنگ ۵ مکر و حیله
۶ اند ساز مانند ۶ نوع ساز کن زده اسباب دست و مرکب از نواع سازهای ساز و رسانه که از عود وباهم بسته ساز و باز رسیان باز
ساز و ار سازکار ساس طفیلی لطیف دبا کره و نام جانوری است کوچک مانند کیک و شپش ساسان پر بهمن ساسانی نوبار و گدا را هم گویند
ساستان دیوات از توابع اهرمن ساشنرتنی که از ان قلم سازند ساسی گدا ساغ جانوری ساغ باله ساغر ها قصبه ساکین
غله سالار سردار سال افزون ماه ۱۲ ازمان ملک سالبر درختی که یک بار در هر دو سالی دهد سال مه تاریخ سالوس فریبنده
ساله لشکری که در پس قلب ایستند سام ۵ معنی دارد ۱ پسر نوح علیه السلام ۲ جد رستم ۳ مرضی که اگر در بدن افتد بر سام گویند و اگر در سینه
بهم رسد برسام خوانند ۴ آتش ۵ هیچ کوهی از ها در ما ورا النهر سامانچه و سامانچه سینه بند زنان سامان ۶ معنی دارد ۱ نظام و نسق
۲ قرار و آرام ۳ شهر و قصبه ۴ عفت و عصمت ۵ قوت و قدرت ۶ آن شاه که مرز سافقدر سمندر سامه ۴ معنی دارد ۱
عهد و سوگند ۲ دام ۳ بمعنی خاصه ۴ پناه ساموز سنگی که شمشیر و دان تیز کنند سان ۸ معنی دارد ۱ رسم و عاده ۲ سو ما ن ۳
شبه و مانند ۴ سلاح ۵ پاره ۶ سنگ کارد تا سامان ۸ قصبه از توابع بلخ ساوه شهری و ازر خالص ساویز خوی خوش
ساویسی که آبار و جامه پینه افکنده و سبدی که پینه و رشته در ان نهند ساهور یعنی سیلم ساوسی سایوکس نام معبری سایه برک
چتر سایبان سایه پوش گیاهی که چون شتر بخورد و بخواب رود سایه خوش بار دان **فصل** شین منقوطه شابران دو هند شبروان
شاپور و شاپورکان فولاد و صعد را شاپور نالد شاه بهار بتکده شاتو نوای معنی اشهور خوشبو بار را گویند که از
حیوانی شبیه به گربه حاصل شود که آنرا از باد خوانند و چون زباد را از زیر باد در شاخ گوی آورند تسمیه ظروف را ظرف گوده اند
شاخابه جوی که از رود بزرگ یا دره جدا شود شاخ ف پر جای انبوه درخت و آهنی بدراخ سوراخ از آلات شکم شاخ
شاخه نام قسمی از گدایان شاد ده بهر خوشحالی نام کنیز شاد و فخ شهر شابور شاد خواب خوش شاد خوار خوشحالی و نان
فاحشه و شراب خوار شاد روان پرده بزرگ که مکر پیش ایوان آویزند شادروان مروارید نوائی از مصنفات باربد
شادکام برادر فریدون شاد گونه نهالی و زنان طلا به شاد ورد هاله و تخت سلطان و گنج هشتم از گنجهای خسرو و مرده از
مرسینی شادنج طاف شار ۹ معنی دارد ۱ شهر ۲ پادشاه غرجستان ۳ غل و غش ۴ شغال که بار جیه بسیار زبادک ۶ جانوری
که چون طوطی گویا شود ۷ بنای بلند ۸ راه فراخ ۹ فرو ریختن آب و شراب شراره شار ده نام جزیره شارستان شهرستان
شارک جانوری شاروان محمود در دوران شارونه نام پسر خسرو شاریدن و شاریدن فرو ریختن آب شاتک و شاتک نیز هم
در باب شار نار شاشو گیاهی شاغوله شغل دستار شاگ سینه بند زنان شاکار کار فرمودن بمفت شاکلوک بسیار خوار
و بسیار گو شاکندند نمد شالنگ آنچه برکره دیگری را بعوض دیگری در طلب حق خود بگیرند شالنگ ایسران تا تاب شام لنگی
کد کان و شتم و حیله و مکر شایستی جزیره از اجزای زمان شالکال تسبیح باران عالم گیر شامه متعفن شانه خانه زنبور
و جامه سفید شانه ان شانه کردن و مقعد ان شاندن شانگ شنگ شاشه موی شانه موی و جامه سفید و جست و خیز اسبان

شاهبور و شاپور نام پادشاه و نام بزرگ شاه بلوط شاه تره شاه اسپرغم و شاه اسپرم و شاه سپرم هم یعنی ریحان
شاه بالا شاق دوش داماد شاهبوی عنبر شاه تره گیاهی شاهنجان ولایت معروف شاه دارو شراب انگوری باشد
شاه رشن یعنی ارغش و مشکلک فردوسی زمین تا بر تیغ بالای او چو صد شاه رشن گرد پهنای او شاهکال احول شاه گوهران
گوهریست گرانمایه که غواصان بر رشته بندند و بدریا فرستند مانند مقناطیس هم گوهر بدر آرد شایگان سزاوار فصل
غین غاب بقیه خوردنی و بیهوده و جز و آب شده و بتازی بقیه غاتقر شهری که بر دو راتی خوب آید غارچ شراب
که در سبیح نوشند غار و غور بهیچ و دیج غاز پنبه و غار بزرگ جثه و شکاف غازه گلگونه و صدا و بیخ دم به رخ آمده
غازی چوب رونده و ریسمان باز غاش دهان فراخ غاشی عاشق بصبر و خورشه غوره و خیاری که بجهت تخم نگاه دارند
غاک آشوب غالوک گلوله گراز گمان که به اندازند فردوسی که افکند نخجیر در دشت و راغ گهی زد بغالوک بر سیغ باغ
غاوشنی خیاری که بجهت تخم نگاه دارند یا از خشمت رانچون وقت ذبح شتر از بیکرم و بهر آرد سپهر غاوشنی غاو کاو و گوی
که در زمین بیت غاوشنگ چوبی که آهنی بر سر آن نصب کنند و گاو و ابدان برانند چو گاوی با خصم بیرای ادب تر یعنی او را
مگر غاو شنگ فصل فا فاتر سیب و فاش یعنی اسپندان فاوا رسوا بگم بند کو دو دکه بجز رنده کنند و فالا
فصل کاف کابوک آشیانه و گرد بالشی که نان بر بالای نهند و در تنور بندند کابلیج انگشت خنصر کاتوره حیران
کاتور زاهد کاج احول و بعضی کاش و درختی و آبگینه و خشتی که با آبگینه اندوده باشند کاجی مانند و بکثرت شهادکاشی شده
کاچار و کاچال اسباب خانه کاچغر نام شهر چاچ کاچک تارک سر کاخ قصر و باران کافه باران و ترقان کار
معروف است و جنگ و کارزار را هم گویند کاراب نراحدان کار اسپی جانوری است که آواز نهایت خوش دارد
کاربان قطار شتر و غیره و قافله کارتن عنکبوت کارسان طرح که نان در آن نهند کارکیا پادشاه و هر یکی از
عناصر کاسپیان کازنگ چوب زبان کاردانک جانوری پرنده کاز و کازه خانه که از نی و علف سازند
و تعبیه که صیادان کنند برای رمیدن صید از اطراف و اطراف دام میل نمودن کاتریه گلی کاشج و کاشنجوک خارپشت
کاسکینه مرغی سبز رنگ کاسموی موی خوک کاس کوس و خوک کاسه درسان الکلیشالی کاسه رود رود خانه
کاسه گر خطی از لغت خطط جام جم و نوایی از نوسیقی و نقاره نواز شخصی که کاسه سازد کاسه گردان گدا کاشنج کاشی
خشتی که آبگینه بروی اندایند کاغ آتش و آتشخوار و فریاد کاغک غرفی کاغ کاغ بانگ کلاغ کاف مخفف کاف
کاک مرد و مردم چشم و هر چیز خشکیده و اینکه مردم گویند قند را قاقی می گویند غلط است صحیح کاک است کاله متاع
دور ماه و نان
و قرابایا کالار آب عمیق کالث کالبد کالنجم فاخته کالوس نادان کالوسه دیگ و افعی کالیکا هبان
کالار خوشه خرما کاورس آشیانه مرغان کاوه آهنگری معروف و نافرهنگ کاهو تره معروف و جنازه
کاهو کب جنازه فصل کاف عجمی گاباره گاهواره و گاله کاوکاری چیز بیدار گاز معروف است و دندان

کاژه ریسمانی که اطفال ایام عید از شاخ درخت آویخته تا خورند کاغت یعنی گردانید فردوسی تو را ایک بزدان بران بر گماشت
جدا آوردر ایران و توران بکاشت کال سه معنی دارد اول دوره اول از دور رشتن دوم کاورس سوم نخاله چهارم فریاد و بلند و پنجم
غلطیدن ششم زنبیله گاو خوش هفتم کالیشنه گیاهی است در میان کشت زار برویده و خوردنش دیوانگی آرد و آن را هر سنگ بیز
خوانند کاله دور شدن و پنبه آماده شده و جوال کام قدم و لگام اسب کاواب سبزه میان آب گاواره کلم گاو
و مخفف گاهواره گاو بیکر و گاو چهر نام گرز فریدون گاو چشم گلیست برون سفید و درون زرد گاودم گاودوم گاو دم
نفیر گاو دو نشه ظرفی که شیر گاو در آن دوشند گاو رنگ گرز فریدون گاو زهره سنگی که در میان زهره گاو پیدا شود و در
لون وصفت شبیه بیاز هر است گاه شش معنی دارد اول تخت دوم وقت سوم بوته چهارم صبح پنجم جای ششم ستاره جدی باشد
گاهنبارها و آنکه پارسیان گویند که حق تعالی عالم را در شش گاه آفرید و آن گاه را گاهنبار و گاهنبار و جمع آن را گاهنبارها
و گاهنبارها خوانند گاهنکان ماله گاهوار گهواره فصل لام لابه چرب زبانی و نرمی لاتو زربات
لاج برهنه و رنگ ساده لاخ جای لاخشی تیتاج لاد هشت معنی دارد اول دیوار دوم چینه از دیوار سوم دیبای تنک
چهارم خاک پنجم لادن ششم شهر لار هفتم شکوفه هشتم آبادانی لادن نوعی از مشمومات لاده احمق و بی عقل لاسی
ابریشم زبون و رنگ ساده لاسکوی جانوری که خوش آواز لاشی تاراج و ضایع و جز اندک لاشه اسب و خر زبون
لاک سه معنی دارد اول کاسه چوبین دوم لاک دنبه سوم داروی دان مشهور است که بسبب برودت هوا بر شاخ درخت منجمد گردد
آن را کوفته بر بزنند و از آن رنگ سرخ حاصل شود و جامهابران رنگ نمایند و شمعی آید بگذارد بیشتر در ملک هند یافت شود
لاک گک دو رنگ سرخ و جوهری که صوب آن لعل است لالا بنده و خادم و کیا یا که از اطراف نگر نشو آورد لالا را خواجه را
لالش بافته ابریشم سرخ رنگ که بغایت نازک باشد لالک [illegible] لالکا تاج خروس و گشنی لالک لاله لام
سه معنی دارد اول خرقه دوم نیتی که بر شانی اطفال کنند یا ببندند که بدیشان سوزانند سوم لاف چهارم شبپره زور لاماسانی
گزاف لانجه عنزوت کو و سپند سوخته و سپند و لاجورد که بر شانه اطفال کنند لاهنگ ارضی لامک و لامه بهار کری که
بر روستا بر بندند لان بیوفا لاوار جنبانیدن و نفاک لاند آلت تناسل و بعضی جنبانیدن لانه آشیانه و صدا
و کاهل لاو خاک سفید لاوک تغاری که در آن خمیر کنند و نان تنک لاهنوز نهر لاهور لاهنی جامه که در آن گوشند
لاوس
فصل میم ما پروین گیاهی که بتازی جبل و ارخوانند ماج ماه ماجوجه طرفه که از آن دارو در گلوی اطفال ریزند
ماخان زن ماسره ورد دهنافق ماخی آبی که از اطراف تازی وار اطراف ترکان بستر مایندر زن پدر مار خوار کاوکومی
ماردی سرخ رنگ مار گیا یعنی مار چوبه ماره دفتر حساب و قهر را هم گویند مار ند و ماریره مازن پدر مازو سه معنی دارد
اول آمرود دوم استخوان میان پشت سوم چوبی که بر زمین بسیار گذارده بکشند تا کلوخهان بشکنند ماسی مخفف آماسی ماسوچه جانوران مانند مار

ناتار و جار نشینه ناخور عزبان و طبقی مانند کنگره و جاده نشینه ناخوره آلتی جولاهان را ناغ مرغ از رنگ و نوعی از کبوتر
ناکان ولایتی و نام کسی از حکام بوده ناکو آلتی جولاهان را نابخش روز از ماهها ملک ناکا حلوای برنج ناول غلامی که بر تشنه
بزرگ رسیده باشد ناله ۵ معنی دارد آلتی است بزرگان را و جولاهان را و بنایان را و بمعنی مال مال آن بمعنی نالش
نالی بسیار نام و نامک مادر نام ناف ماما چه نانا نام خدا تعالی از زند نونس شده و مانند را هم گویند نانک ماه
نانورک چکاوک ماه نوای معانی معروفه پهلوی شهر را گویند یا شهر را ماهار چهار شتر ماه کوهان نام طی از مضافات
باربد ماهیچه سر علم که بصورت ماه سازند و سوزنی که یکی از آن که بهر از نشیمن ماریه آلتی درود گران ماه سیاه و ماه
کشی و ماه نخشب ماهی بود که ساحر تا مدت دو ماه در چاه نخشب که شهر است می نمودی و بری آوردی ماهو زیبا و زیبت
ماهورنخفر ماهی روان حوضی نه ماهر زری نوعی از ماهی ماهی ماروبور مانند بدرزن مایون گاوی که فریدون را شیر داد
فصل نون نا آب نا انبان سه انبان ناروس آتشکده ناب خالص یعنی ناو ناب بود جز نو
نا بهره عظیم و دون و زر ناره ناجرنگ بتخانه لنبی ناجو درخت کاج ناجخ تبرزین ناخن بر متراخن
ناخن پریان و ناخن خوش و ناخن دیو نوعی از صدف بخور بوی خوش دارد ناخنه مرضی در چشم ناداشت بمعنی نرم
نارد گشنه نارده کهنه ناردین سنبل رومی نارترنج نوایی از موسیقی نارنگ نارنج ناروغ غی خوش آواز
و رشته اگر از جان آوی بر آید ناردان و نارون درختی بس خوش قد و گلنار ناروره یعنی ناروز زبانه ترازو ناره
سنگی که از قپان آویزند در ریسمان کنده و ناله نازک بدن گیاهی مانند لسان الثور نازنورد نوایی از موسیقی
نازو ناژو درخت کاج ناسپال پوست انار ناشنگ قرض دار ناگوار و ناگور بیک معنی اند نام برده نامه دار
نامویه زنی که بر شور مردی باو رسیده باشد نان کلاغ گیاهی نان کور نمک بحرام نا ممکن چیز نادیده و بد راه کردن
نانو زنی که زنان در حالت گهواره جنبانیدن خوانند و مخفف نانوا ناو جوی آب و کشتی و هر چیز طولانی که میان آن
مانند نهر باشد ناورد جنگ ناوس آتشکده ناوه جوب میان تهی مانند کشتی ناویدن خمیدن و خوابیدن
ناهید و ناهیده دختر نار پستان و کوکب زهره ناهیج نای سطابان نایژه نیزه میان تهی که جولاهان از هر نای
منکانک بدانجا ناپموش موسیقار فصل واو وات مخیر پرستینی واتگر پوستین دوز و ورد خانه
واج آواز کنی واچار بازار واخ یقین و کلمه ای که در تحسینی از روی اخلاص صادر شود واخیده پشم و پنبه از زده
واد پروبار و وادیان بادیان وادیج چیزی که انگور بالای آن اندازند واره نوبت وارجمد جو گرفته و واردن
بازگون و شوم وانه مبرز واشنگ چوبک زن واف بلبل واک جانوری کبود رنگ وال نوعی از ماهی نوال دار
والا بلند و نوعی از ابریشمینه والاد سقف و آلت طاق والان زادیانه والانه براب و بمعنی ادم والد
وامی درمانده واخ عدس وایا و وایه حاجت و مراد فصل ها نادروش نام دشتی است بعضی
گنند و بجند نادوری گدای با بداد نار چند جزی که میان آن تر تیغ و گرد دن و فضله حیوانات و دیوانه و کوفته کنید

ناری کناس ناژ و ناژو حیران و چیز حقیر ناس یعنی ایضا ناک تخم مرغ ناکره و ناکله الکن نال میلی که بر طرف
میدان جهت چوگان بازی نصب نمایند و بمعنی آرام هم آمده ناله ۵ معنی دارد اول فرسا ۲ مفتش ۳ آرام یافته ۴ رنگ ۵
نوعی از هیمه نامال قرین و همتا و آنرا همال نیز گویند ناوران بلد دیمر نامرز لغت پهلوی است بمعنی برخیز ناهوار و هواره
برابر و زمین هموار و همیشگی نمان کلمه ایست که در محل تاکید گویند نای این لغت هم پهلوی است بمعنی بنشین ناینه مخفف آینه
فصل یای تحتانی یاب یابنده و اداز یافتن و چیز هرزه یابر سیورغال یافتن بمعنی آمختن یاخته
بجره و حجره و چیز برکشیده یاد معروف است و نقش و نگار و بیداری یادر روز ۱۲ تیرماه یار معروف و دوستان نیز
یار اسپند نام اسفندیار یارک هیمه از زنان یارمند یاور یارنامه نیکنامی یاری حوزن که بیک شوهر داشته باشند یکدیگر را
یاری خوانند یازیدن آهنگ کردن یاسی یاسمین یا هیج تیر یاسه رسم و قاعده و آرزو یافه کم شده یاکند
یاقوت یال گردن و موی گردن اسب و عیال و دست یاله غاکاو یالست هدیان و مرکب از اعلی یانه یاون
یاوند یاوه یاوه کم شده یایه بیمار ماف — الباء فصل الالف ابا بمعنی با
اباتش و اباتشه جمع ابرکوه شهری است از عراق عجم و این زمان بابرقوه معروف است ابرنجن و ابرنجین حلی
که زنان در دست و پا کنند ابزه معروف و مادل مفهوم جانوری که گوشت آن لعاب لاین است ابستا
تفسیر زند ابشتن پوشیده داشتن چیزی ابکار زراعت ابلکه دو رنگ و معرب آن ابلق است ابلوج قند
ابلوک منافق ابناخون قلعه و حصار ابیاری جنبش از لباس و نوعی از کبوتر ابیز شراره آتش ابیو رنگ آب
فصل با ببشنگ پاره از خوشه انگور و خرما ببر جانوری درنده و نمد رغنی ببره جانوری
شبیه بگربه که از پوست او پوستین سازند و نان روغنی ببر بیان جامه که از پوست ببر رستم دوخته بود فصل
تای فوقانی تبار دودمان تباشیر چیزی سفید که از میان نی هندی بر آید تباهیچه و تباهه و تبه و تبهره
گوشت نرم و نازک تب باده تب لرزه تبر معروف و اول کسور شانزده حرفی است تبرخون عناب
درخت بید و بقم و نوعی از تره که با طعام خورند و آنرا ترخون نیز خوانند تبرزد و تبرزه نبات و درستی نجابت تبخ
که آنرا بتازی صبر گویند تبرزین تبرک که بر پهلوی زین بندند و سک گوهری کریغلت سفیدات تبرک حصار تبست
نابود تبشع فصیح زبان تبشنی طبق مس تبنک صین و نکسی تبند مکر و حیله تبندر چوبی که در پس در اندازند
تاگشودن دشوار باشد تبنگ قالبی که زرگران سیم گداخته دران ریزند تبنگ طبقی پهن که حلوائیان دارند
و دف و آواز بلند تیز مانند صدای قوس تبنگو کیسه ای مانند و طبل را ان تبوراک طبل طفلان و غربال و طبق
حلوائیان تبوک بمعنی اخیر تبوراک تبیره کوس و خانه که در آن برگینی و پلید ها اندازند فصل جیم
جبا باج و خراج جبایت خراج گرفتن جبیاج جامه که بادنبالان نوروز پوشند جبر و زخارنیت جنگله
سخت شدن چیزی بکی جبه ریب ترنج و امثال آن فصل جیم عجمی جنگلی تبارچه جبهره جمع شده

چپشتین طبقی که از چوب بید بیافند فصل خاء خباره چت و چابک خبزه محکم و استوار خبزدو و خبزدوک جعل باشد
خبکال سوراخ خبوک و خبوره محکم فصل دال دب ترنج دبدبه نقاره و آنرا دمدمه نیز گویند دبستان
مکتب خانه دبوسی گرز و دبوسه کشتی و ماهی قلعه دبیب نرم گرفته دبیر نویسنده فصل را ربوجه خوش گرد و سلام
مبارزت روی دهد ربوت تر مقنعه فصل زای منقوطه زبر و زبیر خط کردن کلام زبر بوش خلاف زیر بود
و دشنام زبغزه و زبکر برباد کردن دهان و درشت شدن آن زبرون جهد کشتی که آواز دهد زبوده بی تا بلکاری کردن و کندنا زبوز
گرداب زبهره عاق شدن زبهیده فرو افتاده فصل شین شباده و شنباده سنگی که از آن فسان زنند شبنج
نک سبد چیبن بقایای میوه سبزه انداز سبزه لحنی از مصنفات باربد سبز بری فصل ربیع سبزک فراخ خواب
و نوعی از انگور سبز بهار لحنی از موسیقی شبغانه بیعانه و با اول مضموم دراز بالا سبک معروف است و دیگر با
سستی بستر سبلت بروش سبور تحنث سبوسه خشکی بر جگر سبب [illegible] در برآوردن بیدا انگور [illegible] بزر قطونا
فصل شین شباب پرده از موسیقی شباره شیره و زنی که شبها هرزه گردی نماید شب باز کنجفه که در شب بازی کنند
و صورتهای مختلف بنماید و در شب زنده دار شب افروز کرم شب تاب و ماه دهم از ماههای ملکی شبالنگ نخجیر شبان فرهنگ مرغی
شب آویز مرغی که خود را از درخت آویزد و از بانگ او حق حق معلوم گردد شباهنگ ستاره که قبل از صبح طلوع کند آن را کاروان
کش گویند و بلبل شبچراغ گوهر معروف شب دیز شب پره شب چک [illegible] بازدهم شعبان شبخیز تره
تیزک شبدیز اسب پرویز و لحنی از مصنفات باربد شبره شعله آتش شبرغان شهر بلخ شبرنگ اسب
سیاه و شیش و کلی خود و سیاه رنگ و سنگی سیاه براق شبشت جزیره که بر دل کران آید شبغار محوطه که در آن گوسفندان
در آن باشند شب غرب ملول که شب اول در ده قسمت نمایند شب رنج لحنی از موسیقی شبکه دود کش و با در سه دوکردن
شبکوک گدایی را گویند که شب بر پشته بر آید و نام مردم محله برد و دعا کند تا با و صدقه دهند شبکو خواننده و مهتر با ساسانیان
شبکون شبچراغ شبگیر مرغی که وقت صبح آواز کند شب نهه کنج شب بوی کلبت شبنه سنگی نرم سیاه
و نرم و شبرنگ نیز گویند چنانچه در قوم شبیار کیار ترنج که صبر خوانند شبیاره شب پره شبنیم گرفتن باشد
فصل عین عباز چوب دستی غبث غبغب فصل کاف کبار خار کلی کبت زنبور
عسل کبتر مخفف کبوتر کبنج فرد برید کبدا داروی که لذات شکسته را بدان بهم پیوند کنند و بتازی لحام
خوانند کبست و کبستو حنظل کبودان سیاه دانه و تریه از مضافات یزد بود کبودر کرمکی آبی کبوس
خمیده کبنه کمانی که عالمان دارند کبینه و کبیته حلوائی که از موسیقه و کردکانی کنند برند کبیتک آسیا زنه
کبید مرادف کبدا کبیده پیت فصل کاف عجمی گبر سنگی که از آن ظروف سازند و شهری از بلاد کوهی
هند و کابل واقعت وخیمه که یک ستون بر پای بود و با اول مفتوح و ثانی ساکن مغ را گویند و خفتانی که در جنگ پوشند
گبرس که تراب وی میان آن افکند گبره جز گنده و ستبر فصل لام لباچه فرجی که در پوشند لباده
جامه بارانی لباتش و لباشه تعبیه که بسبب آن اسبان توسن را لگد بندند لب چرا آنچه کردم حوالی صحبت داشته
نقل و میوه در میان آرند و خورند و صحبت دارند لبنگک ترکه از توت لبیاب رود خانه فصل میم

سوم اول
نوع باشد

شبار رود هکو شفند که در آن قیمه و برنج کرده بریزند فصل نون نبارکش چوبی که در زیر سقف بکنند نبرد جنگ
و در دلیر نبرده معنی دویم نبرد نبرکش و نبسه دختر زاده نبگ تراویدن آب از چشمه نبهره زر نا سره و زیاد
و بزرگ نبیده نوید نبیره برزاده فصل واو وبر جانوری شبیه بگربه که از پوستش پوستین سازند فصل ها
هبک ماله که زمین بدان هموار کنند هبر چرک هبگ گوزت فصل یای تحتانی یبات خراب باشد
یبرنت گیاهی باف فصل الف ابراهام نامی است و معرب آن ابراهیم است
باب های عجمی
ابرناک جوان ابرویز پرویز اپیون افیون فصل های بیاوردن یعنی سودن بیسودن بودن
دست و پای بهم فصل بای عجمی پیلس پستی که از آن جنگ سازند فصل تای فوقانی تپ و تپاک
تپیدن اضطراب فصل جیم پارسی چپار اسبی که اطراف لب سرین دارد چپاغ نوعی از ماهی
چپان جامه کهنه چپچاب آواز چپچله زمین بر آب گل چپدار و چپدان برموزه چپیز موی دارد
آحلقه آهنانه که از علف زنند و نوعی باشند که چیری باف گویند چپش نر بکساله چپیل کسی که خود را کیر ها باشد
آلوده کند چیلوس چاپلوس فصل خای خپ خپ فاونجی خپاک چار دیوار با سقف خپگ نان بزرگ
و فشردن گلو خپیه فرو شدن گلو فصل زای منقوطه زیب درسته و راست فصل سین سپار
آهنی بر تیر که زمین را بدان شد یار کنند سپار جو که بدان شیره از انگور بگیرند و اسباب خانه سپاروک کبوتر سپاره
مخفف سی پاره سپاس شکر و تبرا کردن سپاناخ نوعی از سبزیها که در آش کنند سپاوه فرو شکوه سپیت
گیاهی نباتی سبز و با اول و ثانی مضموم بوی ناخوش سپیتاک سپیده که زنان با گلگونه بر روی مالند سپید زمین و تلکی
که بر کلات بر زمین و ماه دوازدهم از سال و روز پنجم از ماههای شمسی و سپند سوخته سپردن طی کردن سپر سیاه نام از
نامهای پیر اعظم سپرغم ریحان سپرکو جرقی که بر روی کودکان پدید آید و با اول مکسور و ثانی زده گیاهی زرد باشد
و بدان جامه رنگ کنند و زریر نیز خوانند سپرکش خانه سلاطین سپرم مخفف سپرغم سپرنگ شهر اسونگ
سپرهم سپرغم سپری جز تمام شده سپرکیس میدان سپرنج خوشه انگور و راه راست سپرکاریخ زحیر
سپیخ معنی پس سپیک زرد گوت زار سپکار ترکوه سپیل هم شتر سپنج مهمان و عاریت و خانه
علفی که در دشت بانان سازند و چراگاه جانوران سپندور شمع سپندار مرادف سپیدارت الادر معنی خاص
سپندان و سپندین خردل سپندوز غاج خیمه سپوختن چیزی از جایی بعنف برآوردن و بعنف فرو بردن در جایی
این لغت از اضداد است سپوز آواز سپوختن سپهبد خداوند لشکر سپهبدان پرده از موسیقی سپهرم
نام پهلوانی سپیی مخفف سپید سپیاک سپیده که زنان بر روی مالند سپیچ چیزی که بر روی خران و مرکب
مانند نان لبته شود سپید با آشی که از ماست پزند سپید روی قلعی سپید مرد نوای مرغان فصل شین منقوطه

تنبت جهنده شباتاب آواز پیکان تیر شتینگ دکه زدن شبشب آواز انداختن تیر و تنکی بالکین زود و اضطراب
شبیدت پایه و مرتبه و صدای بلند شبلیدن افزودن شیوختن دکه زدن واقف بودن شیوز شیره شیتوش کلاه
شیخیتن پاشیدن شکیر کوهی بس بلند شبیلیدن فزودن فصل غین غیبک گیاهی که از آن بوریا بافند
و صفیری که کبوتربازان در حین کبوتر پرانیدن بزنند و آنرا شبیلک نیز گویند فصل کاف کیت اندرون دهن باشد
و آنرا آکپ نیز گویند کیان قبان یعنی ترازوی یک پله کنجه کچه کبوک جانوری پرنده که با غیر هم جنس خود در خلوت بود [illegible] او با وجود
داشتن لتوت باره کند کبی میمون کپیدن یعنی ربودن فصل کاف عجمی کیت تنمان گراف و چیز بزرگ کنتی
کنتی فصل نون نپی مصحف فصل ها نپاک میانه سر هیبون اکنون باب
تای فوقانی فصل با بتا نوعی از طعام و دیگر بامعنی بگذار بتا و از عاقبت بت غریب روز ۲۴ از ماههای ملکی
بتغور برامون دهن بتک حفظ و کتابت و نامه بتکوهی بکاف عجمی باز زدن از خوردن بسبب سیری و ماله بزرگان بتوه
فرق و جایی که بهمت آفتاب بتابد و بتانی مضموم تعبیه که بوسیله آن چیزهای مایع در ظرفهای تنگ دهن ریزند چون گلاب [illegible] و آنرا
بتازی قیف خوانند دیگر قبه سر عصا و سنگ درازی که بدان دار و باب بند بتوراک جایی که غله در آن بیرون زنند فصل
بای پارسی پتک آهار و پشم نرمی که از بن موی بز برآید و آنرا کرک و کلک نیز خوانند پتیخ مبهوت پتر تنگه از زر و نقره
و مس و آهن و دیگر فلزات پتکیر پرویزن پتپتی یا پتنی و آن طبقی است که بدان غله پاک کنند پتو نوعی از پشمینه باشد
پتوار تعبیه که کبوتران بر آن نشینند پتیاره [illegible] زشت [illegible]
حیله [illegible] غوغا پتیره مکروه طبیعه فصل تای فوقانی تتار و تتر تاتار تتربو و تتره ظرافت باشد
تترشی سماق فصل جیم عجمی چتو پرده چتوک کنجشک فصل خا ختار پاک کردن کشت زار از
گیاه خودرو ختتفو [illegible] خرقه ختلان ولایتی از مضافات بدخشان مردم آنجا و اسبان آنجا نیکو باشند [illegible]
که لاف توانگری زند فصل را رت برهنه رتنگ گیاهی [illegible] خون [illegible]
هندی است شبیه بفندق فصل سین ستا ستردن و نوعی از ساز و [illegible] موسیقی و تنبور سه تار و [illegible]
بموجب قرارداد حکما [illegible] ستا [illegible] ستار مخفف
ستاره ستاره معروف [illegible] از ساز در تنبور سه تار ستاغ [illegible]
نازاینده و آنرا استرون نیز خوانند ستاک ستاغ ستام ساخت زین [illegible] ستان [illegible]
انبوهی چیزها مانند گلستان [illegible] مخفف آستان ستاوند بالاخانه [illegible] ستاوه [illegible] ستاره
و سیم قلب ستبر کنده و غلیظ ستخر تالاب و قلعه از ملک فارس ستخوان استخوان ستر استر ستردن
پاک کردن و تراشیدن ستروک [illegible] چیز بزرگ [illegible]
نازاینده و معنی ترکیبی آن استر مانند است [illegible] ستک [illegible]
و آنرا استل و استخ نیز گویند ستم معروف است [illegible] شتاب [illegible]

صفه که یک ستون بر پای [illegible] ستنبه صورت زشت کریه ستنج گردویی که بدان غله را خورد کنند و از کاه جدا سازند
و چیره ستخینه روز خزان ستو تنبور سه تار و درست قلب ستوار استوار و محکم ستودان عمارتی که بر سر قبر
برستان سازند ستوردان ستران ستوره [illegible] نگاری [illegible] کردن [illegible] ستوه ملول
و تنگ آمده ستیه [illegible]
[illegible]
ستیز جنگ و خصومت [illegible] ستیم [illegible]
و جنگجو فصل شین [illegible] ستا [illegible]
شتاغ [illegible] که شیر بسیار دهد شتالنک استخوانی که در میان [illegible] یا ساق واقع است و آنرا [illegible] نیز گویند
و بتازی کعب خوانند [illegible] شتر [illegible] آمده شتربه نام گاو
شترخار نوعی از خار [illegible] شتردندان نوعی از [illegible] شترغار [illegible] شترمرغ [illegible]
جانوری است که بعضی اعضای او شبیه باعضای شتر است مانند سر و بعضی دیگر شبیه باعضای [illegible]
بهم [illegible] و آنرا [illegible] نیز گویند شترنج [illegible] شتغ [illegible]
[illegible] فصل غین غث [illegible] فصل فا [illegible]
و جز پراکنده و برکندن [illegible] فصل کاف [illegible] کتاب [illegible]
[illegible] کتاره [illegible] کتام [illegible]
نوعی از گوسفندان [illegible]
لغت از [illegible] یعنی [illegible] فرزدق [illegible]
فصل کاف عجمی [illegible] فصل لام [illegible] پاره پاره
[illegible] کتان [illegible]
[illegible] پاره پاره [illegible]
کنند [illegible] فصل میم [illegible] ستاره [illegible] آفتاب [illegible]
منزلی است از منازل قمر و آنرا بتازی [illegible] خوانند [illegible] چوب [illegible]
کنند [illegible] فصل
نون [illegible] فصل واو [illegible] فصل ها [illegible] باب
جیم فصل الف اجاخ [illegible] فصل
نج [illegible] آب [illegible] مضموم [illegible] فصل بای عجمی فصل تای فوقانی
تجاره رونده و [illegible] فرهنگها مرادف ستاغ است تجره [illegible] فصل خا

فجاره اندک فجاو صدا فجه بوزن درزه مبارک وگلی زرد رنگ که میان آن سیاه است فجگ نقطه فجوله آبله که بر دست بو فتق یا کار کردن
در دست و پا پدید آید و آنرا تاول نیز خوانند فجیر بروزن فخیر خوب و زیبا فصل الرا رجاف آواز کوس رجگ
آروغ رجله گیاهی که از زمینهای عفن بروید و آنرا سمارغ و زمارغ نیز گویند فصل الزای منقوطه زیج تیر بی پیکان که
پیکان آن از شاخ گاو یا قوچ یا دندان فیل بستند فصل السین سیج بروزن هیچ رضا و بضم اول رنج را گویند
سیاکنند شخص سج و مکار سجاهر شبیه [illegible] سجگ فواق و شیر دروغ که با هم بیامیزند و جنبید ریزه و میان ارزند
و آنرا دوراق نیز گویند فصل الشین منقوطه شجام سرمای سخت و شج بندکی که بسبب سرمای سخت از اعضا خود شکسته
شجلیز و شجد و شجن مرادف شجام فصل الفا فج مراد فوهست لیب فصل الکاف کج صد راست و الجهر فرمایه و قلاب
کجا به کجاوه کج آغند و کج الگند جامه که میان آن از کج پر کرده باشند و روز جنگ پوشند کجبه مخفف کجابه کجکه حرفی که آنرا
کلاچه و عکه نیز خوانند کجوک مرضی است که آنرا انگوک خوانند و بتازی عرق النسا کجوه مخفف کجاوه کجین برگستوانی که اندرون آن
کج آگنده باشند و آنرا کجیم نیز خوانند فصل الکاف عجمی گجیک محله از محلات تبریز فصل اللام لج لکد بنج کلاج نام قماری
که بلیلاج اشتهار دارد و زیبق صاف باصطلاح اکسیریان لجوه ولجن گل تیره که در بن حوضها باشد فصل المیم مج ماه
مجگ گارپا و زدو فرودان فصل النون نجار کلکونه نجگ نوعی از تبرزین نجند تز بند یعنی اندوهگین و فرده
نجوان زعفران فصل الها هج براق نقش چیزی مانند نیزه و علم و ستون و غیره هجاور کرده ام و شهری که ردام الجی
نجوش صورت معروفی هجنه بروزن نهند سبزه ایست هجیر بر کدو زرد و برادر کبوتر و باواو مضموم خوب و زیبا باشند

باب حیم فصل الباء بحج موی نیش بر اندرون دهن بحجتک زمینی و سستی و ریخ و فرقت باشد
بحشک طبیب بحگ یکی از اسلحه بحگم دیوان و خانه که اطراف آن شبکه باشد فصل التاء عجمی بخج مخنی که با هسته
با یکدیگر گویند بحواک کسی که زبانی را بزبانی ترجمه کند بحوه ترجمه فصل الجیم عجمی جیجو بروزن تژو بستان باشد
فصل الخا خجول گدا فصل الرای منقوطه زحیه فرق نوزاییده را تا چهل روز خوانند فصل الشین سجگ
فراق و نامخوز که از ماست و شبید باشند فصل الغین غمگ سازی مشهور و آنرا غژک و کمانچه نیز خوانند فصل الفا
فحفحه سخنی که در افواه افتد بطریق خفیه و آنرا بجبجه نیز خوانند فصل الکاف عجمی گحک جانوری که خشک بدرد کیاد کند
و حیوانی که با پاهای او کج باشد و مرادف کلک کحول جنبانیدن سرین بهنگام رقص کحیه انگشتری که با آن
بازی کنند و نیخ آنرا کاچه نیز گویند فصل الکاف عجمی کحیه کسی که زبان او [illegible] جاری باشد فصل اللام
لحج رضا ره و بضم اول برهنه فصل المیم محاجنک آلتی که زنان بدیرت [illegible] از چوب و جز آن سازند و بدان دفع
مگس نمایند محگ عدس محیدن خوابیدن فصل الواو وحیژه گره منفی

باب خا

فصل الالف آخ بمعنی آخ است که سابقا مرقوم گردید اخ اخ یعنی خوش خوش که بتازی بخ بخ خوانند اخت
مثل و مانند اختر معروف و علم را نیز گویند و دوش نیز گویند اخ تف و آخ تف اخربان متاع دکان باشد
اخی و اخیکت قصبه از ماوراء النهر اخشیج و اخشیک بمعنی ضد اخکاه خرمهای ریز که بر سر انهای گیرند
بر آنکو زنه نکمه آخکلکدر تعبیه که اطبار را بر آن مسعول کنند و آن چنان بود که چیزی مجوف سازند و در آن دو دارو روش

رنگ رزند و دسته بر او تعبیه کنند و بدست اطفال دهند تا در وقت جنبانیدن صدا پیدا کند و آن را مراد جغجغه گویند فصل التا تخار عسم [illegible]
تخت بمعنی اورنگ معروف است ۲ سیاهی که بر ثب بر مردم افتند ۳ جانوری شبیه ملخ تختو و تخنور و تخنوره هر چیز بلند عموما و در علو را خصوصا
تخته گوسفند نر سه ساله و چیزی که پوست آنرا باز کرده باشند تخش گرده و زمینی که آب باران زراعت شود تخمی هنگامی که
از گندم سازند تخله خرقه تخم ولایتی که در آنجا مشک طب میباشد تخور عسل لبنی که آن از درخت و مهابک شود
تخول و کب و رنج تخنیده پنبه بر کم زده تخیله خرقه فصل الباء عجمی بخ کلمه ایست که در هنگام تحسین گویند و نکم لامات
که سگ را به رایدن رانند سوزن کسی که کرائی ترا نیز گریزه از کند بکره تو بیچ جنس بکویند بخ بخیچو و بخلاچه و بخلیچه
آن عمر که انگشتان از زیر بغل کسی بتحریک سازند و آن شخص خنده در آید به اختیار تخشت پنبه تخنه جوش نوعی از آب تره نام
تختخه کاد ادویه که در آب جوشانند و در لفظ ابدال گشوید تخج بهن و آنرا تخش نیز گویند تخس کد افتی تن از غم
بخش بهن فصل الثای فوقانی تخت اردشیر نوائی از موسیقی تخد جامه سپید و سیاه و جامه که بر بالای جامه دیگر سر اندازند
تخخ ۵ حریص تختان گوشنده و سای درکاری تخمه اسلاف و نژاد و نوعی از دیبا که در غاز ابهم که خصوصا کبوتر را فصل
الجیم
جیم تخجین دانه بر سیاه و براق از عدس بزرگتر آنرا در کیلی اسب به برند و حیلیه کرده در چشم کشند دفع بین تخجش
مرضی است در جبه علیه اول که خود از کهن از درختان بیاویزد و مرضی است که از کلی مردم ظاهر شود مانند باد کانی فصل الجیم عجمی
تخ غلاف و ستیزه و کوشش چخاچخ آواز ضرب تیز شمشیر چخیبن بمعنی زنگی فصل الدال دخ سره و فوج و نیکو
و با واو مضموم مخفف دخت و کیاهی که از آن حصیر بافند و آنرا لخ و لوخ نیز گویند دختندر دختر تور از زنان دیگر یا دختر زن از شوهر دیگر
دخته دوخته و دوشیده دخش آغاز و ابتدا و تیره و تاریک دخم و دخمه سردابه فصل الرا رخ شکاف
و غصه رخپیس دوغ رخت ۵ معنی دارد ۱ معروف است ۲ راست و درست ۳ اسب ۴ غم و غصه ۵ طعامی که مکرر دارا
کواف بستر رخچ نام ولایتی است رخش سرخ و سفید و قوس قزح و مبارک و رخنده رخشان رخشنده رخ فروز
روز ۷ از ماههای ملکی رخسنه معروف است و بضم اول کاغذ بستر رخیدن نفس زدن سبب حمل بار گران فصل الزای منقوطه
زخ آواز زوبین و فرو بردن چیزی در چیزی و علتی که در دم و الت اسب ... زخم و مخفف زخم زخاره و زخناره شاخ درخت زخه
چوبکه بدان سازها بنوازند فصل الزای عجمی ژخ والهای سخت که از اعضای آدم بر آید فصل السین سخ خوش
سخاخ زمین نرم سخت ۴ معنی دارد ۱ معروف است ۲ سنجیده چنانکه سخته یعنی سنجیده ۳ بخیل ۴ و در از ۴ بسیار سختانه سخی سخت
کوهی سختو حرب روده که گوشت و برنج پر سازند سخج تنگی نفس سخره کسی را بیکار گرفتن و زبون و زیردست را
گویند فصل الشین منقوطه شخ کوه و زمین سخت و هر چیز سخت و مخفف شاخ و بضم اول مخفف شوخ است یعنی چرک
شخا و شخال و شخن فراشی و خلیدن بود شخار زمین سخت که در دامن کوه واقع شد و مخفف شاخسار شخش و علکی خوش آواز
شخکار زاله شخل صوکردن و بیوه زدن و کزیدن جانور مقار گوشت را شخودن زشتی کردن و ناخن کندن باشد
شخول و شخیل بانگ کردن فصل الفا فخ خرزه و به فخفره سبوس گندم فخم چادر که شتر چیندار ابر

بررود وچوب بندند تا بآن تتار را در هوا گیرند فخیده پنبه که از دانه جدا کرده باشند فخن میان باغ فخیز فهار فصل کاف
کخ گیاهی که از میان آب بروید و از ان حصیرها فنند و آنرا دخ ودوخ ولخ ولوخ نیز نامند وچون از ان گیاه حصیر سازند برای بایندن
اطوای آن صورت رانیز کخ نامند کخ کخ کلمه ایست که در محل نفرت گویند فصل لام لخ کخ کدم لخ مرادف کخ لخ لخ کنش باشد
وکفانیز گویند لخت گرز و پاره از هر چیز چنانکه لخت لخت پاره پاره لخچ زاک سیاه لخچه لخشه افکر و توزی از آتش
آرد و بمعنی آژده لخشیدن لغزیدن فصل میم مخ مخنج اول آتش و زنبور و بضم اول کام و جانوری و درخت خرما
مخت امید مخلیج گیاهی که چون حیوان بخورد مست شود مخید مطلق جنبنده فصل نون نخ اسمی دارد آثار ازین
وغیره ۲ صف انگور وغیره ۳ زیور روی آن فرش ابریشمی لطیف و منقش ۴ دیو ۵ ماله دهقانان نخاله و بضم اول اقدم
بر قدم کسی رفتن نخاره تاپار نخچ جاروب نخجد ریم آهن نخجل جاروب گرفتن اندام نیز ناخن چنانکه ارد کنند
نخجند ریم آهن نخجیر شکار نخجرگان نوای از موسیقی از مضافات شهر نخچوان مرد شکاری نخجیر پیچیده نخز یعنی نخت
نخزی خستین نخزار بفتح اول بزی که پشم او کلاه کنند نخشب شهری نخکله گردکانی که مغزش بدشواری برآید
نخیز کمین و کمین گاه و قدم پایه و زمینی که شاخ درخت ادروفرو برند تا سبز شود و از انجا نشانها بیند فصل واو وخش
مرضی است که در اندرون ستور و جز آن پدید آید و بسبب آن لنگ شود و آنرا او قز نیز خوانند وخشور پیغمبر وخشنیه حرسفید
و جانوری مخ وخ کلمه ایست که بهنگام اهتزاز طبع از خری صادر شود فصل های تحتانی یخچه تگرک یخنی
ذخیره

باب دال فصل الف اداک جزیره آذرم داد رمه ممد دین اورام
در فتنی که مدارین بدان بدوزند آذرنگ رنج و مشقت ادغ یعنی بادغرا ادوس بوزن طاوس گرگی چشم او تاریکی
کند ادیان و ادیون چادروای زیبه آدم ... مانند فصل با بداک براندریس و خشم آلوده بدار بد از اکره
باد هد بد فوز و بدیوز افزون دهر بدخشی ولایت بدخشان بدرام جانور وحشی عموما و اسب توسن خصوصا
بدران گیاهی بد بو بدرود وداع ... بدری وبدله بدره از زر بدرست و جبت بدسگال و بدسگان
و بدسفال و بدشغال گیاهی ... رخوت فصل بای عجمی پدرام خوش و آراسته پدرخته غمناک
پدرزه و پدرم حصه پدوار ... مرادف پیتوار که در قوت ... پیده درختی که برگ پهن دارد و بضم اول ارکو ... خته
و چوب پوسیده که بر زبر سنگ چخماخ نهند و چخماخ زنند تا آتش در وی گیرد فصل تای فوقانی تدو جانوری
سرخ رنگ که بیشتر در چاهها پیدا شود تده یعنی بنیده فصل جیم جدارک ... ماری است که آنرا کوه کردان
خوانند جداوی علوفه و رسوم نوکر جدتین ... جدگاه راههای ... فصل
خای فدایکان پادشاه خذرده ریزه هر چیز خدنگ ... درختی که از چوب آن تیرها و نیزه ها برتراشند خدو
آب دهن خدوک پریشان شدن طبیعت از امور ناملایم خدیش کدبانو خدیو خداوند پادشاه فصل دال
دد جانور درنده فصل دال زد حکیم دانا و پهلوان و دلاور زدشجو گروهی است که آنرا دوگ خوانند به تازی
ارضه زده صف فصل ذال منقوطه زدش ... لایق و سزاوار زدودن پاک کردن چیزی از چیزی زده آراسته

سرای معروف فصل زای عجمی ژدان یعنی آژدن فصل سین سداب گیاهی است و قدرت سبحانه هزار پا
سدکاهی جز ازکی طلبیدن آرزو ... سدگاه درگاه سدلیس قوس قزح سدام نام قاضی شهر لوط و قریه از قرای شهر
لوط شده ۳ معنی دارد ۱ جشنی است که پارسیان از دهم بهمن ماه کنند آتش بسیار برافروزند مرغان و جانوران را گرفته بسته
گیاه بر پا و بر ایشان بندند و آتش در زنند و واضع این جشن کیومرث است بقولی و وجه تسمیه آنکه اولاد وی صد رسیدند در این روز
بیکبار که خدا کرد و این روز را سده نام نهاد و در تتبه ... از عدد پسین است نه بصد و چه صد در لغت ... بیامده و بقولی هو سنگ است
و وجه تسمیه آنکه در آن روز سنگی بر اژدها افکند آن سنگ بر سنگی دیگر آمده آتش بر آن جست و چون آتش و رسیده بود و هر کرا تش از
سنگ ظاهر شود بدیدن آن شادمان شده جشن کردند و از آن روز تا نوروز و پنجاه روز و بیخ شبانه روز ... ۲ گردون
۳ قریه از قرای سپاهان ۴ درخت عظیم که داراالازمیان شاخ اعلب ... لشکری در سایه آن فرود توانند آمد فصل شین منقوطه
شدکار و شدیار شکافتن زمین جهت زراعت فصل غین منقوطه غداره پیکان بزرگ غدنگ نادان فصل فا
فدرنجک کابوس و برابون دهن فدزنک چوبی که در پس در اندازند تا غیر نتواند گشود فدرونک سنگی که بر قلعه زنند تا اگر
دشمن بپای آن آید بر سرش زنند فدره بوریا که از لیف خرما بافند فصل کاف کد خانه و کدخت کدبانو
معروف است و معروف منجان الیلا ... چنانچه کد خدا ... ۲ کدبانوی ... خوانند و معنی آن ...
زندگانی است که خدا معروف است و ... کدرم ... مانند ارزن که در میان زراعت برنج بروید
کدفت بروزن نهفت کاسه سر کدگده بروزن عربده آواز نیک و سندان کدین ... و نام قریه کدنک وکدنگه
چوب دقاق کدواده بناء عمارت کدوخ حجام کدوده فراشیدن و گرفتن کده خانه چنانچه آتشکده یعنی بتخانه کدیش
و کدینه کدنک فصل کاف عجمی گد گدا گدیه گدایی گداره بالاخانه گداغازی لولی و رسیان باز
گدرک سلاح جنگ گدست یعنی بدبخت گدتوان ... گدگک کیپا گدگدی گالکه بزرابدان بطلبند فصل میم
مگرنگ بروزن نهنگ کلید چوبی که کلید دان را بدان ... بندند همون ... و بافت کرده فصل نون
ند بمعنی رشند و نمود ... اصطلاحی است میان نرادان و شطرنجیان که داو برنخت را ندب خوانند و بتازی عذرا
وچون از ان بگذرد و به یازده رسد داوفره خوانند و بتازی داق فصل ها ... خنک ... یعنی جی ...
چنانچه پیهده یعنی ناحق باب ذال منقوطه بذله خواندن شعر با آهنگ بذبون قماش نفیس ...
قبول کردن پذیره استقبال تذرو مرغ وحشی گذاردن معروف گذرانیدن گذشت راه

باب راء فصل الف ادد محفف اکر و اره ... اران بلوکی از ولایت آذربایجان اربیان ...
برق ارتنگ ارتیدار سپاه عظیم ... قبچاق ارج ۳ معنی دارد ۱ قدر و قیمت ۲ کندن ۳ گردن ۴ ...
مرغی که بر او رد ... ارجاسب پهلوانی از سپاه افراسیاب ارجنک مرادف ارژنگ ارد خشم و بضم اول
شبیه ... روز ۲۵ از ماه شمسی و فرشته که تدبیر این روز بدو متعلق است اردشیر نام بهمن پسر اسفندیار و معنی ترکیب آن
شیر خشمگین است اردکان نوعی از انگور ... اردوان پادشاهی از ... گشتاسب

اردی مخفف اردیبهشت اردیبهشت سه معنی دارد ۱ نام فرشته‌ایست که محافظت کوه‌ها کند و تدبیر امور ماه اردیبهشت ۲ ماه دوم از سال شمسی که آن مدت
بودن آفتاب است در برج ثور و این ماه را بدان سبب اردیبهشت خوانند که درین ماه عین اعتدال هوا و آراستگی در دشت بگلهاست چنانچه
اردی بهشت بهشت را ماند و معنی ترکیبی اردیبهشت شبیه بهشت است ۳ نام آتشخانه است ۴ روز سیم از هر ماه شمسی ارز مرادف ارج ا
ارزانی ضد گرانی و بمعنی ارزیدن و مخصوص و لایق از ان ایشان بعضی دارند ارزه کشور اول از هفت کشور و جزیره شنبه تقوان که از
درخت صنوبر حاصل شود و درد کاهد ارزیون دختر پادشاه معروف که در حباله بهرام گور بود ارژن قسمی از درخت بادام کوهی که آنرا ارجن
نیز گویند ارژنگ نام ~~[illegible]~~ و دیوی از دیوان مازندران که رستم او را کشته و پهلوانی از پهلوانان توران ارژنه
دشتی از ملک پارس ارزش روای شهور و بکون ثانی اهک بیز و بضم اول سرد کوهی ارسنج ارستن دانستن و مخفف آراستن ارشن
مجلس ارسنگ مرادف ارژنگ ارشنق و ارشنگ ... از قوم تاتار ارکستان و شهری از ولایت شروان ارشنگ رنگ و جوهر
ارغاب و ارغاو جوی آب ارغج گیاهی که بر درخت پیچد و آنرا خشک کند و بتازی عشقه خوانند ارغد و ارغنده خشمناک
و در و تیمی ارغن ارغنون ارغند آب رودی میان عراق و آذربایجان یا در نواحی قندهار و معنی ترکیبی آن آب خشمناک
ارغون مخفف ارغنون و اسب تند ارک قلعه درون قلعه و قلعه از ولایت سیستان ارکاک باران خورد قطره ارکنج شهر
در سرحد ماوراءالنهر ارم شهری که داخل چین است رای و رایتی نیز گویند ارمان آرزو ارنج و ارفند کوکب مشتری و پسر زاده
اسفندیار و روز اول از هر ماه شمسی و فرشته‌ای که تدبیر امور آن روز بدو متعلق است ارمغان سوغات ارمود ارزی که بعضی از
کار بجزوران دهند ارندان انکار ارنواز خواهر جمشید ارونداسپ پدر ضحاک ارنیوش ... که آنرا ترخون
نیز نامند اروانه نوعی از شتر و کلی صوایه اروس متاع و کالا اروند اروند رود دجله بغداد و کوه الوند و فر و شکوه
اروین تجربه اریب ... مخفف ... هوشمند ... بر بالا و زبر چیزی دیوار درخت و دیبا
و آغوش و مخفف برگ و پهنا و زن جوان و یاد و حفظ و طرف و در خانه براره ... آهن و فولاد و غیره برازنده زیبا
برازش بمعنی خوانش برافلیدن براکنیتن و ... کردن براکوه کوهی است مابین مشرق و جنوب براورده قلعه و محکم کر
بیاری دیگر ... براه چوب آراسته براهیختن برکشیدن براهنجیدن برکشیدن برباره بالاخانه بربد
مغنی ... بربر ... بربوز و بربوسی پیراهن ... برماس نام پهلوانی و شهری از حدود روس یا نام ولایتی ترکستان
برتاخنک گیاهی ... برتغک زیر تنگ اسب برجیس کوکب مشتری برجج نیزه کوچک برخ جمع و برق ...
برخفج کابوسی برخور ... برخه مرادف ... بخت برخ برخی فدا و قربان بردابرد ... آورده در سوا ... بردی
نوعی از خرما و مرادف ... بررس بمعنی ... دادار رسیدن برزسته نباتات برز زراعت و ... اگر ... بران
کاه گل کسند ... و بضم اول ... و ... برزن ... برزه شاخ درخت و زراعت
برزه گاو ... که با دیگری جفت نموده زمین را شکافند برزین آتش و یکی از آتشکده ... ابراهیم برسان نوعی از
دوشاب واحد ... برشتن ... بدانکه رسم آتش پرستان چنان بود که هنگام چیزی خوردن یا فصلی
از فصول زند خواندن چند عدد برسم که ... بدست گیرند و برسم عبارت از چوبهاست بدرازی یک
وجب که از درختی مخصوص ببرند و ... آنرا ... آهن ... و ... کنند و زمزمه عبارت
از دعاییست که هنگام پرستش حق تعالی و ستایش آتش یا هنگام خوردن و جمیع عبادات بر زبان رانند و چون این مقدمات معلوم شد

[illegible]

برسم را بدان برسم چینی یاد یاوری کرده ... بر زند و در برسم دان که ظرفیست از طلا یا نقره یا مس و امثال آن
نهند و هنگام زند خواندن ... و جز خوردن عددی خاص از آن برسمها که برای هر یک از این عملها معین است بدست گیرند والله اعلم
برسوله قرصی است که از جوز و بزباز و دیگر ادویه گرم ... برشتان ... برشخا و برشخان مقامی میان ایران و توران
برغ بندی ... از چوب و خس و گل در پیش آب بندند برغست گیاهی خودرو مانند اسپاناج که داخل آش کنند برغلانیدن
برانگیختن برغمان اژدها برغندان جشنی که در آخر ماه شعبان کنند و آنرا کلوخ اندازان نیز گویند برغو شاخی که آنرا
نوازند مانند نفیر برغول آشی است که آنرا بلغور نیز گویند برفنجک کابوس برفوز و برفوس برکابور برکاپوس برکافوز
برکافوس جلد بمعنی پیراهن ... و آنرا یوز و بریوز نیز خوانند چنانکه در قوم ... برگ بافته از پشم شتر که از آن کلاه و قبا
بافند و جامه کوتاه برگست معروف است و سامان و نغمه و پردا برکوه شهریست ... ابرقوه برگ بید نوعی از
پیکان تیر برگ ریز خزان برگشت بمعنی معاذ الله که در مقام انکار گویند برگستان برگستوان پوششی است که در روز جنگ
بر اسب پوشند و آنرا کجیم و کجین نیز خوانند برگشته بمعنی برشته و پنهان برگن ... که تاک انگور و کدو بر بالای آن اندازند برم
بیاد گرفتن و چشمه آب و انتظار و آنرا برمو نیز گویند و سبزه که آنرا فرغ خوانند برمایون و برمایه ماده گاوی که فریدون را
شیر داده برمه و برمو انتظار و ... عجز ... برآمده و امید و زنبور عسل برمغاو برمغانه ... که بهتا ... کرده و آنرا
... کردانه نیز خوانند برمور علف مرادف برم که در قوم ... برنا و برناک جوان و حنا برنج آهنی که بسبب کوران
یا تاریکی گرد دست بود و دیوار گشته تا راه یابند برنجاسب گیاهی که آنرا بوی مادران نیز گویند برنجین حلقه که زنان در دست و پا کنند
برنداف دوال برندگام دار و دیا برنگ جرس و بضم اول و ثانی ذخیره ... که بقطب جنوب ... نموده نشود
و دیگر آن دواییست که اغلب در کابل ... برنیش ... برو ابرو و بفتح اول و سکون ثانی کوکب مشتری
و بضم اول و ثانی مخفف بروت برواره مرادف برباره برواز جای قرار و آرام بروسان و بروشان امت
بروشک خاک برومند بارور برون ... رازی که در غیر دار الضرب مسکوک شده باشد برهود چیزی را گویند که از
نزدیکی آتش زرد شده باشد برهون هر چیزی میان تهی مانند طوق و غیره بریزن تابه بریس بلند تر و باد صبا
بریون مرضی است فصاد ... ۷ معنی دارد ۱ معروف است ۲ پرتو ۳ بازو ۴ برگ گل ۵ برگ کلاه
۶ دامن و کنار هر چیز ۷ ... آسیا و چرخ ... آذران مرغ از جنس چرغ ... گلوله خمیر که بجهت نان پختن مهیا باشد
... برنی کردن ... نوعی از فولاد ... و تیغ خصوصا ... باری قدیمی ... آن ابراهیم ...
و بر بالای خانه تابستانی ... پرچم موی دم نوعی از گاو آن کوهی که مابین خطا و هندوستان
و آنرا غژغاو نیز گویند و بتازی قطاس دوم کاکل را مانند ... خارپشت ... دیوار و محکم کردن چیزی از جوی
پرخاش جنگ و جدل پرخج و پرخش گل و ساغر ... پرخو ... که در گوشه خانه دیوار کشند و آنرا
... سازند و ... پرداز ... چنانکه ... یعنی ... و خواب
پرده ... پردگی پوشیده پرده ... پرده ... پرده ...

پرده دیرسان پرده از موسیقی پرده زنبور پرده از موسیقی پرزگر گرانیق پرسی پرده پرستار غلام و کنیز و فرمان بردار پرستک
و پرستوک و پرستو فراشترو که آن مرغی است که در سقف خانها آشیان گیرد پرستنده زن خدمتکار پرسیم آردی که بر خمیر پاشند پرشه
کند لیف پرسیاوشان گیاهی است و شکلی از اشکال فلک مشتمل بر ۲۹ کوکب بصورت مردی بر پای ایستاده و سر غولی که به از دست
آویخته و گوا شش برج نور است پرغونه زشت و ناخوش پرگ کوکب سهیل پرکاسی تلاش کردن و در هم آویختن پرگاله پاره
هر چیز و جنسی از بافته ریسمانی پرکام بچه دان پرکاوس بریدن شاخهای زیادتی از تاک و غیره پرکم نابود شده و از کار افتاده پرکوک
عمارت عالی پرکار و پرکاره معنی دارد ۱ معروف است ۲ آسیا ۳ اسباب خانه ۴ معنی دوم پرگاله پرگر طوق و صعو که ملوک باستان
در گردن افکنند پرکندی پرکنده پراکنده پرکند مرکب از بوهای خوش و زمینی که از آن فراخ ستانند پرماسی و پرماس ۵ معنی دارد ۱
دانستن ۲ لمس کردن و بدست سودن چیزی را ۳ یازیدن بغز دراز کردن ۴ نجات ۵ پرداختن پرماه و پرمه آلتی است که ملاکان
جواهر و درودگران چوب بدان سوراخ کنند پرنکس بافته ابریشم که در غایت نزاکت است پرموک ارزشی پرمیو مرضی است
که کوک از هوای بول آید و آنرا سوزاک نیز گویند پرن پروین پرنا نوعی از دیبای منقش پرنج نوعی از غله پرند بافته
ابریشم که از نقش و نگار ساده باشد و کواکب پروین و تیغ و خنجر و خار صحرایی پرنو و پرنون و پرنیان مرادف پرنا پرنداد تیغ
جوهردار پرندک نیشه و کوه کوچک پرنداور پرندوش شب روز گذشته که عبارت از پریر شب است پرنگ شمشیر جوهردار
و پاورونا و نیکمور نوعی از فلزات و آنرا برنج خوانند پرنیخ تخته سنگ پرو و پروه پروین پرواطاقت و آرام و التفات
و سر و برگ و ترس و باک و فراغت پروار و پرواره بالاخانه تابستانی و گنجینه و تخته که سقف بدان پوشند پرواز پریدن
و نثار و پرتو و نشیمن مرغان پروازه ۲ معنی دارد ۱ توشه که مردم مسافر یا جمعی که بباغ و راغ روند همراه برند ۲ آتشی که بار سیاه
و رزهای که عروس را بدامادبسپرند و زری بسوزن و ختنی که بر دامن عروس و داماد را بهم بسته گرد آن طواف کنند ۳ ورق زر که بریزه
سازند و در شب زفاف بر سر داماد و عروس نثار کنند پروال نهایت نزدیک غزنین و در وح ابریشم تابی پروانگ جانوری
که همیشه همراه شیر بود و عادت او چنان است که بیشتر پیش شیر رود و فریاد کند تا جانوران بشنوند و هرچند دزدی از آن کرد از بیسلا استعاره
باین نام خوانند پروانه معروف است و حکم پادشاهان پرورش معروف است و پرورشی پرورده مرغی که از هوا و دلبسته فرباده
باشند پروزه ۳ معنی دارد ۱ اصل نسب ۲ سجاف جامه ۳ نوعی از سبزه که به مرغ مشهور است پروزن هر چیز پرسوراخ
و شبکه مثل غربال خصوصا پرورش جوشش که از اعضای آدمی بر آید پروند امرود پرونده متاع خانه پروه
غنیمتی که در جنگ بدست آید و چادر و پرویز پرویزنان آشکارا پرویز هفت معنی دارد ۱ یعنی عزیز ۲ ماهی ۳
غربالی که بدان سنگریزه بیزند ۴ عنبر سفیدی ۵ جلوه کردن ۶ مطلق غربال‌ها را گویند پرویزن مطلق غربال پرویشی
تقصیر و کاهلی پره حلقه زدن لشکر و دامن و کناره هر چیز و پره فلک و چرخ دولاب و برگ کاه پرزه بروزن دروازه
چوب پوسیده یا دکوی سوخته که بر بالای سنگ چخماق نهند تا آتش در او درگیرد پرهیختن و پرهیختی ادب کردن پره‌نشین
مردم سرحد نشین پرنیچه لیف خرما پریز فرباد و سبزه کنار آب و بعض مواضع بمعنی آرد بنظر رسیده پری سوز نام
دیری که در زمان پرویز بوده پرنیان بریان کننده و ادا از پی فعل فصل‌های فوقانی ترا دیوار بسیار بلند
تراب چکیدن آب و غیره تراز ریسمان خام و درخت صنوبر و شهری که موی آن طراز است تراکنک شکاف و آواز
تراک

که از شکستن و شکافته شدن بگوش رسد ترانه جوان صاحب جمال و نغمه تراویدن معروف تراهی تر باوه ترامان مرضی است
تراسیدن تراویدن ترب حیله و تزویر تربالی بنای عالی که در ترمذ شهر کرده‌اند از شهرهای پارس واقع است تربره نوعی
از انگور تربه قوس قزح تربول جامه باریک سفته تربت و تربک و تربه کنجد سیاه که برنگ قاقورست
گویند ترترک جانوری که مردم ماوراء النهر او را دختر صحرایی گویند ترتنگ کبک ترت و مرت بمعنی تاخت و تاراج و ریزه ریزه
کردن ترجان شخصی که لغتی را بلغتی دیگر نقل نماید ترخ گیاهی است و بعضی بمعنی ترنج گفته‌اند ترخان کسی که تکلیف از او
برگیرند و در مجلس پادشاهان هرچه گوید مؤاخذه نکنند و قومی از ترکان و نام ابوالوفا ربابی لقب ترخوانه و ترخوینه نوعی از
طعام مردم مسکین است که بجهت زمستان ایشان زنند ترخونه خوش بوی و بقم و دارویی که بتازی عاقرقرحا خوانند و سبزه است
و اصل او انجیان است که سپید باد در سرکه خیسانند مدتی تا طبع وی بگردد و بعد از آن بکار برند ترخون بروید تردک کرم گندم
خوار تردده قباله و مزد رانت کردن آسیا تردده قباله ترزفان ترجان ترشش بمعنی سخت الم ترسا آتش پرست
ترشه قوس و قزح ترغاره غالب و سرکش ترغنده درد مندی عضوی چنانچه بسبب آن حرکت نتوان کرد ترف
کشک سیاه ترفان محقق ترزفان ترفنج راه باریک و دشوار ترفند و ترفنده تزویر و دروغ و بیهوده و بیکار بود
ترفینه آشی که قاتق آن از کشک سیاه است ترک ۳ معنی دارد ۱ خندق ۲ رود خانه ۳ از ادب که بدارابند تروان ۳
حلوایی که از آن سته و قند و تخم ریحان بر زنند ۴ دختر بکر ترکاله بالاپوشی از جنس قبایی که ترک زنان بپوشند
ترکند و ترکنده مرادف ترفند ترکول دوال فتراک ترلک و ترلیک جامه کوتاه آستینی بی شلوار ترمشتای
جانوری شکاری ترمشیر دارویی از اجزای اکسیر ترمه ندرین ترکم کلانسرین ترناس صدایی که از حلق کسی
برآید ترنانه نان خورش ترنج معروف است و جلی و شکنج ترنجیده شکنج یافته ترندک مرادف ترکی
ترنگ ترنگ ترنگ بروزن پلنگ تار که سرود آوازی که از زدن چیزی بر چیزی بر آید چون وجب و خیزران اکسیر ترنگبین دارو
که طعم آن شیرین است ترنیان طبقی که از شاخهای بید بافند ترواد میوه تروش اندوخته و آمیخته ترونده
میوه نورسیده و مرادف ترفند تروه بمعنی خبث که ضد طاق است تره سبزی که با طعام بخورند تره شیر
گیاهی بغایت تلخ تره که به تره است که زرد بادان محبت تمام دارد تره هنده چیز آراسته تری مرادف ترا تریاک پازهر
تریدو تریت ریزه کردن نان در شیر و شربت و غیره تریدن بیرون کشیدن و بضم اول رمیدن تریر ترساننده که بتازی
نذیر خوانند تریشه انواع سبز بهار را نامند و قاتق که مردم فقرب زنند ترلوه کریوه فصل جیم جوزمین
شکافته و هر چیز شکافته و بضم اول زین اسب جرده زخم دار جرده تخت پادشاهان جرکش معروفست و زندان
جرنکه اوراز بر هم زدن دندان جرنغشه هجو جرکه بیابان جرنگ آواز تنک و زنجو و انشای آن جرفو رنگ
جانوری شبیه بلخ جوه سبو فصل جیم محجمه چرخه آلت تناسل چراخور و چراه و چراهی بمعنی چراگاه باشد
چراخواره چراغواره قندیلی که در میان آن چراغ روشن کنند چراغ معروف است چراغیای معروف است
و اسبی که دستها بر داشته بدو پا ایستد چراغ پرهیز فانوس چراغله کرم شب تاب چراک صبوران چوبنده چرب ش چرب
چربک ۳ معنی دارد ۱ کاغذی تنک چرب کرده که آنرا بر صفحه تصویر یا خط نهند و بقلم مو نقش آنرا بر دارند ۲ نان تنکی که
در روغن بریان کنند ۳ زر شیرین چرنگ ۳ معنی دارد ۱ دروغ راست مانند گفتن ۲ طنز ۳ خجلت ۴ نحو و مورکلو خوانند

چربک چر ۲ چربیدن غالب شدن و افزون بودن چرده دو چرته لون و رنگ چرخ اصل معرب آن و کت دوری است و در ترکش چرخ بعلاقهٔ
دوری بودن استعمال میکنند ۱ فلک ۲ گریبان ۳ پیراهن ۴ دهی از مضافات ترشیز ۶ طاق ایوان و طاق درگاه چرخ انداز کماندار
چرخشت ظرفی که بدان شیره از انگور بگیرند چرده اسب و استر سرخ رنگ چرغش حوضی که انگور در آن ریخته بپای بمالند تا شیره آن
فشرده شود و چراگاه و زندان و شکنجه چرشدان شالی چهار گوشه که گوشهای آنرا جمع کرده بهم بربندند و قلندران بر کتف اندازند
و بعضی اشیا از ماکول و ملبوس در آن نهند چرخ پرنده شکاری چرغان نهی که بر طومار زنند چرغند چراغپایه در روده گوسفند
که آنرا بگوشت و برنج پر کنند چرغوله زخم و سکون ثانی دیگر خود را از درخت آویزد چرکز بضم اول و سکون ثانی و فتح کاف اژدها بمعنی
و مغنی را هم نامند چرمدان کیسه چرمه اسب چرنداب [illegible] از تبریز چرویدن چاره جستن فصل خا
خر ۴ معنی دارد ۱ معروف ۲ لای خراب ۳ گل تیره که در آن جوی و حوضی بود ۴ خرک عود و رباب ۴ چیزی که در بهی بنهایت
رسیده باشد خراب معروف است و مستطاع خرانکین بنای موقوف نوعی از سلاح خرافرا آوازی که از گلوی فشرده بر آید
خراد [illegible] را بادشاه و دانشمند و پهلوان بوده و بدون تشدید غلیواژ خرارده آوازی که بسبب کثرت گریه از گلو بر آید و آواز
شاریدن آب خرازه و خزره آلت تناسل خراس آسی که بچارپای گردانند خراسان مشرق و ولایتی معروف خراش
معروف است و چیزی از کار افتاده خراک مرادف خراف خرام ۵ معنی دارد ۱ رفتاری از روی ناز ۲ جوان خوش ۳ چیز خوش
۴ شادمانی ۵ مهمانی خرام رام و مطیع خرانبار هجوم عام و در ور چندی در بگرک و فتنه خراهین نوعی از علف خراهه
کرمی که در میان گل شکون شود خرجت خرخسته بت بزرگ یا مرد احمق خربز خرزه خربله دولاب خربنده کرمی که [illegible]
دهد خربه مخفف خرابه خرپواز نسبت به پس بزرگ که عبده از غلیواژ است خرپشته گنبد که شبیه به پشت خر باشد
[illegible] بلند و اطراف او در نشیب و خیمه و قبر و طاقی که بدین صفت است خرپوز مرادف خرپواز خرخشه مهره که بر طلای بندند چشم
و دفع چشم زخم خرنوت جنس از توت در نهایت بازرگی خرچال مرغی است که گوشت آن لذیذ است خرچلوک خیاری خوشبو
و آنرا استنبویه خوانند خرخر مرادف خرافر و دو توشک و طاق ایوان خرخسه مرغی که بر دام بربندند از برای فریب
مرغان دیگر خرخشه جنگ و خصومت و [illegible] خرخیز شهری قریب بختای خرد گل تیره ته جوی خرداد بضم او
۳ معنی دارد ۱ ماه سوم از سال شمسی و آن مدت بودن مهر است در برج جوزا ۲ ملکی موکل بر آبهای [illegible] ماه خرداد
شده روز ۶ از هر ماه شمسی ۴ نام آتشکده خردسوز آتشکده در آذر آبادگان خردنما جانوری خوش آواز خوش رنگ خرده
ریزه هر چیز و نکته و عیب و فضلی از فضولات [illegible] خرده گاه بندگاه [illegible] ابدان است خرزوان
مبارزی از مبارزان توران خرزهره درختی که برگش ببرگ بید مشابه است و برگ آن قاتل [illegible] خرزین چوبها دراز که در طویلها
نصب کنند و زین بر زبر آن نهند و نوعی از پالان و تکیه گاهی که بر گوشهای صفوف زنند خرسنگ سنگ طاق خرستره
کرمی است که بهر جا بجسد خون مکیده و آنرا زلو نیز خوانند خرس گیاه گیاهی و در تعیین آن خلاف است خرسلاک خزنده [illegible]
دارو را خورسند راضی خرسنگ سنگ ناهموار درشت خرشن برکسی از روی استهزا خندیدن خرشاد نامی از نامهای
آفتاب خرشین خرامیدن خرغول و خرغوله گیاهی است خرغون شهریست خرک مخفف خارک و آن خرمای خشک است
و چوبی که بر کاسه طنبور نهند و تارها بر آن بکشند و دهی از مضافات شیراز و تخته که گناهکار را بران ببندند و در ته بزنند و سه پایه
که کارگاه بر زبر آن نهند و نقش بر آن زنند خرکشی کفشی که بر بالای موزه بپوشند خرکمان چوب گندی که بسبب آن کمان را حلقه

[illegible]

خرف جنسی از برنج خرگاه ماه هاله خرگواز چوبها که بدان خر را برانند خرگوک گیاهی در اصفهان نافع خرم [illegible]
روز دیبادر از ماه دی که گویند ملوک عجم در این روز از تخت فرود آمدندی و جامه سپید پوشیدندی و وضیع و شریف را بار دادندی و با مور رعیت
مشغول شدندی و بتخفیف ثانی و سکون آن مرغزاریست که مدفن اسکندر است خرمهره مهره که از گردن اطفال بجهت چشم زخم بیاویزند خرموره
خرمن معروف است خرمنج [illegible] خرموش موشی است [illegible]
کرفت خرنای کرنای خرند گیاهی مانند اشنان خرو و کهی است سرخ رنگ که چون آفتاب بسمت الراس رسد [illegible] و آنرا خیرو
نیز نامند خروج خروس خروسک خروسه ۳ معنی دارد ۱ جانوریست سرخ رنگ که در جامها پیدا شود ۲ گوشت پاره بر لب فرج زنان
خروک گیاهی که زنان بجهت زیاده شدن شیر بخورند خروه خروس خرونک مرجان خرهه خروشک خرویلی آواز
گریه که بلند باشد خره لای شراب و گل لای و سیلاب [illegible] که روغن از آن کشیده باشند خروه نور خره [illegible] که
فایض میشود بر خلق و خلق بدان نور ریاست کنند و بر صنعتها و حرفتها قادر شوند [illegible] این نور کیا خره و کیان خره خوانند
۲ بدانکه حکمای فارسی ملک فارس را به پنج حصه قسمت نموده اند و هر یک را خره نامیده اند باین ترتیب ۱ خره اردشیر ۲ خره استخر ۳
خره داراب ۴ خره شاپور ۵ خره قباد و آنرا خوره نیز خوانند خرّه خروس خری گل همیشه بهار و نخل [illegible]
خزینش مرادف خزینش فصل دال دار ۷ معنی دارد ۱ معروف است ۲ درهٔ کوه ۳ کرت و مرتبه ۴ بابد که از کتابها
مینویسند چنانکه کتاب در احکام این زردشت که مشتمل بر صد باب است بصد در موسوم است ۵ نوع و جنس ۶ درون ۷ دریدن و از این
فعل درازه دیوث درازخوان و سمارخوان درازدم سگ درازنا طول و درازی درانک در با بای است که بیونانی آنرا
غالاغاطیقون خوانند آورده اند که محل فرشتگان است درای جرس و تنک آهنگران درباخری که بان احتیاج باشد و آنرا درباست خوانند
دربند قلعه دریبه رقعه که بر خرقه دوزند و عضوی نا پیدا دریبه و درنیدین [illegible] تخت دریه درخت سنبه جانوری که درخت را
سوراخ کند دانا درخت که آفتاب بهر طرف بگردد برگهای او بان جانب کند درخش برق و فروغ هر چیز درخف زنبور سیاه
دردار درختی در دشت [illegible] سیاهان دردمن دردمند درده درد هر چیز درزن سوزن درسار و داره
دریده درست صد شکسته و اشرفی زر درستی عفو درسش نوعی از خیار و بسکون ثانی طویله درغال امنیت و آسایش
درغاله راهی که از میان کوه بگذرد درغان شهریست درغم موضعی که خراب آن بسیار رطب شود و پرده از موسیقی درفش ۵ معنی
دارد ۱ معروف است ۲ علم ۳ برق ۴ [illegible] درخشیدن هر چیزی درفشه تیغ درفنجک کابوس درگاله و درگلاله تیغ درکر
درودگر و درم سرا دارالضرب درم گزین صراف درند تنگ و شکاف درنگ درنک جامه کوتاه بی‌نواز درنگ ۵ معنی دارد
۱ وقت و ساعت ۲ آرام و تاخیر کردن ۳ [illegible] آنحضرت که [illegible] سرای درنگ نامند و اینجا درنگ بمعنی آرام است چنانچه پوشیده نیست ۴ رنج و محنت باشد
۵ آواز ساز و نما قوس [illegible] درنشه تیغ دروا و درواز و درواه ۳ معنی دارند ۱ سرگشته و سرگردان ۲ سرنگون ۳ چیز دور
درواخ ۵ معنی دارد ۱ فاخت ۲ شجاعت ۳ مضبوط ۴ درشتی ۵ ظن صحیح درود صلوات و درودگران و [illegible]
از طرف سرقه دروستی بیشتر دروک هیزم باریک درودکر مخفف درودگر درون شهری از ملک خراسان دروند
پهلوانی از پهلوانان ایران [illegible] و بضم اول بمذهب و فاسق درونه پیچ کمانی که بکار دارند [illegible] خوانند و بضم

اوراونهای کمان نداغ دریوزه گدایه ذره و بتشدید نانی شکنبه دربهام درهم دزهشته جودوعطا دری لیغ ازیاری و نوعی از جنگ و آواز

اهل لفظ دری معنی فصیح است دریاب دریابار دریغ کلمه در محل تحسر گویند دریکان نوعی از اجهای و انگشت کنم دریوا آسی چارچوبه

دریوزه گدایی دریوش درویش فصل زای منقوطه زر معروف است و برکهی سیاه و بیدرستم راجه آن زال زر گفتندی که او را

سیمرغ زاده و در تربیت شد زراب کوهی در نواحی بغداد و زراب زرد رنگ زربفت زرخشت نام زردشت زراج زرینک

پهلوانی زراسب پسر کیکاوس طوس زراغنی قزاق زربین ریکناک زراغنگ مغز زرجن زراغین زرفین در زر

نقاب زربال و زرغان و زرمال بر فتوت و نامی از نامهای حضرت ابراهیم [illegible] زرتلی زرد که بتازی ذهب خوانند و اکنون به طلا

دارد و غلط است زراگر طلا در لغت عجم نیست زرج کبک زرد خوکلی زردشت بزرگ زروان بزرگ وزرمون این سه نام از

نامهای حضرت ابراهیم است زرده اسب زرد و زرد میان تخم و صفرا و جایی که کمان نیزه در آن است زرده [illegible]

زرده [illegible] زرفالص زرده بیخ نامره زرساده در ذیل لغت ساده مرقوم شد زرشتی بریان زرفالص زرینک مروی و

زرغنج گیاهی که از چین آورند و صحیفه [illegible] مشک زرفی آن روز و آن زمانهای [illegible] زرفین تقبیل است [illegible] زرک و زرنک

زرینک زرکنج دارف زرغنج و کاسه زرکو سفالین زرکوه کوهی است در دریا زرمشفار از زیبعد او فرازخسرو که آتش پرست

کرخواستندی از وی فقط زرنج [illegible] زرنک [illegible] دارد آن درختی است که از چوب آن [illegible] و تیر سازند [illegible] شهر سیستان [illegible]

زرنک [illegible] مرکوه [illegible] کلمه اسپان [illegible] زرد چوبه [illegible] فرد [illegible] زرداب گل کازیره زرنیله ریواس و چوب آن زرنیخ است زرد [illegible]

دارد [illegible] جانوری که بعضی که کیبا سند چون آن را بکند آن را زلو نیز خوانند [illegible] [illegible] زرواغ ارزیج زره معروف است

دیگی از خزینهای افراسیاب که معنی در کشتی [illegible] برادر گشتاسب و گیاهی زرد رنگ که آن را [illegible] خوانند و غلطی که زرده [illegible]

نیز خوانند و بتازی صفرا گویند زریون سبزه [illegible] و گل شقایق زریوند [illegible] از مازندران فصل زای عجم ژرف عمیق

و احتیاط فصل سین سه معروف است [illegible] و بعضی اول [illegible] [illegible] که از برنج باب زنند [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] که [illegible] برا [illegible] نشود و [illegible] [illegible] [illegible] نوعی از ماهی [illegible] [illegible] [illegible] نوعی از رقاصی سرابیلی

محنت سراپه موضعی مخصوص [illegible] و [illegible] مخصوص است دابستر سراچه معروف است و جزیره [illegible] که مرغ خانگی را در زیر آن نگاه

دارند سراخور اسب [illegible] سرادار [illegible] سرادوی [illegible] سراغج و سراغوج [illegible] سراغوش گیسوپوش زنان

سرکوفت سرزنش سرای [illegible] سرگردان و [illegible] سراباج چو [illegible] که بر گردن [illegible] و [illegible] زمین [illegible] سراکاج

عاقبت و سامان کار سرانداز [illegible] از زنان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

هم گویند سراهنگ خوانند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سرایش [illegible] کردن و [illegible] سرای [illegible]

خانه اگر رعایا [illegible] خود را آورده آنجا تسلیم [illegible] سرب [illegible] و از هم رفته سرباری بار اندکی که بر سر بار نهند

سرباک سردار با سیاست سرخش [illegible] سربها دیت سرپاس پاسبان و گرز سرپایان و دستار سرپرست

خادم سرپوشته و سرپوشه سرپوش [illegible] [illegible] سرتیر فاضل سرخاب نوعی از مرغابی

سرخ رنگ و سرخ که زنان بر رو مالند و نام پهلوانی و زراب و کوهی در نواحی تبریز سرخاره [illegible] که زنان بر سر زنند

سرخ بت و خنگ بت آن دو بت است که در زمان جاهلیه [illegible] در موضع بامیان از مضافات کابل [illegible] [illegible]

از سنگ تراشیده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] سرخستان سرخ یا سبزه است [illegible] سرخجه [illegible] و سرخو و سرخزه نوعی از حصبه

سرخش شهری و دوایه کسیلد و کیلکان نیز خوانند سرخ شبان نام حضرت موسی سرخ فرد سرخ فرز [illegible] [illegible] [illegible]

سرخوار [illegible] [illegible] سرخوان خوانند سرخه [illegible] [illegible] و نوعی کبوتر سرخ رنگ سرخیزه مرادف [illegible]

سرده ساقی و جامی سرزه [illegible] سرزیره گیاهی خوشبوی سرساخ ابرنیم [illegible] سرشته [illegible] سرشاخ بلندیها که بره

جانب [illegible] [illegible] و سرو درختی که [illegible] که بر بام عمارت انداخته باشند و از دیوار [illegible] [illegible] [illegible] سرشف

شبیه بخواجر است سرشک [illegible] [illegible] [illegible] اشک [illegible] [illegible] [illegible] آتش و درختی که گلهای سفید اندک بر [illegible] دارد

سرشکون و سرشکوان پرده که در شب زفاف [illegible] عروس بیاویزند سرغوی [illegible] و گلی که موی [illegible] [illegible] سرغج کاسه چوبی

سرغوغا بادی فتنه و آشوب و مقدم لشکر سرغلیچ سوزنهای بزرگ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] بوده اند با نظیر سرکوبه سرزنش سرکر [illegible] سرگره [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] از کار [illegible] سرگزین [illegible] [illegible] از گلاب و [illegible] و غیره یکی برای حاکم انتخاب نمایند سرگلیچه [illegible] [illegible] [illegible]

سرکیبن [illegible] سرلاد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سرمامک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سرمک [illegible] [illegible]

سرنج [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سرند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] و [illegible] آب و [illegible] سرو [illegible] سروا حدیث و حکایت سروال [illegible] سرواره

قافیه سرواله [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سروبک سوزش سروج [illegible] [illegible] سرود نغمه سرودستان

[illegible] از موسیقی و قصبه از ملک فارسی سرودستاه [illegible] از موسیقی سرودلهی سرودی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] سروش [illegible] [illegible] فرشته [illegible] روز [illegible] از ماه شمسی [illegible] ملکی که تدبیر امور [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] حکمای فرس گویند حق تعالی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و هر یک از این دوازده [illegible] تدبیر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

خوانند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

این روز را از جمله روزهای این ماه نیز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سرونه [illegible] [illegible] [illegible] سروناز سرونورسته سره [illegible] [illegible]

وشقهٔ علم و اصلاح هر چیز سرتال هر میوه که وری [illegible] در گردان سری سرداری و [illegible] برای وخری که از آهن سازند و در روز جنگ بر اسب بندند
و یکی از اولیا سرتیچه مرغکی کوچک دراز دم که بیشتر بر کنارهای آب نشیند و دم بجنباند سرزیر قوس قزح سرافراز شهری که غار کنجرو
در آنجا بود برنیش منسوب بدانست و ناله و فغان سرین نشستگاه آدمی و کفل و ساغری حیوانات سرینگاه نشستگاه عموما و کفل حیوان
خصوصا فصل شین منقوطه شترنا نامی است از نامهای بزرگ اعظم شرب جنسی از کتان نازک شرتی نوعی از ابریشم بسیار باریک
نازک شرزه که آنرا ماکیان شنو [illegible] شکیبی و برقوت شرفاک و شرفانک و شرفانک و شرفه و شرفنگ آواز هر چیز و آواز
پای خصوصا شرفه عبارت کنگره را گویند شرنگ جوشنی که از آهنی خوب سازند ظاهر شود شرزم حیا و آلت تناسل
شرنگ خربزهٔ تلخ که در صحرا بهم رسد و آنرا بتازی حنظل گویند شرزده نوعی از خوانندگی فصل غین غر زن فاحشه
و بعضی اول گفته که بقچی در آنشتین از بهم رسیده گویند و مطلق بر آمدگی اعضا غراره آب با ردهن گردانیدن بتازی مضمضه خوانند غراش
خشم و غم و مرادف غراش غراوزنگ یعنی بسیار بزرگ غرچه کفش واحق رو [illegible] غرجستان غرد خانهٔ تابستانی آواز
کران بهم رسد و با [illegible] مفتوح زنانی که از غردان ناکرده و ترسنده غرده گردان چوب که حرفهای تنبک را بر ابریشم کاو میان
بکشند غرشته گیاهی غرغر و غرغره آن بنگر که بر بالای چاه آب کرده و تعبیه نمایند و ریسمان دلو را بر بالای اندازند تا دلو با آسانی بر آید
و این تعبیه غزو لاب است غرم میش کوهی غر مالوش ترخون غرمج سیاه دانه و آنرا سیاه بز خوانند غرگه پیچیدن آواز که
در گلو غرنبه بانگ و مشغله و آنرا غریو نیز گویند غرنگ غرغره در گلو افتادن بسبب رنجی یا گریه غروئی غرواش اعراض
دست افزاری جولاهان را غرود و غزلبه رسانی که ریط در شیر زنان عروسی کنند و دو شیره باشد غرویزن پرویزن غربال سنگ
نان تنکی که در روغن بریان کنند غریغج و غربیفر کدوالی غریزن غزویزن فصل فا فر شکوه و نور چنانچه مردم نورانی
را فرهمند گویند و مانند سیلاب فرابرز پهلوان ایرانی فراخا فراخی فراختن بلند کردن فراخیدن موبر بدن برخاستن
فراز آ معنی دارد اگنده ۲ بستن ۳ نزدیک شدن ۴ جمع شدن ۵ یعنی از این باز و از پس ۶ یعنی فرو چنانچه فرازان
یعنی فرودان ۷ ابر جزیره ۸ بلند ۹ سرکش ۱۰ هرزه فراسوده بسیار کهنه فراسیاب حباب و باران مردوف فراشتن
بلند کردن فراشتوک فراشترک فراغ روشنی و تابش فراک تیت فرادز بر یستم فراشت فراوش فرانک مادر فریدون
فراوند چوبی که در پس در نهند تا نگشاید فراهختن ادب کردن فرایسته زیاده فرتب ردی طبیعی فرتودی که براه
راست بیراهی رود فرباد فرهه فرتفت تارها که جولاهان بجهت بافتن مهیا کنند فرتوت و فرتود پیر سالخورده فرتور عکس
فرتوک پرستوک فرجام آخر فرجند خداوند زیبایی فرخ مبارک در روز هم از ماه مسترق فرخا فراخی فرخار
شهری منسوب بخوبرویان فرخشتن جنگ و خصومت فرخاک و فرخال موی جعد فرخشار فروشنده فرخج کثیف و ساغری حیوانات
و زشت و بر ثبوت فرخجسته مبارک فرخ دوش پرده از موسیقی فرخسته یعنی خسته فرخشی مرادف معنی اول فرخج است
فرخته و فرخشته نانی کوچک که درمیان آن فلوسه و بادام در نهند و بر بر آن شیره و قند بریزند و بپزند و آنرا بتازی قطایف
نامند فرخنج نشخ و ناز و طرب و هر بالطه فرخنده خجسته فرخواک قلبه که بر بالا سرآن تخم مرغ بر زنند و آلتی فرمالت
و خواک تخم مرغ فرخور جای کند آب فرخیدن بریدن شاخ زیاد تا از درخت فردر فرداره چوب بزرگ که در پس در اندازند
فرزینت ماه اول از سال یعنی مدت بودن مهر در برج بره فرزان علم و حکمت فرزانه حکیم و دانا فرزد و فرزه سبزه که در فرغ نامند
فرواش گیاهی در خانه و [illegible] در در یکم نامو فرسانیده چیزی که روی در نقصان آرد فرسنت شاه تیر اوان فرستو
و پرستوک فرانترک فرستوه نام پادشاه شهر [illegible] فرسته فرستاده فرستافه و فرستاف شب نزدود فرسنگ
که در راهها برای دانستن فرسنگ سازند فرسوده کهنه فرشگ خوشهای کوچک انگور که بر خوشهای بزرگ چسبیده باشد فرشته

شیر حیوان نوزاییده فرشیده برادر بریان و بیه فرغار حیسیده فرغانه ولایتی از ماوراءالنهر و شعبه از نهاوند فرغر
خشک روی که سیلاب بر آن گذشته جایگاه آب مانده بیشتر فرغنده عشقه فرغور تیهو فرغول خاموشی فرغون تاخیر و غفلت
فرغیش پوستینی که از غایت کهنگی موی که بریان را در آن آویخته بیشتر فرفر فرزه روده ومی کهتی نیشتاب و چرمی که در آن اطفال
ریسمان کشند و بکنگی درآورند فرفور و فرفیر مرغی بعض گفته اند تیهو است و گویند فربه و بعض بر او فاکش که سیاه باشد
فرکن و فرکند زمینی که بقصد اسپان ناهموار شده بیشتر و چیزی که بسبب طول از هم ریخته شده فرکم اندوه فرمشی شهر اصفهان
فرنگینی و فرملس عملینی فرموک کره ریسمان که از رشتن برآید و کج آید فرناس غافل فرناد نهایت فرنج برانوی
دان و شاخ بزرگ که ببرند تا شاخها دیگر بر آید فرنجنگ کابوس فرنجه بیدی بر حال از بنا فرند جوهر تیغ فرنکلی دختر
او اسباب فرواد و فرواره خانه تابستانی که چهار در داشته باشد فروردت زادوان فرود بسیار و بیش فرتود وست
آن بزم که چند کس آواز با هم اندازند چنانچه از اصول خارج نشود و ولایت بنگاله فروده بریان کرده فروردین مرادف
فروردین و بعضی اول ثانی آستان در و باد و بور فروردین ماه اول از سال شمسی آن مدت بودن مهر است در برج حمل
و روز نوزدهم از هر ماه و مرولی که خازن بهشت است و تدبیر این ماه و این روز متعلق بدوست فروردیان فروردگان
خمسه مسترقه فروغ تابش و روشنی فروزینه آتش زنه فروشنجک کابوس و بر اوون بهشت فروهنده فرشته فروهیده
آشکار او مرد آهسته و با شکوه فروهشتی ۸ معنی دارد ۱ تقصیر ۲ کاهل ۳ فراموشی ۴ درنگ ۵ بیکاری ۶ درشتی ۷ آب ریختن
۸ نام زن سا بوده فره شکوه فربه ۵ بسیار فرهانج شاخ بزرگ که از درخت ببرند تا شاخها دیگر بر آید فرهت
شکوهمندی فرهختن ادب آموختن کسی را فرهنگ چاه ونیه فرهمند قریب از زدیک و فرهمند فرهنج و فرهنگ
۹ معنی دارد ۱ دانش ۲ ادب ۳ عقل ۴ کتابی که مشتمل بر لغات پارسی بود ۵ ما درکیکاوس ۶ شاخ درختی که او را بخاک خوابانند
و خاک بر زبر آن ریزند تا بیخ بگیرد و بعد از آن آنرا اکنده بجای دیگر نشانند فرهومند مرادف فرهی شکوه دانستن فری آزین
یعنی خوش و خوشا فریبا فریفته فری برز بزرگ کار دست فریز فراویز جامه و گوشت قدید و سترانی مرنی فریشی
تاراج و آویزه و گوشت بریان فرینتهٔ فرشته فریوز راستکار و درست و گیاه خوشبو فزوک هرزه فزه
نیز فصل کاف کراه دورو دخانه یکی در شروان و یکی در فارس گراخ ماکیان بوقت بیضه دادن گرافاخ
بر خوارک او اسباب گراد و گراده چوب زبرین در و زمینی که بجهت کاشتن مهیا کرده باشند و آنرا گرد خوانند گرارچانه کمند
گرامیه کلام الله گرانش پرتیاه گراشیده برتیان شده گراغ گیاهی گراک و گراکا علکه و آن صمغی درخت گراکرسانی
گرانه کنار گربابنو و گربس و گرسنو جانور است که در خانها جای کند و آنرا چلپاسه و وزغه نیز خوانند گرپا پیالی
گرته پیراهن گرتینه پرده سفید که عنکبوت از لعاب دهن سازد گرجفتو جانوری شبیه بگربه گرجمن استخوان پای که تو آن
خانید گرج جاک گریبان و بعضی اول فوزه دهند و انه گرجه خانه که از سنگ و علف سازند گرخ عضوی که با عز شده
بن درخت نیز گویند گردار بنای دیوار گردار عمل و روش گرسی گرش موی مجعد و چرک گرسان طرفی گرا خرب
یا غیر آن لب زنخ و نان در اندرون نهند گرشنه جهانگیر روی و آه بسته شود گرشنه گاو دانه گرشن بالی از
روی فریب معامله گران و بعضی اول قتانی ایسانی که از نوعی بافته باشند گرنسته خانانک گرغ مرادف گراغ گرفت
چک و کتاب نفت گرکش گربا بنو گرگره مرادف گراک و شهری از مضافات بیت المقدس گرگو ماکیان و کبک و دراج

گرگن رستنی موی بر کلک گرگن ماکیانی که از تخم کردن باز مانده باشد و نشیم نوعی که از بن موی بر بروید گرگاس تخم گیاهی است گرگری مرادف

گرجین گرگرک مرادف گراگ گرگ و گرگور دلیل و علامت باشد گرگ کاف تازی و ادنی پهلوانی که گرفیز کنگر گرگمه گلی است خوشبوی

گرزم و گرزنب و گرنبا کلم و گرزم بکون ثانی سبزه ایست که بر لب جویبار روید گرسنه و گرومند تند و تیز از اتش گویند گرنج سیاه دانه

گرنجو کابوس گرنده و گرنیده گرنگ و گرنگه ۵ معنی دارد ا میدان ۲ رنگی خاص مرااب و استر را شود ۳ جگر و حلقه ۴ دیگی که رنگ

رزان بقم و دیگر رنگها در آن بجوشانند ۵ رود خانه ایست که از طرف زرده کوه آید و از نزدیک سپاهان بگذرد و بنائی … ولایت

گرنگا نوعی انگور گروز نشاط کرده ثلث فرسنگ و آرامگاه گروی زره نام یکی از خوبان افراسیاب گروه مرادف این لغت

گره چو گروه سکر و بوه و قسمی از تنیدن عنکبوت که بر بن کاغذ سفید بنیز و در میان آن تخم کند گریج دریچه و گریز و گریزه

خانه که از نی و علف سازند و بر درختی جانوران گریش و گریشه فریب گریشک مرد جنگی و جوزه ها و مرغ گریشنک

مغاک گریبان بیدر زیان چدر ستم و نام شهر کرمان فصل کاف عجمی گزه ۲ معنی دارد ا مخفف اگر ۲ جوی مشهور

۳ مقصود و مراد ۴ قدرت گسا جام گزاردان جوشن است که زرع آن در ذیل لغت بریون مرقوم است گزاز جوک تر

در رفتن از روی ناز و تکبر و بیلی که بدان زمین را بکنند و مرد شجاع گزازه پهلوانی ایرانی گزاسی لقمه و نواله گزاف عزیز و محکم

گزان دسته جو و گندم درو کرده گزانخوار بسیار خوار گزای میل و رغبت و حمله بردن و لقب پادشاهان تاتار گرمال عزیز

گزبن مکر و حیله گزبه بید بیدمشک گزبج کجی گزد ۸ معنی دارد ا خاک ۲ اسم از اسمای آفتاب ۳ گرد دولاب و فلک

۴ نتیجه ۵ عکس ۶ پیغم تا علم گزدو بوی خوش و جنسی از ابریشم گزده تنباع گزد مدور و شهر چنانچه داراگرد و …

شهر دارا و جمع گرداس ظالم و ستمکار گردبار گردباد گرد زمین مخت که در دامن کوه باشد و شهر و قصبه گردک خرگاه

و حجله که برای عروس مهیا کنند و نانی که در اندرون قند و انواع مغزها نهاده بپزند گرد گریبان پیراهن گردگیر براق و اسباب

گردکه معروف است و مرد قوی با قدرت گردنا سیخ کباب و نوعی از کباب و گوشه اعود و تنبوره گردنامه دعائی باشد

که بر کاغذ پاره بنویسند و نام ملاح و کنیزک تخته درمیان آن رقم کنند و در زیر سنگ گران نهند یا در میان سوره یوسف یا منبر

ستون خانه محکم کنند تا گریخته بجای نتواند رفت و معنی ترکیب آن شهر نامه است چه درفوع آن که گرد شهر است گردونگ و گرونک

دیوث و احمق گردنه چوبیکه نانوایان بدان پهن کنند گرده نان و پارچه از زری که یهودان بر کتف ها زنند برای امتیاز از

مسلمانان و گرد بالش و هر چیز مدور گرده بان نگاهبان گرزش تظلم و دادخواهی گرزم برادر اسفندیار گرزمان

عرش و فتح ثانی و سکون ثالث نیز آمده گرزن رسم کیان بود که تاج شاهی بزرگ مکلل بجواهر … ساخته بر بالای

تخت می آویختند گرزه ماری است که زهر او زیاده از ماران دیگر باشد گرز گاو و سر گاو و گاوچهر

و گاوسار و گاو پیکر گرز فریدون که بر هیات سر گاو ساخته بودند گرزین تاج بزرگ … در ذیل لغت گرزن

و تیر از غیلک گرزش کرشنگی گرزنه مستطاف گرستون و گرستوان ترازوی یک پله یعنی کپان گرسیوز

برادر افراسیاب که فنای پادشاهی گرفت و گرفته حیوانی که از جوی شغال متولد شود و از هر دو نصیبی و خاصیتی داشته باشد

و مکر او طعنه زدن بیشتر گرگان شهر مشهور بجرجان گرگانج شهر ارگنج گرگاو پای افزاری که شاطران بپوشند

گرگج برج کوچک که از سنگ و چوب و گل برای قلعه گرفتن سازند گرگزی نام ایزد تعالی و تخت پادشاهان و قصبه از ولایت

آذربایجان گرگر و گرگر دشنام دادن بزیر لب گرگر دانه سیاه رنگ از نخود کوچکتر گرگور ضابط ولایت و پهلوانی گرگین

یکی از پهلوانان گرگینه پوستین گرم تم غم و اندوه و گرمامان و گرمابه و گرماده حمام گرمافزای ماه تیر ایرانی ملکی

که بابل پایتخت آن بوده گرمک باقی درآمده شاینده گرمیخ میخ بزرگ گرنج برنج گرنجار برنج زار گرنده افزار جولاهان گرنگ آنکه

و بکر او در هم شکسته گرنه گیاهی گرو از ده گروه و دام گروغ دروغ گروکان آلت تناسل و بکر ادله بودن گروکر اسم از اسمای …

گروهه گلوله گره خارش و بتازی جرب خوانند گره گردان بازیه گره گیه مخفف گروه گری بهانه را نامند خواه بهانه از بینی

که چوب بشنو خواه بهانه قماش که بخر و خواه بهانه غله که کیله بخر و خواه بهانه ساعات روز و شب و غیره که با پاب تخته …

که چون یک … ساعت روز یا شب بگذرد چوبها بران زنند تا مردم بدانند که چند ساعت از شب یا روز گذشته گریبان برهن گریغ مرادف گریز

گریوازه بار گریون بریون و قرون گریوه پشته بلند فصل لام لر جوی و بغاک لرد میدان فصل میم

مر عدد و جاه و از کلمات زاید است چنانچه گویند مر او را گفتم یعنی او را گفتم مراغه شهری و بتازی یعنی غلطیدن مرج مرز … سخن

مرداب برکه و آبگیر بزرگ مرداد ماه پنجم از سال شمسی و آن مدت بودن مهر است در برج شیر و روز هفتم از هر ماه و در وی که …

و این روز کنند مردار خانه گه خانه که مهره در آن نشند را نامند مردگران جشنی که مغان در پنج روز آخر ماه اسفندارمذ کنند و در این پنج روز

زنان از مردان آرزو هر چه که دارند بخواهند و بر مردان لازم است که بدهند و دیگران نامیده اند مردم گیاه مرادف سترنگ مرامه مرادف خشم

مرد و سکنه … مرده ری و مرده ریگ میراث مرز زمین و زمینی که مربع ساخته که … و بلند کرده …

و مباشرت مرزبان حاکم و دبیر سرحد مرزغن آتشدان و گورستان مرزنگوش بوئی از گیاه های سبز و خوشبو یا فرقی زمین

گشته مرزه … مرش نام آتش پرستی … مرغ سبزه که …

مرغزار خوانند مرغاب رود خانه که از پهلوی شهر مروی گذرد مرغز موضعی مرغ زبانک بار درختی است که بر شکل زبان …

و بتازی آن را لسان العصافیر خوانند مرغ زر گورستان مرغ زندخوان و مرغ شباهنگ و مرغ شبخوان و مرغ شبگیر بلبل مرغ زیرک سار

مرغ سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوی شود مرغ شب آویز مرغی که شب خود را از درخت نگون آویزد و حق حق گوید تا قطره خون از گلوی او چکد

مرغک دانا طوطی مرغول پیچ و تاب و زلف و خط و آواز و در غال مطربان بسبب پیچ و تاب که در وست … مرگو کهنه …

قلعه از هندوستان مرزنک گیاهی خوشبوی و سنگ آتش زنه و شهری از خراسان مروا فال نیک و دعای خیر مروانی نیک فالی …

مصنف پارند مرود اروده مرورود رودخانه از شهر رو مرو سپیدن عادت کردن مری دعوی و برابری در قدر و رتبه کردن

با کسی مزنبانک دارو … مزیشتم جزی که بر جراحت بندند فصل نون نژد و نژه ۵ معنی دارد ا معروف است

۲ پدر سام که اورا نریم و نریمان نیز گویند ۳ آلت رجولیت ۴ موج آب ۵ شاخ میان درخت نژاک … نژنگ … عدس

نژینی ملکی از اشکانیان نزوره جز کنده فصل واو ورق مرادف نزد … وری و بیخ صاحب خانه …

ورارود و وزرود ماوراء النهر وراغ شعله آتش ورام جز بهار و بسک و بلدی از ملک …

وریونه مقنعه ورزش برهنه ورتیج جانوری شبیه به آهو ورنج قدر و رتبه و بر کندن ورزدنه جو بیا …

کنده که نانوایان بکار کنند ورجه که دوره که خانه که بعلف پوشیده باشد ورزده برج کبوتر وردیج مرادف ورتیج …

حاصل کردن و عمل و حرفت یا کشتی و رزی مزارع ورزد ماوراء النهر ورزکش کوزه را بر آب ورزم آتش ورزش

ریسمان و چوبا که در بنی شیر کنند ورساز متانی و دو ظیفه و وار آسته ورستار وظیفه ورسیج سقف خانه ورستان است

وریغ و بلکون نما نیز آمده بندی … از چوب … در پیش آب بیکنند و نور و روشنی ورغت مرادف غربت ورغال شیخ باشد

ورک خاری که آتش آن بغایت تیز باشد ورکاک مرغ مردارخوار ورکوه شهری از عراق عجم مشهور بابرقوه ورکرا جانوری شبیه بسقنقور
زرد رنگ درشت پوست اغلب در جاها نهایات و سقنقور در رود نیل باشد و او را بهتری دارد [illegible] سقنقور که [illegible] ورنج ورنجی
ورنجی ورنجیس میلی که از طلا و نقره یا غیره عورات در دست کنند ورنجه مبارزی از [illegible] ورواره کودک ورزیخ تیر [illegible] و آروغ
ورنیب معروف فصل الهاء ورمه کلمه ایست که افاده معنی کلیت کند وارنه که در میان گندم بروید و خوردن آن [illegible] ولعل اول
ترسیدن و از جای شدن دل بود دیگر اول کلمه ایست که گویند [illegible] بخوانند [illegible] اول و تشدید ثانی جلجله بود و ساخت این را
نیز خوانند یا بنابر [illegible] هیبت هلیله یا بوضعی دیگر [illegible] ولعل اول ترس و بیم و درخشیدن و آواز مهیب و دیگر اول [illegible]
و نام شهری هراسی درختی بسیار خار و دیگر اول ترس و بیم هراسه چوبی که [illegible] بندند و در کشت زارها برای ترسیدن مرغان نصب کنند
هراتی و هراشته [illegible] ستاره هرباسب [illegible] پرستان هرشیره لبلاب هرشه دیگ سنگی هرماس [illegible]
هرمز و هرمزد [illegible] روز اول از هر ماه شمسی [illegible] اسفندیار
هرمند رودی در نواحی جرجان و قصبه از نواحی اصفهان هرفو [illegible] هرزه [illegible] هرو توم [illegible]
خوانند هروک [illegible] خسرو پرویز هروم شهر [illegible] و پهلوانان [illegible] هرین آواز مهیب [illegible] منسوب بشهری از
رباع و زن فاحشه فصل الیاء التحتانیه [illegible] که در اندام [illegible] ارمغان باب
زای منقوطه ازار [illegible] آب ازاز [illegible] خوانند [illegible] ازبر [illegible] حفظ کردن [illegible]
لایق و سزاوار از دست مطیع و محکوم ازادف میوه سرخ رنگ که [illegible] در زمین [illegible] روید از رنگ حنا [illegible]
ازفک آواز [illegible] ازیر [illegible] فصل الباء [illegible]
زنبور [illegible] بزان و بزانه و بزین و زننده بزداغ [illegible] بزدودن [illegible]
طبیب و جراح [illegible] جانوری که آنرا [illegible] سبزی [illegible]
[illegible] گویند که درخت پسته [illegible]
ملکی [illegible] گناه [illegible] فصل [illegible]
کرکتی بزاده کوره که آجر و ظروف سفالین در آن بزند فصل التاء الفوقانی [illegible]
[illegible] مزد [illegible] فصل الجیم [illegible]
برخسته که بر بالای آنها آرد [illegible] مرادف [illegible] فصل [illegible]
مانند [illegible] فصل الحاء المهمله [illegible] روز [illegible] از شهریور ماه [illegible]
و ماه [illegible] ولایتی که دریای گیلان [illegible]
[illegible] مرادف [illegible] مبارزی تورانی [illegible]
[illegible] فصل الدال [illegible] کواکب سیاره [illegible]
دستار [illegible] فصل الراء [illegible] درخت انگور و انگور و باغ و رنگ [illegible]
جنگ و جدال و هیزم [illegible] از ماه [illegible] طناب [illegible] انگور [illegible] فصل

سین سزا سزاوار و دراتی و مکافات برزنگ سختی فصل الغین غزاره بسیاری غرغن [illegible] غرغله
و [illegible] و مرادف غرغن غزنه شهر غزنین غزه خداوندا فصل الفاء فرن آلت تناسل فصل الکاف [illegible] جامه کهن
گراغ گیاهی که چوب آن بر بازوی شکسته ببندند [illegible] نوعی از ابریشم [illegible] شاخی که از درخت [illegible] گرزه گیاهی خوشبوی
و کیشی که [illegible] گروغ مرادف کراغ گرزف قبر [illegible] مهره کردن فصل الکاف مع الجیم گرز پیمانه [illegible]
و نوعی از مار و تیر [illegible] و درختی و دیگر اول دندان [illegible] گزا گزند رساننده گزاردن ادا کردن و نقش کردن گزارش
و گزاره شرح و تعبیر و گفتن گزاف و گزافه هرزه و بیهوده و چیز بسیار و بیحد [illegible] شتاب گزایان گزند رساننده [illegible]
و گزور و گزیر چاره و علاج گزارنامه کتاب تعبیر [illegible] گزی [illegible] ارش گزلک نوعی از قلم تراش [illegible]
گزم درخت گز گزنیت و گزینده زری که از رعایا بگیرند و نیز زری که از کفار بگیرند و موجب آن جزیه است [illegible]
پسندیده فصل اللام [illegible] فصل المیم [illegible]
[illegible] مسجد [illegible]
از [illegible] آب روان [illegible] فصل النون [illegible]
[illegible] فصل الواو [illegible]
[illegible] فصل الهاء هزار [illegible]
قلعه از خراسان هزار [illegible] از خراسان [illegible] آفتاب هزار [illegible]
هزار دستان بلبل هزار [illegible] میوه که خوشه آن چون خوشه انگور [illegible]
که در آب [illegible] مرادف [illegible]
[illegible] فصل الیاء التحتانی [illegible]
یزدانی [illegible] یزدان مشهور [illegible]
که [illegible] باب الزای المعجمه فصل الالف [illegible]
آدمی برآید اژدها [illegible] ماری عظیم [illegible]
[illegible] فصل الباء [illegible] جانوری [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] فصل الجیم [illegible]
[illegible] مرادف [illegible]
[illegible]
[illegible]
فصل التاء الفوقانی [illegible] گندم خوار [illegible]
دال [illegible]

دژنه برزو خشم دژخم و دژخیم بدخوی و این نام اغلب بر جلاد و خونریز اطلاق کنند دژم خشمگین دژگن کرمی که هنگام رفتن در
ریسمان دژغ تیز طعم دژنده تند شده دژه مرادف دژ دژبخت و دژبخت کلک و دژ بهوخت کلک بمعنی
بیت المقدس فصل رای رژد بسیار خوار و دلیر فصل غین غژه نشسته رنگی مانند اطفال و ملکان
غژیدن بمعنی در خزیدن و بر هم نشستن و بر هم چسبیدن غژب دانه انگور غژغاو غژگاو گاوی که در کوهها باشد ختا
و هند غژگره سازی که کالجه و غجک نیز گویند غژم مرادف غژب [illegible] انگور فصل فا فژ چرک
فژاک و فژاکن چرکین فژغزده [illegible] خسیده [illegible] فژغند و فژگنده چرکین فژولیدن پژولیدن فژه کسی که خود را
به پلیدیها آلوده داشته باشد فژنغوک نام حکیم فصل کاف کژ صندرت و نوعی از ابریشم کژانه و کژاده کجاوه
کژآگند کژآغند جامه که درون آن پنبه بکثر برده کرده باشند و در روز جنگ بپوشند کژترخوان عاقرقرحا کژدم خوار
جانوری در دیار خوزستان کشنده کژدمه مرضی که اطراف ناخن پخته شود کژزرف گیاهی بدبو که چون بدست گیرند بوی آن زایل
نشود کژغاو و کژگاو مرادف غژغاو کژک ۶ معنی دارد ۱ قلاب ۲ چوب سرکج که پیلبانان کوس و نقاره بنوازند ۳ آهن سرکج که پیل
بانان پیل را بدان بهر طرف که خواهند رانند ۴ چوب کج که بر سر چوب قبیق بندند و گویهای طلا و نقره از آن بیاویزند و کمانداران
تیر بران رها کنند ۵ تیری که بر نیت دم بط بهم رسد ۶ شاطران بر سر زنند ۷ ششم کوزه گلی که درون آن [illegible] کنند
کژنه پاره که بر جامه دریده بدوزند کژنور بیخ گیاهی تلخ مزه و آنرا زرنباد گویند کژه مرادف کژک در همه معانی فصل کاف عجمی
گژاژ چینه دان مرغان گژم درختی فصل لام لژ [illegible] و لژدم [illegible] فصل میم مژاک نام مردی [illegible] بود
که در زمان قباد دعوی پیغمبری کرد و قباد و سفیهان بر او بسبب [illegible] موافق [illegible] بود بگرویدند مژدگانی مژده و چیزی که آورنده
مژده دهند مژمژه [illegible] سبزرنگ که چون بر گوشت [illegible] کند [illegible] زشت و ناخوش فصل نون نژه بیرون [illegible]
و دندانه کلید نژاد و نژاده [illegible] نژند اندوهگین [illegible] خشمگین نژنگ دام [illegible] شاخ نازک درخت
و زر و نقره و نام ستاره [illegible] که سقف را بدان بپوشند نژیدن بیرون کشیدن فصل واو وژ [illegible] نجات و کشاف
وژنگ ترنج [illegible] وژول [illegible] وژوه چکیدن آب باران از سقف
وژه [illegible] فصل ها هژیر [illegible] باب سین فصل الف آسا گشوده دهن
[illegible] بسبب خواب یا خمار آسباسه [illegible] آسب [illegible]
اسباناخ اسپناخ [illegible] اسب انگیز [illegible] اسب تاز روز ۱۸ از ماههای ملکی اسبغول [illegible] مرغان اسبرز و اسپرز
و اسپریس و اسپرس و اسپریب و اسپریف [illegible] میدان اسپرغم اسپرم اسپرهم ریاحین
اسپرموس ادویه که در آب بجوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند اسپرگون نام کوهی [illegible] رسیده اسپکنج
گیاهی سرد و خشک اسپندارمذ ۳ معنی دارد ۱ زمین ۲ ماه ۱۲ از ماههای شمسی [illegible] ۳ روز ۵ از هر ماه
شمسی ۴ [illegible] اسفندیار [illegible] اسپهبد
سردار لشکر اسپهبد خوره نفس ناطقه اسپیجاب شهری از ماوراء النهر [illegible] استر
و بضم اول تفسیر زند [illegible] استا [illegible] قلعه [illegible]
و بضم اول [illegible] استاره [illegible]
و نوعی از چادر [illegible] استانه
و آرام استخوان [illegible] استرنگ مردم گیاه [illegible]

استن استون ستون استوار استوان استوی محکم و معتمد و امین و باور داشتن [illegible] استواه بمعنی ستوه استوی مهره [illegible] استه
تخم میوه‌ها چون تخم زردآلو و شفتالو و امثال آن و آنرا خسته نیز گویند [illegible] استوه [illegible] استیم
استرنج مرادف سترنج [illegible] استغده آماده استغر و استغرنه جانوری که خارهای ابلق مانند تیرها بر بدن دارد و اگر
کسی قصد گرفتن او کند [illegible] که از آن خارها یکی بیرون جهد [illegible]
اسفرود مرغکی کوچک چون کنجشک [illegible] اسکدار [illegible]
آمده و رفت [illegible] اسکره کاسه چوبین اسکنداک کلیدان اسکنه [illegible]
اسکیزه جفته انداختن ستور اسلوب حکیمی و نوعی از طعام [illegible]
کون پوشیده اسو بمعنی سوی اسوار شهری و سوار اسیرک [illegible] اسیرم آب [illegible]
فصل با باک تاجی که از گلها [illegible] گیاه [illegible]
[illegible] بستاخ گستاخ بستار سست [illegible]
بستام [illegible] بستان افروز گلی خوشرنگ [illegible] بستان [illegible] بستو [illegible]
برهم زنند [illegible] بسغده آماده [illegible] بسک [illegible] بسل [illegible] فصل
بشلانیدن [illegible] بسکنه مرادف بسک بشوشه زلف بشور بشول [illegible] بشنج [illegible]
[illegible] پسان آب [illegible]
پیران [illegible] شبنم [illegible] فصل تا [illegible]
که از طریق [illegible] فصل جیم جشن [illegible]
ریخ و بلا فصل جیم [illegible] فصل خا خش [illegible]
و جانوریست [illegible] خشت [illegible]
و یکی از بزرگان چین خشتونه و خشتوانه [illegible] خسته [illegible]
و بمعنی رخواست خسر پدر زن خسرو پادشاه خسروانی لحنی از مصنفات باربد خسروداروی خولنجان خسروی شراب [illegible]
خسک خاری سه گوشه خسکه وقت و تاخیر کردن [illegible] جراحت [illegible] خسیدن
خایدن فصل دال دش شبیه و مانند دست ۸ معنی دارد ۱ معروف ۲ فایده و نفع ۳ نوبت [illegible] ۴ صدر مسند
ملوک ۵ طرز و روش ۶ [illegible] دستار [illegible] شاگردانه دستارچه
دستان [illegible] دستان زال پدر رستم و مکر و حیله و نغمه و سرود و حکایت و افسانه [illegible]
دستینه که زنان در دست کنند دست بند [illegible]
[illegible] دستخوان دستارخوان دست خون [illegible]
بلکه [illegible] دستره اره کوچکی [illegible] دست لوزه
دختری که [illegible] دستکش [illegible]
و دست اسبان [illegible] دستگاه قدرت و دسترس [illegible]
دست لاف سودای اول [illegible] دست آویز دستنبو و دستنبویه گلوله که از مشک و عنبر و غیره [illegible]
خوشبوی که بدست گیرند و بو بینند دستوار عصا و دستیار و دستینه [illegible] دستوانه [illegible]
و صدر مجلس و صاحب [illegible] دستور [illegible]

بعوض بنهند و میزان کشتی با آن نگاه دارند ۳ ظرف روغن ۵ مقتدای است زردشت دسته معروفست و گلهای بجا بسته و جاروب و پای [illegible] کار
و گستاخ و بعضی او را سنگ بهشر دستینه مکتوبی که کسی بدست خود نویسد و دست برنجین دستگره معطلی شهر و نهری از عراق عجم دشوک که بهمه
باریک دوسوک مرادف آن دستین و دستینه ثم فصل الرا رشن ۵ معنی دارد ۱ کمند رسن ۳ طلا و نقره و دیگر فلزات ۵ شم رود خانه که بارش
اشتهار دارد ۴ گویند زنان و بعضی او را لعین و چیز محکم نیز رسانه حسرت و افسوس رشت بمعنی خلاص شد و زمین و صفه ایوان و بعضی او را
لعنی رونده و رسیده و محکم و مضبوط و دریچه رستاخیز قیامت رستاد راتبه و وظیفه رستار مخفف رستگار رسته علاوه [illegible] بازار
و شارع عام و صف زده مثل رسته دندان و رشته مروارید و بعضی او را رویده رستی [illegible] با حضور داری در لغت فصل
شین شش چند شست ۷ معنی دارد ۱ عددی است ۲ زنار ۳ نشتر ۴ انگشت ابهام ۵ قلابی که بدان ماهی بگیرند ۶ مضراب
۷ تار رود و ابریشم فصل غین منقوطه غشک کرمی مانند کیک و پشه و آنرا ساس گویند غسکانه اساس عمارت فصل
فا فسان سنگی که کارد و خنجر بآن تیز کنند و افسانه افسون معروفست و چیز مشهور فرده منجمد گشته و شکاری فسی مرادف فخست
فانه فسوجن نوعی از طعام که مردم گیلان بپزند فرموس شخوه و بیراهه گردان و دریغ و حسرت فسوس معروف فسیله گله اسب
و استر و خر فصل کاف کشیزج مروارید کشتن کوفتن کشتی کشتی و این از اهل کشتی بوده و بر وزن [illegible] و زنار را
گویند و این بر عکس آنست کسری نوشیروان و هر یک از پادشاهان عجم گشنه موی چند [illegible] که از زلف جدا کنند و آنرا خم داده بر جبین گذارند
زنان کلیجه گسنده [illegible] علفی که گاو دوست دارد مانند گسیما دارو فصل الکاف عجمی گسار ردان گذاشتن گسسته
یعنی رشته گسسته [illegible] گشته [illegible] گنج [illegible] گرسنگی بنهایت گرسنه گسی و گسیل [illegible]
فصل لام لشت خوب و نیکو فصل میم مشکی بندی که بر پای مجرمان نهند و دیوانگی مشت نکایت و اندوه و رنج
گیاهی خوشبوی مشتار گیاهی خوشبوی [illegible] از انواع ماز [illegible] و آنرا هفت برگ [illegible] گویند مستمند اندوهناک و حاجتمند
مشته جور و ستم و غم اندوه مشتک سازی که بدو هر بنوازند فصل موسیقار فصل نون نشش [illegible] و قتل و [illegible]
[illegible] موضعی از کوه و غیره که آفتاب در آن نتابد و آنرا نسا نیز گویند دیگر اول شهر از خراسان و گوشت و استخوان فرد کان نشار یعنی
[illegible] هر دو از دیوار [illegible] نستر و نسترن و نسترون گلی معروف نستو جنگ و ستیزه و یکی از پهلوانان [illegible]
دستهای برادر [illegible] نسرده جایی که آفتاب کم بتابد و سایبانی که از چوب و خاشاک زنند نشو [illegible] بتی است نسرین گلی است
[illegible] دختر پادشاه سقلاب [illegible] عدس و غار و جنگ و [illegible] نام زاده قسمی از سیب و یک قسم زند گویند که
زردشت زند را بهشت و یک قسم کرده و هر قسم را نسکی نام نهاده نسک آش عدس نشو [illegible] فرزند [illegible] بزرگ آن قسم
است از ۲۱ قسم طوایف آن که [illegible] قرار داده و تفصیل این در ذیل لغت کاتوزی [illegible] فصل واو وشن یعنی بسی و بسیار
مرادف استاد و ستی [illegible] وشمه برگ نیل وسن آلوده و ستا و بسیار و ستی چوب [illegible] داشته باشند
آن زمان و سنی یکدیگر باشند و سته چوب دستی و قوت و قدرت فصل الها هشتو حقیقت [illegible] چوب دستی
هشتوان [illegible] هفتهبجو یخ [illegible] علم بزرگان باب [illegible] شین منقوطه و فصل الف
آشام خوراک [illegible] اشتا [illegible] اشپیخته یعنی پاشیده [illegible] افشره آشتا [illegible]
از [illegible] ملکی که [illegible] و نام [illegible] از بیت و یک [illegible] زند اشتالنک [illegible] اشترخوار نوعی از خار
اشترغاز [illegible] اشترکاو جانوری که آنرا زرافه نیز گویند اشترکیا مرادف اشترخوار اشتنگ [illegible]
[illegible] اشتلم [illegible] اشتو و اشتا سبزه و زکال اشغو مرادف اشغر که [illegible] اشفند
[illegible] نیشابور اشک [illegible] خصوصا اشکبوس [illegible] اشکش پهلوانی اشکوت
غار و بعضی او را [illegible] اشکنه [illegible] که در آب گوشت ریزه کنند اشکوخیدن لغزیدن
و بر در آمدن اشکن [illegible] اشنا [illegible] گوهر گران بها اشناب [illegible] اشنان گیاهی معروف

آشنود روزه از [illegible] مستر [illegible] فصل با باشی هر [illegible] که [illegible] صندوق
زنند خصوصا و زراعتی که آب باران حاصل آید [illegible] بشار [illegible] بندند [illegible] و زر کوب و سیم کوب [illegible]
خواب بشیول [illegible] پراکنده بشیول [illegible] بشیالم [illegible] یعنی طفیلی بشتر [illegible]
خلق حواله [illegible] بشترم جوششی که بر اعضا پیدا شود [illegible] کند بشتک [illegible] بشخاییدن [illegible]
بشخم [illegible] بشغره [illegible] ساخته بشک عشوه و کرشمه [illegible] گشت [illegible]
رخنه کردن در چیزی [illegible] و رخنه [illegible] مانند [illegible] کار [illegible] گویند [illegible]
شکوفه بشکول مرد چابک و چالاک بشکم بارگاه بشکرد [illegible] شکار [illegible] بشم [illegible]
شبنم ریزه [illegible] در خت [illegible] بسته [illegible] پوستی که دباغت کرده باشند و [illegible]
عدس که آنرا [illegible] خوانند بشنج [illegible] بشنج طراوت [illegible] و آب رو بشیخه [illegible] بشیزه [illegible]
نان تنک [illegible] بشقبه [illegible] بشولاو [illegible] باشند
فصل [illegible] بشکال [illegible] پشم [illegible] پشت [illegible]
جامه کوتاه [illegible] پشت [illegible] استخوان میان [illegible]
پشتو [illegible] پشتواره [illegible]
[illegible] پشنگ [illegible]
کریه و [illegible] پشکول [illegible]
پشم [illegible] پشنک [illegible] پشن [illegible]
پشنگ [illegible] پشنگیزه [illegible]
و پشنیزه [illegible] فصل تای فوقانی تشش [illegible]
و [illegible] تشتخانه جامه [illegible]
[illegible] جاماز فصل جیم جشن [illegible]
مردم [illegible] جشن [illegible] جشن [illegible]
جشن [illegible] جشنره [illegible] جشیر جراده فصل حا [illegible]
و چشم [illegible] چشم [illegible] چشم [illegible]
افزون غالب چشم آرد [illegible] چشم [illegible] چشم [illegible]
چشم [illegible] چشم [illegible] چشمه [illegible]
و چشینه [illegible] فصل خا خشش [illegible] خشاده [illegible]
[illegible] خشت [illegible] خشتک [illegible]
از [illegible] خشتک [illegible]
[illegible] خشخاش [illegible] خشکار [illegible]

باشند و خاکینه خشک آبار مرض استسقا خشک ریت لاک ریت خشکسار زمین که دور از آب باشد خشکنانه نان های نان خورشی
خشنی زبان فاحشه خشو مادر زن و مادر شوهر خشوک فرزند زاده کسی بحرامی که در نهایت بدخوی باشد خنیش غلبه خفیف
و خشینه رنگ سیاه مایل بکبود و باز سیاه چشم و دنبه [illegible] خشیشار نوعی از مرغابی فصل دال دژش خود آرای
دشپیل دشت صحرا دخت بد و زشت دشنامگر که دیگری را بزشتی و بدی نام برد گویند دشنام که در اصل دشت نام بوده
که بر در از دشته های فوقانی محذوف و مجتنب دشمن که معنی ترکیبی آن دشمه بد دل است در اصل درشت منش بوده چه دشت معنی بد و من معنی دل است
و همچنین دشوار و دشخوار دشتی کرمی که آنرا زلو نیز گویند دشخوار دشوار دشنم علف شبیه بماش که [illegible] خورند دشنم پهلوی
دشنگ شهری از خطا دشنه نوعی از خنجر دشتی شب فصل راء رش چند معنی دارد ۱ روز ۱۸ از هر ماه ۲ [illegible]
که تیر بیاندازد و با و رست ۳ قسمی از جامه ابریشمی ۴ مخفف ارش ۵ زمین شسته ۶ قسمی از غربال ۷ سیاب و بفتح اول [illegible]
چشم از روی خشم رشناد خاک و شهری معروف و بفتح اول روشن و بکسر اول معنی رشت رشته و رگی که از اعضای آدمی بر آید
مانند ریسمان و ریسمان و نوعی از حلوا و نوعی از آش رشک معروف و بکسر اول ۵ معنی دارد ۱ تخم شپش ۲ کنود ۳ راست
ایستاده ۴ شخص نازک ارش ۵ شخص غیور و داور رشکن نیز گویند رشتی گزیدن و نام ملکی رشنواد نام مرد فصل
زای منقوطه زشت معروف و دریدن زشتیاد عیب فصل شین منقوطه شش انداز نوعی از قمار بازی
ششتا تنبور شش تار ششتاره تنبور شش تار نواز و ششی بجدول باز ششخانه کعبه و خیمه را ششی زر زر خالص باشد
ششو سوراخ بسته فصل غین غشناک بوی بد که از دهان آید غشته آغشته غشیه رکب ناصیه فصل فا
فش کاکل اسب و شبیه مانند دوات و ستار و آواز شوران بند قبا و امثال آن فشار معروف و پاشیدن و درکیتی فشنی
آواز تیر که از پا بهم اندازند فشای مرادف فشای فصل کاف کش شهری از ماوراءالنهر قریب نخشب حکیم بن عطا که
بمقنع اشتهار داشت تا مدت دو ماه هر شب ماهی از چاهی که بر زبر کوه سنام که در نواحی نهر کش است برمی آورده و پرتو آن چهار فرسخ
می افتاده و بر کونه و بهعوله را نیز کش گویند و سینه و بکسر اول خط بطلان بر چیزی کشیدن کشمش جنسی از غله کشال حلیم
که بیک پا ایستاده کشند و نام دو لای کشاورز زمین زراعت و برزگر کشتار مرغ مسلک کرده کشتمند زمین مزروع کشتو
انگور نیم رس کشتوک لاک ریشت کشته معروف است و شفتالو و زرد آلو و امثال آن که تخم را از میان برون کرده باشند
کشتی معروف است کشمش ریسمانی که خوشهای انگور از آن [illegible] تا کشمش شود کشنجان و کشنجان [illegible] کشتی
کشف لاک پشت و برج چهار سرطان کشفکشی شکافتن و پراکنده شدن و خرده کشنی [illegible] و آتشی که [illegible]
جانوری سیاه و سفید که عکه خوانند و بتازی عقعق نامند کشکشان [illegible] کشکله نوعی از افزار که شاطران و [illegible] پوشند
کشکنجیر تعبیه که بسبب آن منجنیق کشیدن [illegible] و بضم اول توپ بزرگ که دیوار قلعه را با آن [illegible] اندازند
و معنی ترکیبی آن کوزنگ سوراخ کن است چه کشک مخفف کوزنگ است و [illegible] معنی سوراخ [illegible]
کشتان زمین زراعت کشمر مرادف کاشمر کشمور نام [illegible] کشتو کشف کشوار پهلوان [illegible] کشور
اقلیم کشنه خط بطلان کغیش [illegible] فصل کاف عجمی کشتی [illegible]
کشب جهنده و خر کننده گشت [illegible] برگشت [illegible]
گشتنک جعل گشنب جهنده و مخفف گشنسب گشن انبوه و بفتح اول بار کردن درخت خرما و طالب نر شدن ماده
گشتی [illegible] فصل لام لشه [illegible]

لشک ولشکه شبنم و پاره لشن جز لغزنده فصل میم مشت [illegible] و بکسر اول [illegible]
و بفتح اول [illegible] مشتا سنگ ملاخن مشت رند رنده که درودگران راست مشتنگ دزد و راه زن مشتو گلی [illegible]
مشتواره رنده و یکمشت از هر چیز مشته دسته هر چیز مشتی نوعی از جامه حریر مشخنه نوعی از حلوا مشکدان دانه
خوشبو که او را سوراخ کنند و زنان در گردن بند کنند و نوا از موسیقی مشکک [illegible] مشکمالی [illegible] از موسیقی
جانوری شبیه بکبک مشکو بتخانه و حرم [illegible] مشکور مشک کوچک مشکویه [illegible] نوا از موسیقی
مشکیچه نام حلوا مشنج علف و بکسر اول [illegible] مرادف
مشنج فصل نون نشابور شهری مشهور و مقامی از موسیقی نشاختن و نشاستن [illegible] نشان علامت و [illegible]
نشپیل قلاب نشت [illegible] نشتو نام مردی نشخار [illegible]
حیوانات [illegible] نشک درخت نازو
نشکرده [illegible] نشکنج [illegible]
بنوعی که درد کند نشل [illegible] نشوار نشخار نشیم نشیمن فصل واو وشی [illegible]
[illegible] وشاق [illegible] وشت
خوب و خوش و رقص [illegible] وشکله [illegible] آلت تناسل
وشکور مرادف [illegible] وشم بخار [illegible]
[illegible] وشنگ [illegible]
[illegible] فصل ها هشی [illegible]
[illegible] هشتوار [illegible]
فصل یا یشنگ [illegible] یشم سنگی سبز و سفید باب غین فصل الف آغاد
آغاز آغاش [illegible] فصل با بغا [illegible]
و بضم اول [illegible]
بغیاز [illegible] فصل پای عجمی بغاز [illegible]
چوب [illegible] فصل تا [illegible]
تای فوقانی تغار معروف است [illegible] تغنغ [illegible] فصل جیم جغ جوب
که بر گردن گاو نهند [illegible] جغاره [illegible]
ماست جغتش و جغفت [illegible] فصل جیم عجمی چغ [illegible]
ماست [illegible]
و آنرا چیغ نیز نامند چغار [illegible] چغامه [illegible] چغانه [illegible]
شگافته [illegible] چغانیان [illegible] چغب چغبوب
[illegible] چغبلغ [illegible] چغد مرغی معروف [illegible]
حصار چغر [illegible]
در روی آب [illegible] چغل [illegible]

و فراخ چوبین که چهاروان برای آبخوردن همراه میدارند و بفتح اول و فتح ثانی جوشن ... و بضم اول و ثانی ... که چون از مردم ... کنند
آنرا بالجام برسانند و بکسر اول و ثانی کل و لای ... و آنرا چکل نیز گویند چغچغ موی بر کمر بر قفا گرده کرده باشند و آنرا چغچغ نیز خوانند چغچغه
بفتح اول آوازی ... اول ... چغچوک داده فصل الدال دغ کهف داغ و زمین بی گیاه دغدغ عروس دغدغه
معروف است و جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و پهلوی کسی دغدو مادر زال گویند از نسل فریدون بود دغل حیله گر ظاهر با باطن
چه در زبان چه در جواهر دغوی دشتی است گویند طوس و رستم و گیو در آن دشت بشکار رفته بودند و خرگاها نشسته طوس
او را بیافته ... فصل الرای منقوطه زغار ... و زمین نمناک و خرد ریگ گرفته
زغاک شاخ درخت انگور زغا زن فاحشه زغلک جستن ... قواق خوانند زغم ستم زغن غلیواز
زغنه از جای برجستن زغنگ قواق زغونه گروهه ریسمان خام که بر دوک جمع نمود زغیده افزوده زغیر تخم کتان
فصل الزای عجمی ژغار آواز بلند ژغاره و ژغاله نان ارزن دغازه و ناوه ... ژغانی ... خانه باشد
زغنده آواز بلند و مهیب فصل السین سغ هرچه بدو پوشش کنند و سقف ... گویند سغانه سرداب سغبه
فریفته و چیز خوب سغد زمین نشیب که آب باران در آن جمع آید و شهری قریب سمرقند خوش آب و هوا سغده و ب
روده گوسفند که از برنج و قیمه پر کرده باشند سغده آماده و مهیا سغد پیمانه شراب سغر جانوری که سینهای
ابلق بر بدن دارد سغرنه مرادف آن سغری کفل اسب و دیگر حیوانات سغو آواز ... سغو دمغ
سنگوار فصل الشین منقوطه شغ شاخ درختان و حیوانات شغا ترکش شغال ... از انگور شغ بوسی
که از کثرت کار کردن سخت و ستبر گشته شغر لغز پراکنده و پریشان شغنگ باران شغنه شاخ درخت و مرادف
شغو فصل الفا فغ بت فغستان بتخانه و بطریق استعاره هرجا ... و محبوب ... را
فغاک ابله و نادان و حرامزاده فغند مرادف ... فغفور شهری از ملک چین ...
باشند فغیاز مرادف بغیاز فصل المیم مغ چیز عمیق و رود خانه و بضم اول آتش پرست مغاک
گودال مغلاغ و مغلاج این دو کلمه مرکب اند از مغ که بمعنی گو است ولاغ ولاج که بمعنی بازی است و موضعی را که آن گوی است
که جوزبازان جوز در آن اندازند مغنده گلوله و چیز درهم آمیخته مغنده گوهری که در زیر پوست بهم رسد و درد نکند
و اگر بکشند مندوک کند فصل النون نغام زشت و ناخوش نغوج چوبی که نان را بر آن پهن سازند
نغزک میوه ایست در هند و آنرا انبه نیز خوانند نغل مرادف آغل نغم سوراخ کردن در زمین و آنرا بتازی نقب
خوانند نغبه ناف نغنخواد نغنخوالان تخمی که بر روی نان ریخته پزند آنرا زنیان و زاریانه و نانخواه خوانند
نغوشه دل کسی شکستن و شکسته دلی را ول دادن از اضداد است نغوشا و نغوشاک و نغوک در فرهنگها بمعنی آتش پرست
مرقوم است اما در بعضی کتب معتمد بمعنی صابئین نوشته اند و صابی کسی است که از دینی بدینی رفته باشد نغول جای
که در صحرا برای گوسفندان سازند و بضم اول چیز ژرف و عمیق اعم از عمیق که در زمین و چوب ... باشد یا بی علتی که در اطراف
یا عرض واقع شود ... نغوله زلف فصل الواو وغ ... ظاهر و آشکارا وغیش ...
فصل الهای ... یغنجه ماری ... که در باغات بهم رسد و آن زرد رنگ باشد یغلاد و یغلو ...
را در آن بریان سازند و بر سر آتش آورده بریزند یغما تاراج و شهری از ترکستان ... باب
فا فصل الالف افتالیدن بر ... کردن و شکافتن افتند و افتنده بمعنی شگفت و تعجب ... افتند افتنا و افتد

کلمه ایست مرکب از افتند با افتد و ستایش که بمعنی ستایش است یعنی ستایش عجب افدر برادر پدر افرا و افری آفرین افراز بلندی و ... گردن
و لبستن و گشودن و بمعنی از زمین پستی ... و نشیب ... و نزدیک و فرزه افرنجه شهری آبادان ... فرزندان افرنک ...
پادشاهان ... افرودشه ... افروغ فروغ افزار آلات پیشه وران ... داده ... ولیدن
پریشان کردن آف افوندیر افسان ... افسانه معروفست ... افشردن ... افسوس
دریغ و حسرت ... افشنه ...
افشه ... فصل الیا ... افزاری
جولاهان ... آب ... بسیار ... نفت
... فصل الیا فوقانی تف بخار گرمی ... تفت
گرم شدن از خشم یا حرکت و غیره ... تفتیک موی نرم که از زیر موی بر آید
... تفته کلف تفسیده گرم شده تفسیله ... تفشیله قلیه که از گوشت و تخم مرغ
... بزنند تفشه طعنه تفنگ چوب دراز مجوف که گلوله گل در آن نهاده ... بزنند تفنه ...
تغو آب ... تغور ... خوانند ... فصل الجیم جفت نوعی از سازندگی جفتک نوع ...
که از آن ... دارد ... حلقه است
در هنگام ... از حلقه ... خوانند
فصل الجیم عجمی چغاله ... چفت تالار و بضم اول ... اوراق
زنجیر چفتک جانوری که گوشت آن لذیذ است چفته ... دارد ... تهمت ... مرغ ... و قسمی
... انگور چغده ... چفته ... فصل الخا خف چوب ... نهند
... جفیدن جفیده ... خفتان معروف است خفج ... خفچه ... زدوده ... جند از
و آتش ... خفتیدن خوابیدن ... خفج ... سبزه ... خفچ ...
زلف و کاکل ... شده بر روی افتند و شاخ درخت ... فصل الدال
نازد و طرب ... فصل الدال دغزک ... فصل الرای منقوطه زفان زبان
رفوته گناه ... رفیده ... فصل الرای منقوطه ... مانند
زفانه زبانه زفت ... و بضم اول بخل و ... خشونت ... فصل الزای عجمی ژفک
شبه ... است ... زفتن ... فصل ... سفال ...
چشم ژفیده ترشده فصل السین سفال معروف است ... سفاله ...
گیاه ... سفت کتف و سوراخ کوچک سفته هر چیز سوراخ کرده ... آهن ...
... سفچ ... سفره جانوری که ... دارد سفره و مرغ ... سفلی ...
... سفندار مرادف اسفندار ... فصل الشین منقوطه شغادارو بازهر شفانه
... شفتالو ... شفت ... میوه ... شفتنگ ...
در ... شفت ... قیمت ... شفتالود ...
... شفت ... شاخ درخت ... بزرگ و کوچک بسیار
... سیم ازان ... شگفت ... شفت ... شفل ... ستبر

شغوده هفته فصل غین غنغنج کودال دخنجر آبدار غنچه پرستین بر که نباتات لطیف باشد فصل کاف کفا گفت
وتنگی و افسردن گلو گفت شکاف و بعضی اول مخفف شکفته و مخفف کوفته و دیگر اول کتو کفت کبوتر گفج کفچه وکفچه و صابون
کفچلیز کوک کفچلیز و کفچلیزک و کفچلیزه کفگیر کفچه مجیه و پیچ و تاب نوعی از مار کفچه گیر دارو که زرد و نقره اندکی ایدان کنند
کنند کفک کف شیر و صابون و غیره کفگیز و کفلیزه نیغ نخست کنگر کنفج نوعی از ملخ که مانند سقنقور توتیت باشد گفه
دف و داره کفیده و فرزده و شکافته فصل کاف عجمی گفت معروف است وجز کننده و سفته حضر حاصل
فصل لام لنفره سفله و فرومایه لغج و لفجن و لفجه لب و گوشت بالای استخوان و زن فاحشه فصل نون
نفاخ قدح بزرگ که بدان خورند نفاخ و نفامه سیاه رنگ نفت روغنی که در ولایت شیروان بهم رسد و آن دو گونه است سیاه و سفید
نفنج کاغذ نفس آباد ششش نفرنامه فرمانی که شهان برای جمع شدن لشکر فصل ها هفت هفت بانگ سگ
هفت عددی معروف و بعضی اول مردمی که شراب و آب و آتش و دوغ فروشند هفت اندام رگی که چون آن را بگشایند خون از جمیع اندام
روان شود هفت برادران و هفت اورنگ و هفت داداران نبات النعش هفت برگ داروها هفت زرده بهترین نرگس است و آن را
صدبرگ نیز نامند هفتنگ یک ربع کلام الله هفتوتش نوعی از طعام باب ___ کاف فصل الف
اک آفت و هلاک اکارس گیاهی که در زمینهای نمناک متعفن بروید اکنجه جلاب الکزش اسبی که مادر او از جنسی و پدر او از
جنسی دیگر باشد و امتزاج دو رنگ مطلق و مطلوب و مجرب الکسوان دیبا یا سیاه رنگ نفیس
اکاک قی و استفراغ اکوان نام دیوی فصل با بک وزغ و بعضی اول رخساره و کوزه و دهان تنگ کردن
بکروی نوعی از میوه از لیمو بزرگتر و از نارنج کوچکتر و شیرین بود بکسمات نوعی از نان بکش پارچه گوشت بکم چوبها که بدان
جامه و ابریشم رنگ کنند و تازی بقم خوانند بکوزنگ و بگوشتر شمشیر چوبین بکهوخ فریشته فصل تای عجمی تیک
جز کننده کننده و ناهموار و بیمو و میانه تهی بر بن تند بر کفف یوک توانند بود و تنگ آهنگران یکفند نان بگننه کوتاه کند
فربه تکوک تنگ آهنگران و غرفه بالاخانه و مجرفصل تای فوقانی تنگ اندک و قلیل و گیاهی که در میان گندم زار بروید
وگیاهی که در آب بروید و در منقاران کاغذ سازند و زدن دست یا مهره نرد بر کنار طاس تا کعبتین درست نشینند و بعضی اول
منقار مرغان و نوک شمشیر و خنجر و امثال آن و چراغی که نور اندک دهد و دیگر اول تکه طعام و تهوا تکبند کمربند بر کمر ریکران انگله
و بر سر دیگر مهره نصب کنند و آن مهره را در انگله اندازند تکره و تکش و تنگک تخم انگور تنگله دیوانه و یکی از
اتابکان که در شیراز پادشاه بعد تکند آشیان مرغان تکوک صراحی که بصورت جانوری ساخته باشند
تکو موی مجعد تکه بز نر و مجلد دفتر و بر کلی گاو و کاومیش و بعضی اول نسبه بلند و نوعی از تیر و دیگر اول لقمه و پاره از چیز
تکه تکه پاره پاره فصل جیم عجمی چک قباله و مکتوب آن صک بود دو سخن و چکیدن و مشت چلاچان در بخدان
و چوبی که چهار شاخ و پنج شاخ بر سر آن تعبیه کنند و خوشهای کوفته را بدان بر اندازند و دانه و کاه از هم جدا کنند و بریدن
شاخ درخت انگور تا بار آرد و بعضی اول آلت تناسل بشر و دیگر اول یکی از چهار جانب کعوک آنرا دزد نیز خوانند
وگردکانی که مغز آن با سانی بر نیاید چکاچاک آواز زدن شمشیر و بهم زدن دندان چکاد تارک سر و بیر چکامه
خار پشت چکاو و چکاوک مرغی خوش آواز بزرگتر از گنجشک و نوائی از موسیقی چکچک آواز چکیدن قطرات آب
چکره قطرات ریزه چکش نشیمن باز و جره و امثال آن و چلت و زرفندی چکسه کاغذی و پارچه که زر و چک
و امثال آن در آن پیچند و با خود دارند و نشیمن باز چکلک بند ابریشم و گنجنک چکیرک مرضی که بول قطره قطره چکد
چکیدن و چکیدن از گنیده چکوچ دست افزاری که آسیا را بدان درشت سازند و چکوک گیاهی که فرم خوانند

وکنجشک چکیده معروف است وگرز که بتازی عمود خوانند فصل دال دک معنی دارد اول تقدیر دوم گدا و کوزه و گدا کدیوا
سوم محکم و مضبوط چهارم صدمه و آسیب و آنرا دکه نیز خوانند دکسر دک و دوم یعنی سر دور کوه و صحرا که از گیاه و درخت خالی باشد دکلا
امرودی که درشت و با بیش کننده بود در فطر نرسیده باشد دکلان چوبها مدور که سیخ چوبها ایشان بگذرانند و ریسمان را بدان تاب دهند
دگرگه ولایتی معروف از هند و قلعه کوه فصل را رکاب معروف است و پیاله است بزرگ رکابدار پیاده که همراه سوار باشد
و شخصی که پیاله و نعل بهمراه بدارد رکابی تغلکی را اسب جنیبت و شمشیر که بر پهلوی اسب بندند رکاس و رکاسه خار پشت
فصل زای منقوطه ژکاب سیاهی که در دوات کنند یعنی مرکب زکش مخنث فصل زای عجمی ژک بیخ کم ازرزی
خشم و اعراض در زیر لب گویند ژکیدن مصدر آن ژکاره لجوج و ستیزه ژکفر شکیبا و صبور ژکور ستیهنده و کننده و دزد
فصل سین سک نکبت و فلاکت و دیگر اول مرکه سکاچه لجاجت کننده و فرشک و اماننده سکاره و سکاسته و سکا خار پشت
سکاهن رنگی سیاه بنفش که از زرگ و آهن باز زنند و جامه را بدان رنگ کنند سکا آتش برکه سکره کاسه گلین سکز مصطکی
سکشن گسیختن و کنده شدن سکک اسبی که راه نداشته باشد سکنج گنده دهان سکند سرفه و تراشش و گرد دهن و زبان
سکندر پادشاه معروف و مرکون سکنکبین مرکبی از سرکه و گل سکنه دست افزاری درودگران و آنرا سکنه نیز خوانند سکو
جوبها که بر آن نخجیر شاخ داشته باشند و بعضی گوفته را بدان بیاد دهند و دانه از کاه جدا زنند سکو بالاها عابدیت که حضرت عیسی
بدیر او رفت و با آسمان صعود نمود سکوره کاسه گلی سکوهنج خارپشت سکه معروف است و سیرت و طرز و روش و لباس
سکیز برجستن و جستن انداختن ستور سکیله فراق فصل شین منقوطه شک مرکز روش و بتازی سم الفاره نامند
شکانک آوازهای رونده کان شکاف ابریشم کلافه کرده شکانه مضراب و گهواره شکال دار ریسمانی که بر پای اسپ و استر
بندند تا نگریزند و آنرا اصدار نیز گویند دیگر وحیله و آنرا اشکیل نیز خوانند شکال سنگدانه مرغان شکاوند گوهی شکاونه
کسی که از زمین سوراخ کند و آنرا بتازی نقاب خوانند و کنن دزد و آنرا بتازی نباش خوانند شکرباد الم ستیز حبشی شکر برگ حلوا
شکر بوره و شکر پره سنبوسه که درون آن از شکر و بادام و پسته پر کرده پزند شکر ریز نثاری که شب عروسی بر عروس و داماد کنند
شکر خیدن لغزیدن شکرلب کسی که لب چاک از مادر متولد شده باشد شکرگاه و شکرکده مردی که در کارها جست و چالاک و باجد و جهد
باشد شکستن معروف است و اعراض کردن و خوردن و خجل شدن و هزلیت لفکر شکفت غار و جز ناهموار و بعض ثانی معروف
ربکرهای عجیب و غریب شگرد تنبوره شکن اعراض کردن و خوردن و چین و اصرار و حیله شکنج چین و شکنجه نوعی از مار
و اصرار و مکر و حیله و بشانی مظلوم گرفتن عضوی بسر او ناخن شکنند جانوری بتازی قراطیس خوانند شکوب دستار شکوخیدن
لغزیدن شکوفه معروف است و قی و استفراغ شکولیدن برلیدن و پراکنده باختن شکوه فر و بزرگی و ده کوچک و آنرا
کلاته نیز خوانند شکوهنج خارپشت شکوهیدن ترسیدن شکهیدن مضطرب و بیقرار گشتن شکیب صبر و آرام شکیبا صبور
شکیفت مرادف شکفت و مرادف شکیب شکید هدار شکینه ختم ارازی که غله از آن بر کنند فصل غین غک
کسی که فربه و کوتاه قد باشد فصل فا فکند اودوخش فصل کاف گک نانی که از خشک کرده باشند و بعضی اول ماکیان
که از تخم کردن باز مانده باشد گگه و گگی الکند ساک آدمی که بتازی عاریطه خوانند گلکاف گلفه که برآوی و اندام مردم پدید آید
فصل لام لک صد هزار و ابله و نادان و بیهوده و جامه کهنه و طایفه از گردان و بعضی اول جز کننده و داروئی است سرخ رنگ
چسبنده که بسیار بکار آید ازهم چیزها از هندوستان آورند و آنرا الاک نیز گویند و نشاندن که بتازی کعب خوانند و دیگر اول آن نوالی گوشت

لذیذ دارد لکا کفش و تیماج سرخ و بضم اول مرادف معنی اول لک بضم اول در زمین و بوم و ولایت لگام لگک و بیجا و کوهی لگان
و لگانه روده گوسفند که گوشت و جگر کرده بپزند و آلت تناسل لکلک و لکلکه سخنان یاوه و هرزه و بکسر لام جوکی کج
کربرلا آسیا تعبیه کنند چنانکه جنبیدن آن چوب بسبب ریختن دانه بیش لک و یک اسباب خانه از چوب و بید و بوریا کهنه بر ضم بتر
لگن طشت آفتابه و عود سوز و فانوس لگین نمد فصل میم مک مکیده و بضم اول زوبین مگاش و مکیش
مبالغه در معامله کردن و نهایت طلبی مکاکوت رنج و آفت ملوک دست افزار حلالان فصل نون نکاب زاک
نکاف بهله نکته نقطه و نشانی که در زمین یا غیره بر انگشت یا بر چوب یا چیز دیگر پدید آید نکوهش نکوهیده سرزنش کردن
فصل واو وک آواز سگ و کلید در نایب فصل ها همچه و هلک فراق همگری کشتی که با آب باران سبز شود
هکوی سرگشته و پریشان هکهک آواز گریه که در گلو افتد فصل یا یک انداز نوعی از تیر و جایی از کوه و کنار رود
که پیاده و سواره بالا و پایین تواند رفت یکدانه نوعی از گردن بند زنان یکدرش مرادف الدش یکدک اسب خوش آید
یک زخم لقب ... چون [illegible] دلها را بیک زخم کشته بود و پایی لقب مشهور رستم یک ال یکسوک برابر و همیشه باب
کاف عجمی فصل الف اگر عود اگرا آشی از آرد پزند مانند کاهی اگنش برآوردن دیوار فصل با بگتر
نوعی از سلاح که روز جنگ پوشند بگماز شراب و شراب خوردن و پیاله بگنگ حیوان دم بریده بگنی که از برنج و جو و ارزن
سازند فصل های عجمی بیگاه و بیگه صبح زود فصل تای فوقانی تگ یعنی تر و بن و دویدن و بوم و زمین و فرو بلند
و ... تکاب و تکاو زمین پستی که آب باران بران بود و جایی باشد و سبزه بروید و جنگ و خصومت و روستایی از ولایت گنجه
و پرده از موسیقی و پیاله که ته آن لوله داشته باشد و بوسیله آن گلاب در شیشه کنند تکتاز دویدن و جست و خیز تکمان علم جنگی
و کرنای ... خاسته اگر ... تمام ندمیده باشد و بکسر اول و فتح ثانی بینی که برجا پاره انداز ند فصل جیم جگاره ...
قسلف جگره معروف است داغ و غصه و انتظار جگرنه نوعی از کلک که از دیگر کلکها کوچکتر بود و بر گردش پرهای سیاه باشد
فصل جیم عجمی چگال چیز گران و کثیف چکام قصیده چگانی نوعی از جزیره چگل ... کنج چکل شهر
از ترکستان که مردم آنجا خوبی و زیبا باشند چکری ... چقندر فصل دال دگر گونه ... فصل را
رگو ... فصل زای ... ژکال ... ژغال نیز گویند ژکالاب مرکب ... کتابت کنند فصل
سین سگال ... دشمنی و خصومت و اندیشه و سخن بدسگال بدگو سگاله ترکیبی سگ دندان دندان نیش که بتازی
ناب خوانند سگرو سگریزه ... سگزه کوه است بس بلند در ولایت زابلستان میانه کیج و مکران واقع است و در بالای
آن ... گویند مولد رستم آنجا بوده لهذا او را سگزی خوانند سگزن نوعی از تیر که پیکان آن بغایت تیز و باریک
... میوه است سیستان نیز گویند سگلات ... است که در جامه آویزند سگلاب و سگلایه و سگلاو و سگلاوی جیمانی
سگ مانند ... او را سیه تیر نیز خوانند سنگنکور میوه ... سرخ رنگ و رشته ... نیز خوانند و بتازی
عندلیب خوانند فصل شین منقوطه شگاه ترکش شگاد برادر رستم شگار شغال و بضم اول زغال و بکسر اول
... شگال بفتح اول شغال و بضم اول زغال و بکسر اول سوراخهای عمیق که از کندن آب از زمین بهم رسیده باشند
شکالیو نان و گوشت کباب ... آتش انداخته بپزند شگرد یعنی خوردن و شکار
کردن و شکستن شگرف بزرگ و نیکو شگفتن و شکفتن ... فصل کاف کگار عضوی زخم شده فکانه
بچه ... از شکم افتاده فصل میم مگس گیر عنکبوت فصل نون نگار بت و مرادف نقش و رنگی
سیاه که از حنا و نیل سازند و زنان بدان نقشهای غریب بر دست و پا نگارند نگرستن دیدن نگنده

آجی

آجیده نکیبا نام جنگی خسرو پرویز فصل واو وکال زغال فصل ها بگرز هرگز فصل یا یگانه با همتا و موافق
یگانه کو موحد باب لام فصل الف آل روزن کلاه اولاد و بروزن کیل شهر و ولایت اسکندر نام
ذوالقرنین اسکندر منسوب آن الا و آتش الب قلیه بوته البا حلاج البرز کوه مشهور و پهلوانی الج منزور و هنگر
الحخت طمع و امید الرده جوالی که مانند دام بیافند الغده المیخته الغنجار خشم که تغو قان ازوی بازو گیرند
و میوه می خورش که آنرا کرده آلو نیز خوانند الفاخش و الغنجدن و الفیدن جمع کردن و اندوختن الغیته و الغیر
تناسل الکوسن پهلوانی الم ارزن الموت قلعه از نواحی گیلان و آنرا از غایت ارتفاع باین نام خوانند چه معنی ترکیب
این لفظ آشیان عقاب است زیرا که در اصل آله آموت بوده و آله عقاب و آموت آشیان بیش النی چوب بازوی در الوا
نام نیزه دار رستم و بضم اول ستاره بود یعنی کوکب و بکسر اول کیاهی تلخ و آن را بتازی صبر خوانند آله کیاهی که آنرا گندو خوانند
و ازرق آنرا باین نام نامند آله عقاب فصل با بل احمق و نادان و هر چیز بسیار و بکسر اول مخفف بهل یعنی بگذار
بلاخ کیاهی که از آن بوریا بافند بلادر و بلادور بار درختیست که در دواها بکار برند و زرینه و پیرایه که زنان پوشند بلاده
فاسق بلارو بلال بفتح فارسی ... و بکسر اول معنی با سبب و بیچاره ... بلابه بد و تباه و زن فاحشه بلبلکه مشکه بلبلک
جام شراب و نوعی از جام که بنهایت نازک و لطیف سازند و نوعی از زردآلو بلغتی دارو بلنج شهری و کدوی شراب بلشی
عدس بلک کره سیخ آهنی که برای کاویدن تنور سازند بلغاک غوغا و فتنه بسیار چه غاک یعنی غوغا و بلبل چالچه ...
بسیار ... بلغده و بلغنده فراهم آورده و بر هم نهاده بلغندره با قید و با دیانت بلغور غله که با آسیا شکسته باشد
اما آرد ... و آشی که از آن پزند بلغوته گلکونه که زنان برروی مالند بلک چشم بزرگ برآمده و بکسر اول و فتح ثانی ارمغانی
که دوستان بدوستان فرستند و هر چیز تازه و نو که طبع از دیدنش خرسند شود بلک جنگ و درزن بکسر بلکامه
بسیار کام چنانچه بلهوس بسیار هوس ... بلکغده رشوت بلنگ و بلنکار آب شیر گرم بلکس و ... بکاف عجمی بر دیوار و منجنیق
بلکنجک جزر ... دیدنش خنده آرد بلماج نوعی از کاچی که روان و در آب پزند بلمه ریش انبوه بلنج ... قدر
و اندازه هر چیز بلنجاسب سبزه تلخ که آنرا ابوی ها دران نیز خوانند بلکندیه چارپایه دراز و آنرا بهندی چوکی خوانند
بلوایه پرستوک بلوک جام می بلوک بنده بلونک و بلونه تخته چوبین فصل های عجمی بلک پاشنه پا و بضم اول
معروف است و بول بلارک و بلالک شمشیر و جوهر تیغ بلپلک ... بلچی ... بلچ حلق و گلو بلچه ... بیجان فلان
بلستک پرستوک بلغزه تخم مرغ و میوه که درون آن ضایع شده باشد بلک و پلک پرده زیرین چشم و جزاو گفته بلم
خاک بلمس مضطرب شدن و دروغ گفتن بلمه تخته که اطفال بران ... کنند یا سبق ازان گویند و دروغ و تهمت
بلنگ سبع معروف و چار چوبی که میان آن نوار بافند و بر زبر آن خواب کنند بلنجمشک دارو و منسوب آن فلنجمشک باشد
بلنوان و بلنوک بلندی اطراف زمین که در میان آن سبزی کاشته شود تا علف و مزارعان بر زبر آن تردد نمایند و مزروعات پامال نشود
بلوک روزن و غرفه و بلک آهنگران بلونده بسته جامه و قماش بلیله درختی خودرو و گلی کند که شبیه بناخن شیر بود و شیر
حیوان نوزاییده را گویند که چون بر آتش نهند مانند و لمه بسته شود بلیته هر رشته از تردبان و کفه ترازو بلیسه پنبه تاب
داده و بتازی فتیله خوانند بلنیندی نوعی از جزیره فصل های فوقانی تلاتوف شور و غوغا و گری که خود را از
بلندی ریزد کسی باک نیارد تلاج ... بانگ و فریاد تلخ چوک و تلخ چلوک ... است تلخک گیاهی نبات تلخ تلک ... بلعش
کننده باشد تلک لوبیا تلک جامه ابریشم از تلک زنجیلک تلنده کسی که زبان او سخن جاری باشد ... تلکک و تلنگ
حاجت و خواهش تلنگی ... گدا و خواهش کننده تلک ولایتی از ... که موی ... از انگشت بردارد ... کوچک انگور که بر ...

بزرگ چسبیده باشد و آنرا تلک نیز گویند تلکین ترکیبی تلو خار تلو پایین تیر تلواسه و تلوسه اضطراب و بیآرامی تلوسه
غلاف شمشیر را گویند آن تلوگر ... تلّه معروف است تله زر که بتازی نیز خوانند تلی دست افزار دلاکان را
تلیشان پهلوان فصل جیم جل مرغ خوش آواز مانند بلبل جلیو سبزه شبیه به غنا جلجلان گشنیز جلد
معروف است و جلق زدن نیز جلنگ نوعی از قماش ابریشمی و صدای زنگله و زنجیر و غیره و هندوانه و کدو و امثال آن و معنی آید
جلو سیخ کباب و شوخ و شنگ جلوز نیز کمند و منفذ و غماز جله گره بر ریسمان جلیک جل فصل حاء حرم حل
امر از رفتن و بندی که از گل و سنگ و چوب بر پیش رودخانه و جوی آب ببندند و بضم اول آلت تناسل و بکسر اول ابریکی دست است و پای
چپ او سفید نیز و احمق و بیعقل و مخنث چهل چلانک باز سیاه که آنرا کوزه گردان گویند و چچل چلان کوه کوهی از ملک ...
چلب دو پاره پهن از برنج که در نقاره خانه‌ها نیز بر هم زنند و آواز چلب از آن ظاهر شود و بمعنی آشوب انگیختن چلتک شتاب
و اضطراب چلپنگ نانی که در روغن بپزند چلچله لاک پشت و بمعنی غلیواز نیز آمده چلغوزه بار درخت صنوبر چلک
بمعنی چالیک چلک کفچه دیگ چلمه بمعنی رایگان چلوک رسنی که در گردن اسبان ببندند چلیپا صلیب و آن چوبها
بصورت دار که بعقیدهٔ نصاری حضرت عیسی را بر آن کشیده اند فصل خا خل آمدن راه را از آمدن خل خاکستر
و بزبان گیلانی متعدد دیگر رخیده و بکسر اول خلق که ابهتی آدمی از گوسفند و غیره بر آید خلادش کلولای فلالوش بانگ و غلغله شد
خلاوه سرگشته و سراسیمه خلخال شهری میانه قزوین و گیلان خلشک کوزهٔ گلین که دو دختران در میان آن انگشتها کشند
و در ایام نشاط بر یکدیگر پاشند و بضم اول آب دهن نیز خلم قصبه از بلخ و بکسر اول سکون ثانی خلطی که از بینی برآید و غضب
و گل تیره چسبنده خلمذه یعنی که خلم از آن رواست خلمه سر چوگان خلنج و خلنگ دو رنگ و ابلق و بکسر اول گرفتی عصار
بناخن جا بکمه در وکنند خلو آلوی است بزرگ که آنرا خلوکرده گویند و گوهر است سبی بلند شاخ خلولیا بی شرم و بیباک و دیوانه
فراخ را گویند خله چوب بزرگ که بدان کشتی را رانند و خالی و هر چیز خلنده و بادی خلنده که در شکم و اعضای آدمی پیدا شود
خلنده خلم خلیش دو چیز بهم آمیخته و دو و دوی خصوصا خلیش گل ولای فصل دال دال دم ضی است مانند کرمی که از شکم
بهم رسد دلی انگوب درختی بس لطیف و خوش قامت دلام نیزهٔ کوچک دل انگیزان ... دلم جوشنی با خارش
که اندام مردم بر وی آید دلمک دلمه یعنی شیری که مایه بر آن زنند و آن بسته شود دلمک جانوریست شبیه بعنکبوت زهردار و ستاره ...
رتیلا خوانند دلنگ مرادف چیل دوبه از نیزه کوچک تر و غلاف خریشه فوطا دله گربهٔ صحرایی و بتشدید لام مکر
و حیله نیز و بکسر اول دل فصل زای منقوطه زلفه کوچهٔ تنگ تاریک زلو و زلوک کرمی که در آب پیدا شود و خون
بعضی بچسبد خون بمکد زلّه جانوری مانند ملخ که بگاه صحرا در هوا بانگ کرمی فریاد کند زلیف ترس و بیم فصل سین
سل آن نیز که چوب چند بهم بندند و تعبیه کنند و از آبهای ژرف بگذرند سلات یکی از سازندها سلاحت دار ... سلفه
سرفه سلف آن نیز که دو خواهر را دو مرد خواسته باشند آن دو مرد یکدیگر را سلف خوانند سلک ناودان سلم برابر ...
سلنک آوازه ارغنون آوازهٔ موسیقی فصل شین منقوطه شل پوست رنگین نازک که در میان ... برای خوش آیند
بدوزند و ران آدم و کل حیوانات شل سست شل نیزه‌ها کوچک و میوه‌ها مانند بهی شلیون آوازی که از رفتن برآید
شلتوک برنجی که در پوست باشد شلف زن فاحشه شلفیه و شلفینه فرج نسوان شلک و شلکا کرمی که خون بمکد
زلو خوانند و بکسر اول گل چسبنده شلنگ سوراخی که در تهٔ دیوارها باشد از برای بیرون شدن آب کثیف آب باران انبار
شلنگ گوش سگی که موی بسیار بر گوش داشته باشد و گوشهای آویخته بود شلم شلغم شلم پای افزار فوران شلله و شلم
جمع شلمابه شلغم که در آب جوشانیده باشند شلون جانوری از جنس شغال شله گشتی قاتل و عوض معترک و آنرا
بتازی قصاص خوانند شله بت ربت پرست تنگ بار شله نوعی از طعام شله فرج زنان و برکنی ... و چار خانه ...

که در کوه‌ها باشد و لغته که زنان را در زمان حیض در رحم نهند شلیخ آواز و صدا شلیر و شلیل شفتالو فصل غین غلاکر زلف
غلنبکن غلبکین پنجره که در پیش در بام نصب کنند غلبیز غربال غلبیه مرغ سیاه و سفید و آنرا عکه نیز خوانند غلتبان سنگی
بزرگ که بر پشت بامها بغلطانند تا محکم شود و نم برف و باران فرو نیاید و مردم بی حمیت درویش را بانی اعتبار غلتبان خوانند که چنانکه
آن سنگ را بدست گردانند است و اختیار ندارد آن شخص نیز محکوم زن خود است و اختیار زن با اوست و بواسطه ترشیح غلیش غلاف
بدارنده قلتبان گویند غلنج کهی که بدشواری توان گشود یا نتوان گشود غلجه روستایی و رند و اوباش غلغلیچ غلغلیچ غلغلیچ غلغلیچ
جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی تا بخنده در آید غلفچ زنبور سرخ غلمه اضطراب غلگه کوزهٔ کوچک غلیشک و غلیوک کلاغ
که در بن جو و حوض بهم رسد غلیغو و غلیکر بکاف عجمی گلکار غلیواز غلیواج فصل فا فلات تارها که جولاهان برای بافتن
مهیا کرده باشند فلاخن و فلاسنگ فلاخن فالاده بیهوده فلاوه سرگشته و حیران فلج چفت در فلخ بیداد و کارد را گویند
فلخ پنبه از دانه جدا کرده فلخم و فلخم فلاخن فلخان فلاخن بسکون لام پنبه بر زدن فلخود و فلخید پنبه دانه فلرز فلرزنگ
خورده‌ها که در کرباس پاره بپیچند فلغند خاریست که گرد باغ و کشت و زراعت کشند فلخیدن انداختن و جمع آوردن باشد
فلّه و فلّه شیر حیوان نوزاییده که چون بر آتش نهند چون پنیر بسته شود فلیو و فلیوه حیران و سرگشته فلیدن چیزی را جابجا افکندن
بران نیز فصل کاف کاز معروف است از جمیع بهایم و بفتح اول کوژ و منحنی و وه و کوتاه و ناقص کلا و زغ کلاغ است
و کلابیشه جامه که از پشم گوسفند بافند کلاپیسه گردیدن چشم چنانکه سیاهی پنهان و سپیدی عیان شود بسبب لنگی یا بیماری یا ضعف و ...
یا خشم و امثال آن کلات قلعه که بر کوه باشد و قلعهٔ از مضافات قندهار کلاته ده و قلعهٔ کوچک کلوجو پیاله کلاژو و کلاژه
احول و در غرکا و را عکه نیز خوانند کلاسنگ فلاخن کلاسه جای و مقامی کلاشن عنکبوت کلاک جایی که زاغ بسیار شود کلاک
خالی و تهی و بکسر اول چوب دراز سرکج که میوهٔ دست بدان نرسد بدان بچینند کلاکموش موش دشتی کلال تارک سر بضم اول کوزه گر
کلاو و کلاوه و ژغ کلاهور پهلوانی کلباد پهلوانی کلباسو و کلبر چلپاسه کلبه خانهٔ محقر کلبتین منقار مرغان باشد
کلبیتره سخنان بیهوده و بیمغز کلخشه دم بریده و ناقص و کری که زبانش لغت فصاحت جاری نباشد و چوب دستی کرکنده و دسته کلچات
مزبله کلچ پوستینی نیمنه که از جانب تبت آرند و چین و عکس زلف و گیسو و نان ریزه و بکسر اول سبدی که ... کتفات
در آن نهند و بدان برند کلخچ چرک کلده برای بعضی از زمین سخت و درشت کلفشه منقار مرغان کلک ۸ معنی دارد ۱
نیش رگ زن ۲ تعبیه از بهر چوب برای کوفتن از آب ۳ موضعی از مضافات کرمان ۴ درد سر که شود ... ۵ خرزهٔ نارسیده
۶ غوزهٔ پنبه ۸ کاومیش جوان کلک زیر بغل بضم اول پشم نرمی که از زیر موی بز برآید کلکش احول و درد شکم و انگشت خنصر
و بسکون ثانی مطلق نه عموما بلکه قسم خصوصا ... و صمغی که از درخت بادام که درختی است حاصل شود و در غایت تلخی باشد
کلکم هرزه گوییا کلکم قوس قزح کلگینه محمل کلگ تیری که باد و هاون ... بر سر دستار و کلاه زنند کلمخ نوعی از
کرکس باشد که بر سر او مو نباشد کلمن کرمی که در ... آید کلنجری نوعی از انگور کلند دست
افزار گلکاران که زمین را بدان بکنند و قول چوبی که کلیدان نیز گویند و چیز ناتراشیده عموما و تلکه که در گردن ... بندند خصوصا
کلندر چوب کنده ناتراشیده و مردم ناهموار را از روی استعاره باین نام خوانند و هموار ایام قلندر ... قلندر ... کلندر باشد
کلندری ... کلنده منقار مرغان کلوره کلاه ... مجلس
کلنگدی زمین سخت و درشت کلنند بدان کندن کلنگ مرادف ... کلوته کلاه ... کلوچ کلیچه
و بازار گلوبنده علاقی که بر غلاف ... کلوخ ... کلوخ انداز سوراخها که در زیر کنگرهٔ
بزرگ ... و عوض ... چیزی چنانکه ... کلوخ انداز ...
قلعه سازند تا چون خصم بپای بارو آید سنگ و کلوخ و آتش بر سرش بیندازند و جشنی که در آخر ماه شعبان کنند و نبیرهٔ فرزند را نیز گویند

گلوز و گلوله عوزه پنبه و آنرا جوز غوزه نیز نامند گلوگوش اسپی که چشم و روی و پوز او سفید بود و آنرا اتوم گویند گلوگر شقاح و رند و نابکار
گلوبند گوهر گلوبنده نوعی از خیار که آنرا شنگ نیز نامند گلگه ۵ معنی دارد اول رخساره ۲ شهری ۳ مرد بیبا که در بزار در جامه فرو برند گله
گویند ۴ دیگدان ۵ گرز و بعضی اول کوتاه و ناقص و دیگر اول شهری گلگی روستا یا و دف و قسم از ماهی که توت بهوت گویند کلیاوه حیران
گلیچ متحیر خورد ستاد [illegible]
گلیز زنبور گلیزه سبوی آب گلینک تخم گل [illegible]
گلیواج غلیواج فصل کاف و جیم گلاج بتخفیف [illegible]

[illegible]

90

باب تا — فصل الف
... زنان فاحشه ۴ هرزه و بیهوده ۵ دوال و تار زان ۶ تنها [illegible]
هنگام و زمان آمدوت آمود آسیا و آسیان همیان فصل با بم دست زدن بر رود ستار و تار گیرنده چنانچه [illegible]
زیر خوانند و قلعه از کمان فصل با [illegible] هزار و زاغ و ظرافت تمتم [illegible]
چهل ساله پدید آید و بعد از آن زاید نشود تثلیث باراندک که بر بار بزرگ بندند و آن را [illegible]
بیشه و در نواحی بهار آمل تمتنک نوعی از رستنی سرخ رنگ [illegible] فصل جیم جم و جمشید [illegible]
نام حضرت سلیمان ۴ و پادشاهی [illegible] مراد حضرت سلیمان است [illegible]
متعدد و جمشیدات جماش [illegible] جمجمه [illegible]
معدن آن قریب بدینه مکرمه [illegible]

[illegible]

زنو گلم تر و گل خشک این لغت از اضداد است زنودک نقش کردن زنبیاد مردن کرم گی فقط جراگی ستم پاموبرست دروز هم از هر ماه شمسی
زمیدن جاویدن فصل سین شنم معروف است ونای وجایی در زیر زمین یاد بروه که در آن آدمی تواند بود شما تجیم بیند
بند زبان شمار روغ مرادف تا ریخ شمار وک کبوتر شماری کشتی شما کاره سبوکش شمان روز ۲۹ هفتم از هر ماه شمسی و نهری شنج
ونشنجه بنج سیم سم ششمر است افزاری جولاهان را سیمکار نهری از بدخشان سمنار بنای یا رومی که خورنق ساخته اوست و بتازی
جانورگر اورا سمنار خوانند شمند زنگی مرا اسب را سمند رو سمندور و سمندل وسمندل جانوری که در میان آتش متکون شود گویند از پوستش تو پستین سازند
و چون چرک شود در آتش اندازند پاکیزه گردد و بعضی گویند بصورت دخترست وولایتی از ملک هند که عود از آنجا آرند شمنگان نهری از تورات
شمون نام مردی درویش و قرآنی شمرق فتراک فصل نون متوسطه ششم رم و آشفته و ریشان و ناخن و مخفف شکم و بعضی
اول با افزاری چوبین بر شکل چارق خوانند و نفوت و دوری شمار هاب رزم کاری و دم گو مانند شماسی پهلوانی شناخنده جز
بد بوی شمره زمین پستی که آب باران آنجا جمع شود شمشاد درختی معروف در زکوش شم رنگی خمای تازه که از شفا در آید و از غایت
نزاکت میل بجانب زمین کند از آن جهت شعرا قد محبوبان تشبیه کنند شمغنده جز بد بوی و کرمی که از غایت آسیب مهوش شده باشد شمک
با افزاری شمشیر بت پرست شمشاد گی کرد سبب تعب تنگی شیره است باب طاهر بزرگ شمول جمعیت و آلایی شمر ترشیر
شمیز مزارع بعض اول زمین مهیا برای زرع فصل النون شخورک بوتیمار نمر زاوی روز ۲۹ از ماههای ملکی غمنده غلکی
فصل الفی چادری که شنار جیان بر سر چوب بربندند و شنار را از هوا گیرند فصل کاف کم شهری از دوربین واق موب
آن فم کماج مقنعه آشپزی است که نان بزرگ در نان نمکین برسر بد کشند و بعضی اول رستی بدبوی و بکبر بزبان کماج نان گردی
کاچ معروف و کمیچه چشم از خیل بهت گویند کاس کوزه یهزمد ور کوتاه گردان و کم کاسی بکسر کاله کج کمان برج قوس و قوس کمان چوله
قربان کمان کمان سیتم و کمان سام توس قزح کمان زنبوری تفنگ کمان گروهه و کمان مهره کمانی که بآن گلوله اکلی مثارند کمان کیر
لعب آرش است کمانه کاغکار از چوب زنند و نشوب ایران بکار انند و کاریز کند و پیاله و تیر کاوخیه و بعضی اول پهلوان و مرادف کما کاک
کرد باشی که ب زنند و نان برزبر آن نهاده در تنور بندند و آنرا رفیده و کابوک نیز گویند کمرا طاق بلند و نقوطاکه چهار بامان است درآنجا
کنسه و زنار کم کام داروینه کم کم آواز کنند نقاب سحری را گلی با نسبت او در غایت درشتی و خشونت مردم فقیر بپوشند کمیچه
کرم شب تاب مکیس بیهای ابندی مقدار نمن فصل کاف بجر کمانه کمان و طنز وجاه او اول جاهها که از کمر از برای معلوم کردن قرب
و بعد آب کنند کمست مرادف ربحست کمیز شاشی که بتازی بول خوانند فصل لام لمتره فربه کننده لمسان محل ارار غنیمی
فصل المیم ملان با افشار فصل نون نماز خدمت و بندگی نماک رواج و رونق و زیبایه نمنک میوه فمنج
نم خشک جانوری کما دارا سو مانند نمشی حیله دغا نمشکری حلوایه نمودار دلیل و مانند نموشنک تیهو یعنی متوسطه نیز
آمده مانند جنوع دیده اول بعض اول مخفف نا امید فصل الهاء هماره اندازه و حساب و مخفف همواره همال قرین و همتا همانند
شبیه و نظیر هماور و هماوران ولایت شام هماورد و کسی که در قوت برابر هم باشند هماون کوهی در ملک ایران هماویز کسی که با هم
مجادله کنند همای آزاد دختر بهمن همباز شریک و انباز همبرا همراه و قرین همتک رفیق و همراه همداستان همراز همزاد دو کس
که با هم متولد شوند و نیز گویند هر کس متولد شود جنی همراه او برآید همگر جولاه همخلت نوعی از ابزار جمع همیدون و همچنین
هم چنین و هم اکنون همیشه جوان بوته که همیشه سبز باشد فصل الیای نخستانی بمرده مردم گیاه نیکان قصبه از بدخشان
باب الف — نون فصل الالف انار کیدا غوزه خشخاش و کوکنار انارفلک دارو یا انا همیشه کرده و آنرا
نا امید دانا ور و هیدخت نیز نامند انبار بروجلو و فرو رفتگی در دیوار خانه و خس خاناک که در جوی گرد گیرند و بر گرداب
انبار و ترکیب انباشتی انبار کردن و پر کردن انباغ دو زن که یک شوهر داشته باشند انبرود امرود انبره موی کیسه و تنرو بر گمخته

خصوصا انبسته چیزی که زود حل نشود انبله تمر هندی انبودن پیدا آمدن و ظاهر شدن انبوه بر دل بسیار و گروه از طفلان
دیلمان دفر در تنگی خانه و دیوار انبو بیدن بو بیدن انبیر کلر ترکی افلاک از اضداد است ویرکردن انبیره کاهی که در اسلام
بوشش بر بام اندازند انبیس حرف کندم پاک کرده انجخ رخساره و بعضی برون کشیدن انجام آخر انجخ و انجخ
وانجخ چین و شکن انجختن برجستن انجرک مرزنگوش انجم اختی انجمن مجمع و مجلس انجیدن ریزه کردن و کشیدن
وجراحت کردن انجیره میوه معروف و سوراخ متعدد و جو یا در ها و رخنه قریب بهیزد اند عدد مجهول از سه تا نه
دورختی و سختی کفتی بسکه و ظن اندا اندودن و عیبت و خواهد کر قرشکان برای صلح نمایند انداجه اندیشه انداز
قیاس و قصد و حمله کردن اندازه قیاس و قدرت و قوت اندام معروف و نظام هر چیزی و آداب و رنگی و فضای خانه انداوه
و اندایه ماله که بنایان بدان کاهگل بمالند و شکایت و غیبت اندخش پشت و پناه اندخسواده کسی که پناه بدو برند
و اعتماد بر او کنند اندراب شهری از بدخشان اندرخور و اندرخورند لایق و سزاوار اندرز وصیت و نصیحت اندرزا
کاوزهره که به پازهر معروف است اندر روا و اندر رواز و اندر رواه سرنگون آویخته و برگشته و حاجت روا اندروب اندوب واندوخ
نوعی از جو شنی که بتوست بدن انسان کنند و با فارسی هیش اندریان مبارزی اندرد اندرون اندوختن جمع کردن و فراهم
آوردن اندیدن سخنی از روی تنگ گفتن اندیک یعنی نوده باشد آمده و بعضی چراور از انزوب و مرادف اندوب
انزرو عدس انغت در عجم میخ زبان و نقصان و در عرب بمعنی تنک و عار انغست تنیده عنکبوت انکب برادر جنگ
هم آب که از گل کوزه گران لب زنند و آنرا کنگست نیز گویند و ولایتی از هند انکاردن و انگاشتن پنداشتن و تصور نمودن انگاره
اف نه انکاره معروف است و دفتر حساب و سرگذشت و اف نه انکامه هنگامه انگدان درختی و شناس و قریه از
کاشان انگژ بیلی که بدان زمین را هموار کنند و برای عجمی کلک قلید انگژد و انگژه صمغ درخت انگدان انگژه وا
جایی که شب گوسفندان را در آنجا کنند و استخوان میوه ها انگشت زغال و استخوان میوه ها انگشتان بیمار و بعضی انگشتوان
معروف است انگشتها ال چنگال و آن عبارت است از نان گرم که روغن و شیره بر آن ریزند و بمالند انگشته بزرگی که عقوبت را بسیار
داشته باشند انگل و انگله و انکوله و انگیت و انکیله حلقه که تکمه را از میان بگذرانند و کرکی صحبت ادمی را طبعیت انگلیون
انجیل عیسی علیه السلام و کتابیکه مانی نقاش در بدایع و صنایع صورتگری تصنیف کرده هر جا که بالفرانی وجلیپا و زنار مذکور شود مراد معنی اول است
و هر جا با نقش و نگار و گل و لاله و رنگها مذکور شود مراد معنی ثانی است و آنرا ارجنگ و ارژنگ و ارتنگ نیز گویند و این سه لغت مرادف معنی
ثانی انگلیون است و انکلیون بمعنی دیبای هفت رنگ که از هر طرف نوعی ظاهر شاید نیز آمده و آنرا بوقلمون نیز گویند انگیختن برشورانیدن
و بلند کردن و دور کردن انژویا کاشنی یا کاسنی و بزبان تلخ انوشه مذهب گبران انوشه یعنی خوش و خوشحال و خراب و عمر جاوید
و پادشاه نوجوان انوسیدن زاری و زاری کردن انیران روز سی ام از هر ماه شمسی و ملکی که تدبیر امور این روز کنند انیز دارو دوا
بوی ماوران نیز خوانند انیسون انیسون طلاق دور و دروغ بیهوده فصل الباء بباغ زراعت و حاصل ببوان با عنبان
و میوه کوچکی که آنرا بهندی انی کنند و مشک اورا برآورده دیگر نیز و آنرا وی نیز گویند بتاغ تار ریسمان خام و نویسندگان و دبیران
دو زن که یک شوهر داشته باشند بجانجه یعنی اخیر بجاغ پیناد ز اقبل بند هر چیزی که سبب بستگی و استحکام چیزی دیگر شود بندار
کیسه دار و صاحب تکلف بندرخت چهره بندرز جرال دوز بند شهریار نوای از موسیقی بنده و بنده بند هم تکیه کرانج
و نصب کنند بنک میوه جنگلی و نوعی از قماشی که زمین آن اطلس سرخ و گلهای از لوت برآن انداخته باشند بنکاره نستانه
و اغر و درخت کوچک بنگاه جایی که رخت و زر او نهند بنکران برجی که در ته دیگ بریان شده بنگاره ذکری که
زنان برای در خواب شدن کودکان بکنند و بکسر اول رنگ سیاهی که از رستنی بر دوک جمع شود و آنرا فروک نیز گویند بنگشتی ناجا دیده
فرو بردن بنلاد و بنوره دیوار عمارت بنو ماش ماش و عدس بنه رخت و اسباب و بیخ و بنیاد و بنیز ز بیخ

هرگز و نیز و زور پنیک نوعی از ابریشم که گز خوانند فصل بای عجمی پنام پوشیده و پنهان و تعویذی که بجهت دفع چشم زخم با خود
دارند و پارچه چهار گوشه که ترسایان زر دوخت در وقت خواندن قرآن و بازند بر روی خود به بندند پیتامک صمغ پنبه پر
و پنبه ور و پنبه ور حلاج پنجابه مدت اعتکاف نصاری پنج پایک پنج پایه جانوری آبی که بتازی سرطان نامند و برج چهارم
از بروج دوازده گانه پنجک و فندک گلوله پنبه ابر زده پنجگشت گیاهی و موضعی از عراق تبریز پنج نوبتی مجو ناوک از پنج جز
پنجه آن باشند که عید است هم بکرند در قصه پنجه ایجاره خمسه متحیره یعنی عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل پنجه دزدیده مسترق
پنیووده نصف ده پینده تعمیت و غلیواژ بفتح اول و پنبه بر زده بکسر اول نکره و بندار پیتک خرچنه فوطه و وقت صبح و دریچه
و بکسر اول بدانکه نیشابور روزی را به دوازده قسمت نموده اند و هر قسمی را یک پنگ خوانند و کاسه که در ته آن سوراخی است چنانچه آن کاسه را
بر روی آب نهند همی که پر شود یک پنگ منقضی شده است و آن کاسه را و مطلق کاسه را پیکان گویند پیغر گلیک کم چون آفتاب بسمت
الراس آید ... کند فصل تای فوقانی تن آسا آسوده تناور فربه و قوی تنبلیت بفتح اول و ثالث باران اندک که بر سر با بروز
به بندند تنبک و تنبل کاهل و بفتح اول حیله و جادوی تنبول بان و آن برگیست در هند که با فوفل و آهک خورند تنبیه حرکت
که در سر در انداز زند تنجیده در هم کشیده تند ضد ملایم و خشمگین ... کوه و دیو و پری تند بور بر جستن تندر و تندور
رعد تندس و تندسه و تندیس و تندیسه تمثال و معنی ترکیبی آن تن مانند است چه دیس بمعنی مانند است تندو و تنندو
عنکبوت تنده و خوند بمعنی تار و مار تنسته تنیده عنکبوت تنشخ نادره و بامثل تنگ ضد فراخ و یک بای بار و تخته
که نقاشان اظهار صنعت خود بران کنند و نواری که زین بر پشت اسب بدان محکم بندد و دره کوه و نزدیک و باشتک و ستوه
و ولایتی از بدخشان و تیر عصاری تنگبار کسی که مردم نزد او بدشواری راه یابند تنگ و تنگش درختی که خارهای تیز دارد و گلهای آن
خوشبوی زرد باشد تنگلوش و تنکلوشا کتابی که لوشا حکیم بدایع و صنایع فن القصور که مخترعات خود تنها بوده دران ثبت کرده
و این کتاب در برابر انکلیون مانیست و چنانچه مانی در ملک چین بر آمد مصوران بود لوشا در ملک روم ممتاز بود ... لقب
پادشاهان خطا تنند عنکبوت و کاهل تنوره تنور و نوعی از سلاح مانند جوشن و حلقه زدن درویش که قلندران مانند لنگ
به بندند و کوی که در جنب آسیاب زنند تنیدن بافتن و خاموش بودن فصل جیم جخ جاب مرادف جناب
کوی که دو کس با هم بندند و آنرا اجناغ گویند و معروف است محتاج بتوضیح جناب به کودک که بیکبار از مادر متولد شود و آنرا
توامان خوانند جناغ مرادف جناب که در فوق است جنجغ آوازی که از چیزی مثل افتادن ظرف مسین بر زمین بر آید جند شهری از
ما وراء النهر جندر خانه خانه که در آن رخت و اسباب بگذارند جندک یکی از نزدیکان فریدون فصل جیم عجمی
چناب کلیچه خیمه در روی اندوده است پچاب چخاچخ آواز افکندن تیرها یا چخاخ از این کلمه آتش و تحسین است چخنگ
جست و خیز و سنگ آهن ربا چخناک گدایی چخنبور دنباله افسار چخنبه چوب کنده چخنبیدن خیز کردن و لرزیدن
چند بمعنی هر چند چندان و چندال و چندل چندر چنبر چنغوب پنبه و ابریشم که در بالش و غیره نهند چنگ
خمیده و منحنی و قلاب و کرفید ابدان نگاه دارند و چنگال و سازی مشهور و مرادف انکلیون در معنی اخیر و مثل و بفتح اول
بمعنی کج و چنبر و بر چیده مرغ دانه را از زمین و بکسر اول و چنگ که بتازی سرطان خوانند چنگال پنجه مردم و جانوران
و مانی که با شیره و روغن لیده باشند چنگالخوش یعنی آخر چنگال چنگ تخت چنگال چنگش مبارزی تورانی چنگلاد
غلیواژ چنگلوک مردم و حیوانی که دست و پایش کج و نادرست بود چنگ که سازی که بجنگ انتها روارد و پنجه مردم و جانوران
و قلاب چنو بمعنی همچو او چنه دانه که خوراک مرغان کنند و آنرا چینه هم گویند و فک اسفل و آنرا چانه نیز گویند
چنبیده مرادف چیده فصل خا ختن خانه خناک گرفتن شدن گلو خنب خم خنبانیدن

نقید و کات و سکنات و بنجی کفش که گرد آن از روی استهزا ختنبره کوزه گوچک و تنگ ختنبک دست باصولزدن و جابجا درشت کردن
نفیر بیرون شدن خنبه خم بزرگ و گنبد عمارت خنبیدن دست با صول زدن خنج سود و نفع و نازو شادی و چیز ضایع و باطل خنجک
خنجر نیزه و بوی تند که از چراغ مرده و استخوان سوخته و امثال آن خیزد و هر چیز تند و تیز عموما خند سستان معرکه مسخرگان
خنده خوش خندیدن که از روی استهزا کنند خنشا و خنشان مبارک خنک مثل گرم و بمعنی خوش و خرم خنگ کوشه و مغول
و عاشق زار و بکسر اول هر چیز سفید عموما و کرم سفید خصوصا خنک بت سرخ این در ذیل لغت سرخ بت مرقوم است خنگار کسی که موی او
سفید باشد و شوره که از آن باروت سازند خنوند ... و اول مثل خنیا نغمه خنیده شهرت یافته بفتح اول و السین
بکسر اول کشیده خنیک جامه درشت که درویشان پوشند خنینوز پل صراط و بتقدیم یا بر نون نیز آمده و در زند و پازند چینوود
تصحیح کرده اند فصل دال دن وزیاد و دور عربانی را گویند دنبا و دنبه دنبه کوهی که بدنها و نشتهار دارد دنبال شخره و بفتح اول
معروف است دندان ۱ تیغ دار ۲ استخوان پهلو ۳ دروش باتراشه ۴ دندان ۵ ابله و نادان ۶ دزد و بادیانت ۷ افزاری مانند سیخ با فان
۸ قسمی از گدایان و شرح آن در ذیل لغت گنگر مرقوم است ۸ حب السلاطین ۹ گیاهی و بفتح اول نوعی از زنبور دندان پریز و دندان بر بستن
خلال دندان گوساله نوعی از پیکان تیر دندان مزد میوه شیرینی که بعد از طعام بخورند دندان مزد قیم تر بوده که فقرا را هر که بهمانی برده
آنچه خرج طعام آن میشده بها نقد تقدیم کنند و بجنس مزد دندان بالین میداده اند آنرا دندان مزد گویند دندانه معروف است و کنگره دندنه زیر
لب سخن کردن دنگ مبهوت و صدایی که از بر هم خوردن دو چیز بر آید و نقطه پرگار و بکسر اول جرمی که شلتوک بدان کوبند دنگاله
آبی که در فرو ریختن از بلندی تولید شود دنگل ابله و دیوث دنه زمزمه از غایت خوشی کردن فصل رای ارنبه موی زهار
رنج بیماری و خشم و رنگ رنجه فام از روی ناز رندش سخن بمعنی تراش و خوشبوی و غبار و بمعنی ازیدن و هر چیز درشت
زحمت مانند نان و هلیله و پوست انار و غیره و بکسر اول زیرک و حیله و بیباک رنده افزاری نجاران و عظیم و گیاهی و چرم سیاه رنگ
۱ رنگ ۲ معروف است ۳ حصه و نصیب ۴ بمعنی عیب ۵ رنج ۶ قوت ۷ جان ۸ شتر قوی که از بهر تخم نگاه دارند ۹ مغز دارو
۱۰ زر ۱۱ نفع ۱۲ زنده فقرا ۱۳ اطراف و وسط ۱۴ بز کوهی ۱۵ مکر و حیله ۱۶ روییدن ۱۷ بمعنی خوب ۱۸ خورش ۱۹ فجلت
۲۰ خون ۲۱ رونق کار ۲۲ مایه اندک ۲۳ زر و سیم در زدیده ۲۴ قمار ۲۵ جنایت ۲۶ خال ۲۷ نقطه ۲۸ شیرین کار
جلاجل ۲۹ رنگ نرم و حیا رنگ فروش ابریشم فروش فصل زا زناج چوب روده که بجنگند که هر از قیمه و برنج کنند و بریان سازند
زنبیر و زنبیل آن بیم که از برای نقل کردن امثال خاک و خشت یا گندم و برنج که محتاج بکار رود ابنان چیزی از علف ببافند و آنرا چهار بند
در میان آن گذارند با چهار چوب و ... آنرا بشوار یا چرم ببافند و ازین عمل کنند و بعضی زر رنگ نیز آمده زنبری گیاه
بزرگ زنبغ آن بحنجره که دهان خود را با کنند و دیگری دستی بران زند چنانکه صدایی کند زنبوره زنبور بزرگ و پیکان تیر
و سازی و جسمی از اسلحه و توپ کوچک و گروه انبوه زنبه زنبق زنبیره زنبیل زنج تمسخر و زنخ و نوحه کردن
و بفتح اول و ضم جیم زنجه و صمغ کوزه و سیم ابدان و غلیظ کنند زنجبیل کوفتی و آنرا زیره خوانند بتازی و نوحه و گریه کردن و با جیم عجمی زرنج
فاحشه زنخ معروف است و مطلق سخن و سخنان بیهوده خصوصا زنخ زدن کنایه از سخنان بیهوده گفتن بود زند کتاب
که زردشت دعوی میکرد که از خدا است و با ... نازل شده و آتش زنه و درخت مورد زندستا و زندوستا مرادف زند زندان
زندان و جیز حلال زندبان و زندخوان و زندوخان و زندواف و زند آف مناسب این ... زردشت و بلبل زند پیچی جامه ابریشمی
سفتة مانند زنده بمعنی دومی زنده دیگر اول معروف است و درویش و فقیر از او خانه از اسباب و بزرگ و عظیم و نام پهلوانی
توران زنده رزم بمعنی آخر زنده زندیک کسی که باحکام کتاب زند عمل نماید معرب آن زندیق است زنگ ولایت زنگبار

دو پکا که بر روی آهن و مس اشیا آرند و بر توبره و زنگله بزرگ زنگان شهری از آذربایجان زنگانه رده از موسیقی زنگانه رود مانند
که زنگیان در روز جنگ بنوازند زنگوان و زنگل زنگله زنگلاشوران پهلوانی ایرانی زننده آراسته زنگوژ بن خرسنه ابو ما دگری سیاه
کرخون را بکند و آنرا زلو و دیوچه نیز گویند زلوته هر رنگ و آن مویه و ناله است که کنند زنهار و زینهار را شش معنی دارد امان
عهد و پیمان شرط یعنی البته امانت ترس و بیم نگاهداشت پرهیز حرمت شتاب هوش زنیان ناخواه فصل
زای عجمی ژند پاره و بکسر اول چیز بزرگ و مهیب ژنگ یعنی ارژنگ فصل سین شش یعنی سال ششار آید که کشتی
از آن گذر کنند از جانب قلت و عاشق و بفتح اول زن پیر را گویند شنب تم چارپایان و سوراخ گردان شنباد مجوسی مجهه تن بال
شنباده سنگی که بدان کارد و خنجر تیز کنند شنباتو بوزینه و آن نوعی از میمون باشد شنبل هیچ گیاهی معروف شنبوت و شنبات
بود یا مرد شنبه شنقب یعنی فریفته شنبیدن سوراخ کردن و فریفته شدن شنج وزن کردن و کشیدن و بکسر اول اصلاح جال داره
سنجاب جانوری معروف از پوستش پوستین سازند سنجار قلعه در نواحی موصل سنجه سنگی که بدان چیزها را وزن کنند و نام دیوی
از دیوان مازندران و بعضی بمعنی چرک و ریم نوشته اند سنخچ ضیق النفس سند ولایتی از هندوستان و و آبزاده
و رود خانه عظیم میان هند و سند سندان معروف است و تنگه آهنی که بر تخته در نصب کنند و حلقه را از آن بیاویزند تا هر که
هر که خواهد در بزند آن حلقه را بر آن تنگه زند تا صدا برخیزد سندباد حکیمی در فضایح و در الفاظ و حکمت سندروس
صمغی زرد رنگ که از آن روغن کمان گیرند سندک کفش و مرد احمق و کشتی کوچک سنده سندان آهنگران سنز سیاه دانه
سنستان و سنشنا سخن غیر فصیح سنگ زنبور سیاه سنگ معروف است و وقار و وزن سنگار رفیق و همراه سنگ انداز
تراب خوردن یا برد وام و عیش و عزت و جشنی که در آخر ماه شعبان کنند و بورا که زیر سنگ متهاب زند سنگ ریشت ارک ریشت
سنگیچه ملکه سنگخوار لک و مرغ که خوراک او سنگ ریزه باشد سنگدله کرده باد سنگک تگرک و باد ریسه اوک سنگک
تگرک و غلا معروف سنگم اوه و سنگیر همراه و رفیق و اتصال و التزام میان دو چیز او کس سنگور سله که فقا عیان شلهای آب را
در میان آن نهند و باد ریسه اوک و مرغ سنگین خوار جانوری که سنگ ریزه خورد سنگین سار جانوری سیاه رنگ که از تنت او
سپید بود سنکنج جامه که آستین ندارد اوکو که گیرند شنکر تزین و بفتح اول زن پیر شنهار زن پیر فصل شین
شن نازک شنار ششار شنا در و شوم و بخل و ننگ و عار شنتب گنبد شنبد روز شنبه شنبلیت و شنبلید گلی زرد رنگ
تند بوی شنبلیله گیاهی شنبه شبیه اسب شنج مرین شند منقار مرغان شنخف طبل و دهل شنغ شوخ گاو
شنغتی شنیدن شنک شوخ و ظریف و از دور راهزن و عظوم فیل بکسر اول جنسی از خیار و گیاهی که لاله شنک نیز گویند و ماغ
بار که بخورند نوعی از غله کوچکتر از باقلی شنکار گیاهی شنکوبز و شنکبیز غرابی که از درخت و ماخذ کنند شنکف و دو رفت
معروف آن شنجرف است و کرمی که در کشت زارها پیدا شود و آنرا اخراب زد شنکف زاولی چیزی مانند شنکرف آلاها آبان فرخی
و آنرا ترنج خوانند شنگرف باد ریسه شنگک صنفی از غله شنگمه خوشه و ریشه که از دستار رور چادر بیاویزند شنگوک
شنکور ترنج شنگه آلت تناسل و لته حیضی و جائی که پلید بها و کثافتها در آن اندازند شنگوک باد ریسه اوک شنوشته
غلطه شنگه شبیه اسب شنیدن معروف است و بوییدن فصل غین غنجار اغنی ره و غنجیده و غنجه
سرخی که زنان بر روی مالند غنج غنشی غوک غنند گرد و جمع شده غنده رود نیز غنده گرد و جمع آمده و نوعی از
عنکبوت سیاه زهردار که رتیلا خوانند غنگ آواز بلند و غوزه و تیر عصاری غنودن آرمیدن و آسودن باشد
فصل فا فنج و به ضا و آنرا غژ نیز خوانند و فنیح وزشت و بفتح اول شهری از زنگبار فنده مکر و حیله فنج
فند رشک شهری از استراباد فنک جانوری که از پوستش پوستین سازند و بکون تانی فلاکت و پریشانی و حنظل باشد

93

کُنُو و فریفته و غوره شده و کسی که در رفتار و گفتار رعنائی کند فصل کاف کُنا دزد و بوم کُنار میوه سرخ رنگ شبیه عناب در هندوستان
کنار رنگ حاکم و والی و جسیق و گریبان که کنا دزد و بوم است و همچنین انکه رنگ یعنی حاکم و والی آمده کناره معروف و قلاب آهنین که معوب آن قناره است
کنا زن بن خرسنه ابو ما کناغ کرم پیله و تار ابریشم کناک هیچ شکم تبازی زحیر خوانند کنام آرامگاه و آشیانه دیو و دد و جراگاه
کنب ریسمانی که بسیار محکم باشد و بفتح اول و سکون تانی شهر کم که معوب آن قنب است و خیار کنبیدن چیزی از جای کندن و بفتح اول و حسن
کنبیزه خیار کنج گوشه پاره که از هیچ کام آویخته است و اصح معرب خرو ستاد کنشک و بفتح اول معروف است و شکنج را نیز گویند
و بکسر اول فیل گوی سیاه کنجار و کنجال نخاله کنجد و امثال آن که روغن آنرا کشیده باشند کنجده صمغی که بتازی انزروت خوانند و کنفر
که بر روی مردم بدید آید و در بعضی فرهنگها یعنی پا زهر و قبول است کنجک فیل کلان کنجک درختی و بضم اول چیزی تر و تازه که مثال را
از دیدن بخوش آید کنجلک جبن و شکنج کنجخت چوب خزر کنده شکر و مورات قند است و جواهت در پیش کنده و کلند او کلند آور
حکیم و دانا و شجاع و دلیر کند واله قوی هیکل کنداز هر شهر عطره شهری از خواص خصوص و بفتح اول بتازی مصطکی است کندر و نام وزیر
ضحاک و مصطکی کندزو شهری معرب آن قندزات و بفتح دال نان ریزه کندمکند عمارت کهنه و فرار شده کندو و کندوک
و کندوج و کندوله ظرف مانند خم بزرگ که از گل سازند غله در آن کنند کندری و ستار خوان کنده گوی که بر گرد قلعه حصار
کنند و معرب آن خندق است و بضم اول چوب کنده ناهموار کندی گلی سفید مایل باندک زردی خوشبوی کنشت بن خرسنه ابو ما
کنت آتشکده و آنرا کنشت نیز خوانند کنشتو اشنان کنیش گوار کنشت آتشکده کنشک تیر زود اعضا
در حالتی که خستگی یا جراحتی داشته باشد کنش شعر غوره کنغاله و کنگاله خواهش و خواستکاری عمر او خواستکاری زن خود صد او زن مانسه
و گویی در دواب که کنف و اردو کنب کنفلیک رئیس بزرگ کنک گروکی که فروش بدشواری برآید کنک لکاف عجمی بال و آن
از سر انگشتان بود تا کتف از مردم و حیوان و از جانوران برنده جناح و از درختان شاخ و بفتح اول و دو قوی هیکل و خرسنه ابو ما و بکسر اول هجا و زبان
در از باشند کنکاج و کنکاش مشورت کنگره رستنی معروف و مشهور و بفتح اول دیکه فارسی معلوم که معنی دارد اقسمی انکه با آن باشد
در از باشد کنکاج و کنکاش مشورت بر دوش و بینا و سر بر که آوازی از غایب کرامت
که شاخ گوسفند در دستی و شانه گوسفند در دستی گرفته بر در خانه و دکان مردم بروند و آن شاخ را بر شانه بمنوالی کشند که آوازی از غایت کرامت
از آن ظاهر شود تا مردم برای دفع آن کراهت چیزی دادن را اهمال کنند و اگر اهمال واقع شود کاردی کشند و اعضای خود را مجروح سازند تا سبب
آن عمل شنیع تر مردم چیزی دادن چاره نماند و اغلب آن است که کار رو را بدبست پیران او در هند که این کار کنند و این قوم ... نیا
نیز گویند جانوری که بجوست مشهور است و آنرا بوم نیز گویند کنگره عمارت بیچیان شاخ درخت نوشته و با هرد و کاف عجمی
سازی اغلب علام هندوستان دارند و آنرا کنکره نیز خوانند کنکور معنی کنند و رعد کنگون معنی کنند و بضم اول معنی اکنون و حالی
زمان کنیز کاهل و بسیار خوار فصل کاف عجمی کنبد و گنبده نوعی از عمارت و آن معروف است و غنچه و نوعی از آبی بنفش رنگ
آنرا ابطالون کنسهدب زند و بمعنی بر جستن و خیز کردن گنج و گنجی معنی گنجایش گنج از اسباب گنجی که از اسباب نهاده بود خسرو پرویز آنرا
بر داشت و آن گنج چهارم است از هفت گنج پرویز گنج بادآور دو معنی دارد اول گنج دوم از هفت گنج پرویز وجه تسمیه آنکه قیصر روم از
خوف پرویز فرای دوختن آبا و اجداد خود در کشتیها در آورده بجانب دریا گریزانید اتفاقا طوفانی عظیم برخاست و آن کشتیها را بجای
کز کشنگاه پرویز بود در رسانید و جمیع آن اموال بدست خسرو پرویز افتاد دوم نام نوائی است از موسیقی گنجوار صوت از موسیقی گنج دیبه گنج سوم از
هفت گنج پرویز گنج دیوار گنجی است که در زیر دیواری بود از دو یتیم و حضرت خضر آن دیوار شرف بر افتادن را تعمیر کرد تا آن گنج بر ایشان است
آن گنج بود منهدم نگردد گنج روان نام گنج قارون گنج سوخته گنج پنجم از هفت گنج پرویز و معنی ترکیب آن گنج سنجیده است چه سوختن معنی سنجیده
وطنی از موسیقی گنج شایگان گنجی است و در زیل یوسف شایگان نیز داده شده گنج کاو و گنج کاو میشی دو معنی دارد اول گنجی است از گنجهای
جمشید که در زمان بهرام گور ظاهر شد و در شرح این اجمال آنکه دهقانی در کشت زار می دید که جائی از زمین سوراخ شد و آب در آن گرد آمد و آواز
مهیبی از آن سوراخ می شنید این خبر به بهرام رسانید مردم جمع شدند در زمین راهی گشاده عمارتی که ارتفاع آن بسیار بوده پیدا شد و
چون بدان خانه در آمدند گاو میش بنظر در آمد که چشمهای آن از یاقوت قیمتی بوده و دیگر اعضا همه از جواهر قیمتی و شکم آن ار

به سبب و بار زرین بر کرده داند و ان آن سپرها را بدرهای خوشاب انباشته کرده اند و در پیش هر کاو میش آفرهای زرین ترتیب داده زبرجد و لعل یاقوت

دران ریخته اند و بران کاو بیشه نام جمشید نقش کرده اند و در اطراف این از جانوران چرند و پرنده و درنده همه از زر و لعل و جواهر

خوشاب ساخته اند ای صاحب گنج چینی که الهم از قضا بتصرف بهرام در آمده حکم می کند که بر فقرا و مساکین تقسیم نمایند [illegible]

گنجور و گنجور خزانه دار گنجه شهری مشهور و فرد بریده گکد معروف است [illegible]

[illegible]

[illegible]

مردکان خود و مان [illegible] سبب نجات دانند [illegible] کوهی باد دیست که بسبب سودا در تن مردم پدید آید [illegible]

[illegible]

[illegible]

افکنده باشد کنگ [illegible] قلعه است [illegible]

[illegible]

بتازی طوطی گویند و بسیار از تن و نوعی از نان توته گوشت زیاده که از پلک چشم اندرون یا بیرون آویخته شود توتی مرادف تخت تونگ معرب آن
طوطی و کشتی و بهانه توخ بهی و آنرا به و آبی نیز گویند توختن این لغت از اضداد است و ۵ معنی دارد ۱ خواستن ۲ گزاردن ۳ فرو
کردن ۴ بیرون کشیدن ۵ توزیدن در هر چهار معنی مرادف توختن توزره جانوری گوشت لذیذ دارد و چال نیز نامند توزه جفت که
در برابر طاق باشند تور ۶ معنی دارد ۱ بزرگ فریدون ۲ ولایت توران ۳ پهلوان و بهادر ۴ گیاهی ترش مزه که در آشها ریزند ۵
تفحص و تجسس ۶ رم و رمیدن توران ولایت ماوراءالنهر چون فریدون آن ولایت را به پسر بزرگ خود که تور نام داشت داد بتوران موسوم گشت
توران دخت دختر خسرو پرویز تورغ مرادف تخت تور توزک فرقه پهلوانان تورانی تورنگ خروس صحرایی توره شغال توریدن
رمیدن و دور شدن توز بمعنی تاخت و تاز و شهری از سرحد پارس توزی جامه که منسوب بشهر توز است و گویا از کتان بافند و کشتی
توز پوست درختی است که بر جاهای زین و کمان و امثال آن کشند توسن اسب سرکش توش طاقت و بدن و تن و قوت و قوت
وازین است که قوت و خوراکی که مسافران همراه برند توشه نامند توشک معروف است ۷ برگهای ... توشکان اشتران که با توغ ...
که آتش آن دیر ماند و آنرا تایغ نیز گویند توفیدن صدا و ندا کردن و جنبیدن و برهم خوردگی توک چشم تول خنجر جنگ و سر خارش
ورمیدن تونگ گنجینه تونگ جام تونا دزد و عیار توی اندرون توینه پیشانی فصل الجیم جاز و جوزان
هاون چوبین و معصره که بدان از حبوبات روغن بگیرند و از نیشکر و انگور و مویز و امثال آن شیره کشند جوبال جوال جوجم شاخ ...
میوه بار آرد جوجو شهری از ملک خطا جاهای ابریشم و مشک از آن جا خوب شود درزه ریزه و پاره پاره جوخ کرده معرب آن جوق است
جودان و جودانه ۵ معنی دارد ۱ نوعی از کافور بود خوشبوی ۲ چینه دان مرغان ۳ نوعی از بید ۴ سیاهی نقطه شبیه بدانه جو که در میان
دندان اسبان باشد و آن علامت جوانی است ۵ قسمی از انار باشد که دانه آن خشک و بی آب باشد جودر گیاهی که در میان کشت زار جو و گندم
بروید و کاه و جوز بالا و آن ضد نشیب است جوزاک و جوزیدن غصه خوردن و اندوهگین شدن جوزان نوعی از ساوان باشند
که دانه گندم و جو را بزعفران یا زرچوبه رنگین سازند و افسون بران بخوانند و آن دانه را بر کسی که خواهند او را مسحور سازند بزنند و مراد
بحصول پیوندد جوزنک گوی گریبان جوشن سلاح معروف و حلقه جوشیر و جوشیره جولاه جولا غلیواج جولاهک و جولاهه
عنکبوت جولخ نوعی از بافته پشمینه قلندران را جولخی بواسطه پوشیدن آن خوانند جوله جولاه و با خفای ها تیردان یعنی ترکش
بنشر و خار نشت فصل الجیم العجمی چواک نای که آنرا بر روغن بریان کنند چوب خوار کرمی که چوب را خورد و هر چه بر زمین افتاده باشد
... شمشیر چوبک سنجد بتازی غبیرا خوانند چوبک آن بود که مهتر پاسبانان تخته بدست گیرد و چوبکی بران بزند تا پاسبانان
دیگر را از صدای آن خواب نبرد چوبک زن چوبکی مهتر پاسبانان چوبکستی چیزی که پنبه را از دانه جدا کند چوبه و چوچه چوبها که نان را بدان تنک
سازند و آنرا ورداند و کرده نیز گویند و لقب بهرام چوبینه چوبینک روبای سرخ رنگ که بر سر بندند چوپلینه مرادف چوبکستی چوبینه نام
پرنده است که آن را کاروانک نیز گویند و لقب بهرام چوبینه چوخیدن مرادف چخیدن که در فرهنگ ... و لغزیدن چور و چوربور
تورنگ و آنرا تذرو نیز گویند چوز جانور شکاری که یکسال برو گذشته باشد ... زنان و بوته گیاهی ... آنرا ... نامند چوشدن
کوزه گر ... آنرا ابله نیز خوانند چوک مرغی که خود را از درخت بیاویزد و حق حق زند تا قطره خون از گلوش بچکد و آلت تناسل
و زانو ... چولک مرغ شوم که آنرا بوم نیز خوانند چول بیابان و خمیده و چوگان شده فصل الخاء خخ ۲ معنی دارد ۱ چوب بندی
که بنایان کنند تا جاهای بلند را مانند سقف و کتابه بدست توانند رسانید ۲ گیاه خخ در ... آنرا کنند زراعت نشو و نما کند ۳ بمعنی کندن
۴ بریدن و دور کردن ۵ کف دست ۶ ساعزی اسبان ۷ عشقه و آن گیاهی است که بهر درخت که بپیچد آنرا خشک کند خا گوشت ...
اول توت یکوزه و بکر او بمعنی مزه و لذت است خواجه سه یاران موضعی است بس لطیف و خوش در دامن کوه کابل خوار ۵ معنی دارد
۱ بمعنی خورنده و این معنی بدون ترکیب فهم نشود چنانچه شراب خوار و گوشت خوار ۲ ذلیل و بی اعتبار ۳ راست ... ۴ سهل و آسان ۵
اندک و قلیل و بعض او اخر دلی خوار کاره دشنام دهنده خوار بار طعام بقدر حاجت خواره روزی خواز چوب دستی خوازه چوب بندی

که در کوچه و بازار بسازند و بر زیر آن آیینه بندی کنند ... رنگ انگور و کتابه عمارت ساختن و بنا اظهار ... خواستی ...
ترس و بیم خواستار خواستگار خواسته مال خواسه صورتیکه در کشت زارها برای رمیدن مرغان برپای کنند خوال خوردنی و دوده
که از چراغ بگیرند خوالستان و خوالسته دوات خوالگر و خوالگیر مطبخی خوانسار و خوانسالار چاشنی گیر و سفره چی خواو خواب
خوب کلاه و خوب کلان تجارت و دوائی که آنرا بارتنگ گویند خوج و خوجه تاج خروس و گلی سرخ رنگ موسوم به بستان افروز خود فروده تاج خودسر
خور ۸ معنی دارد ۱ روشنی مرتفع ۲ فرشته ای موکل بر قرص نیر اعظم ۳ و تدبیر مصالح روز خور ۳ نامی از نامهای نیر اعظم ۴ روز یازدهم از هر ماه
۵ بمعنی خوردن ۶ مزه و لذت ۷ کوشکی مشهور بخورنگاه معرب آن خورنق ۸ خوردنی یکروزه خورا قوت خورآبه ابر وان اندک در زمستان
اسباب بزرگی مهیا داشته باشد خوران مبارزی خوزستان شانجه نورسته درخت و رهاننده و غیره خورده از جمیع معانی مرادف خرده است
که در مجلس ... خورمهر نام مغنی حضرت سلیمان ۴ خورنگاه و خورنگه قصری عالی از جمله ۲ قصری که سنمار بنا کرد ... او را استاد خوانند
بوده نعمان بن امرءالقیس برای بهرام گور ساخته بود این قصر را بدان واسطه خورنگاه نام نهادند که محل خوردن طعام بهرام در اینجا می نشسته
و آن قصر دیگر را که گنبد متداخل بود سه دیر خوانند چه دیر بمعنی گنبد است و آن محل عبادت بهرام بود و بتغییر السنه سدیر خوانند و گویند
سنمار آن قصرها را چنان ساخته بود که در شبانه روز چند رنگ مختلف می نمود چون تمام شد نعمان زیاده از توقع او صله انعام کرد سنمار گفت اگر میدانستمی
که ملک با من این لطف خواهد کرد عمارتی می ساختم که آفتاب بهر طرف که سیر نماید آن قصر با وی بگردد نعمان بفرمود تا انکه مبادا برای دیگری چنین قصر
بنا کند بفرمود تا او را از قصر بزیر انداختند خوره ۳ معنی دارد ۱ علامه دوانی در شرح هیاکل آورده که خوره نوریست از الله تعالی که فایض
میشود بر خلق و خلق بدان نور ریاست می توانند کرد و بوسیله آن بعضی بر دیگران فایق می گردند و ازین نور آنچه خاص است بپادشاهان و ارکان عالم
عادل تعلق دارد ۲ آنرا کیا خوره و کیان خوره یعنی نور پادشاهان خوانند ۳ هر حصه از پنج حصه ملک فارس چه ملک فارس را به پنج قسم کرده اند هر
قسم را خوره نامیده اند ۱ خوره اردشیر ۲ خوره استخر ۳ خوره داراب ۴ خوره شاپور ۵ خوره قباد ۳ مرضی معروف خوزاوک
جعل خوزستان ولایتی از ملک فارس خوزم بخار خوش خوب و خشک و خویش بفتح اول مادر زن و بوسه و آنرا خوشبو ...
گویند خوشاب هر چیز آبدار و قصبه ای از لاهور خوش امیر مادر شوهر و مادر زن خوش نواز نام دایه سیاوش خوشه و خوشی مرغی ...
چنین خوک حیوانی معروف و مرضی است ... بتازی خنزیر گویند خول جانوری خولکو تازیانه ابریشمی خوله خالی چنانکه ماله بمعنی پر
آمده خوند خداوند و تند و تیز خون سیاوشان و خون سیاوش دارویست ۷ خوهل و خوهلر کج و کوژ خوی آب دهن و کلاه خود خوی
عادت و طبیعت خوی عرق خوی ... مرضی است که اطراف ناخن بخته شود و ورم کند و گاهی زخم بهم رسد خویشه مناقشه خویشی معروف است
و بمعنی خود و کلاه آهن و وجود و خوب و خوش و نوعی از بافته کتان خوپله احمق بی عقل خوی ناه کرمی دراز که در گل بهم رسد و آنرا بتازی قطلی
گویند فصل الدال دادو دویدن بهر طرف و کسی که خدمات جزئی با او مرجوع باشد داواری درستی از طلای مسکوک داوال
و داوبال ۵ معنی دارد ۱ آماجه ۲ جرم حیوانات ۳ زره ۴ مکر و حیله ۵ شمشیر داوالک و داواله داروی خوشبوی داوالی مردی که
والی بخارا بود و سکندر ... داوبک بی حقیقت و بیوفا دوپیکر برج جوزا دوچار و دوچار
رسیدن و کسی بکسی دچار دوخ صحرای بی علف و علفی که از آن بوریا بافند و بر روی بام ... دوخ چکاو بمعنی اخیر دوخ دود دخان
وانده دوداکس نوعی از ساوان باشند که ... عود و دانه اسپند بر آتش نهند و افسون خوانند تا جن حاضر شود و بهر چه که
اراده داشته باشند بعمل آید دود آهنج و دود آهنگ سفالی که بر سر چراغ تعبیه کنند بجهت گرفتن دوده و سوراخی که در حمامها و مطبخها هم
برای این کار بگذارند دوده معروف و خانزاده و دودمان خانواده دودهنج و دودهنگ مرادف دود آهنگ دورای
... مطربان برای ... بنظر رسیده دورباش نیزه که سنان آن دو شاخه باشد دوروی ... دوره ظرفی کوچک
طولانی دوزنه و دوزینه نیز ... و زنبور و امثال آن دوزه گیاهی است که بر جامه بچسبد دوست بیس روز ۲۲ از ماههای ...

[illegible]

دوستکام و دوستکان نزاری که دوستان با دوستان بیاد دوستان بنوشند دو سرای و دو سری بزرگ و مهتر دوسیدن ملصق شدن و چسبیدن دوش کتف دوشگذشته و آواز دوشیدن دوزخ خرچوب دو شاخ که برگردن گناهکاران نهند و بعضی آنچنان که آنرا نیز دو شاخ نامند دو شنه طرفی که شیر در آن بدوشند دوشیزه دختر بکر دوکدان صندوقچه که زنان دوکهای رشته در آن نهند دوگانه دو عدد دول دلو آب کشی و برج دلو و مکار و محیل و دلو آسیا و تیر کشتی و کیسه خریطه و ازینست که خریطه را که بر میان بندند دول میان گویند دولانه میوه است که اغلب در پلمها باشد دوله کدو و پیاله شراب و دایره و زلف و آنرا دوره نیز خوانند و بعضی او را رشته و بلندی و مکر و حیله و فریاد و ناله و شکم و دیگی که چوب را چیزی دانند و نباشند دویل مکر و حیله دابریشم کنده فصل الراء رو اربه برفتن و آواز حزین و بعضی او را سرود دانسته و سبب آنرا رواج و بعضی جایز روان نفس ناطقه روان بخش فرشته ایست که علم بدست اوست و او را بتازی روح القدس خوانند روان خواه گدا رواوه رباب بم شد و این اسم مرکب است از رو که بمعنی حزین آمده و اوه که برآورنده صدا است پس معنی این اسم آلاتی که برآورنده آواز حزین رو پوش برقع روج روز زود رودخانه و فرزند و ساز و روده روداب مادر رستم روداره نام رودخانه رودبار شهری میان قزوین و گیلان رودساز سازنده روزبان چاووش روز چک پانزدهم شعبان و آنرا روز برات نیز گویند روز خون روز بر کسی تاخت بردن روزگار زمانه و مدت و فرصت روز آرد نامی از نامهای پیر اعظم او روز تاریخ روزی افزای ماه چهارم از سال ملکی روسپی زن فاحشه روستاده روسی منسوب بولایت روس روش سلوک و طرز و راه روی که در میان باغ بسازند روشان روشن روشن چراغ نوعی از موسیقی روشندان منظره خانه روشنک دختر دارا روغ آروغ روم دروم موی زهار رونق آزمایش رول سبب روشنو کرم چوبخوار روده گوشی روهینا فولاد جوهردار روی رو و ریا و امید و پیدا کردن و تفحص کردن و سبب و یکی از فلزات روناس و روس و روپیاس چوبی که رنگ کرباس ابریشم و جامهها را بدان رنگ کنند روین مبارزی تورانی روین تن و روینه تن لقب اسفندیار روین خم و روینه خم کوس روین دز قلعه از ولایت توران فصل الزای المنقوطه زو یای تازی بوده زوار خادم دریا و برادر رستم و زال پیر و زنده و آواز تیر زواره برادر رستم و قصبه از حوالی کاشان زو آغاز زواله گلوله خمیر که برای نان کردن مهیا باشد زوبین نیزه کوتاه زورفین و زوفین زنجیر در که بدان مستحکم شود و قفل توان کرد زوزن ولایتی و پادشاهی و درم زوزه نوحه زوش کوکب مشتری زولفین و زوفین مرادف زرفین زرنیخ روده گوسفند که گوشت قیمه در آن کنند و بپزند زونگ و زونک مرد کوه زیست و زبون و حقیر زویج زانغر زونشه درخت و کشت بالیده فصل الزای العجمی زواغار نام یکی از مغان است زوزک پرنده ایست سرخ فام بمقدار گنجشکی زول برنان و چین و شکن و ناهمواری زولیدن برهم زدن و آشفته شدن زوهیده کشت آب زده زوهیدن چکیدن آب از سقف بسبب باران فصل السین سو جانب و مانند و مان و مخفف سود و روشنائی سوراب حباب سواک زرد شدن کشت سوبهار بتخانه که از قدیم الایام در نواحی غزنین بوده سوب آب سوتام چیز اندک سوخ بیمار سوخته معروف است و سنجیده و در ولایت ردم مردم طالب علم را گویند سود مهلهنی کردن و نفع سوداوه سور جشن و دعوی و رنگ سرخ و ازینست که برگ سرخ را سوری نامند و خطی سیاه رنگ یا خاکستر رنگ که از کاکل تا دم اسب و استر کشیده شده باشد سورا خرگوش آواز سیاه رنگ که نقطهای سپید داشته باشد سوران شهری باشد شورای سوزنده سوزاک مرضی است مشهور و آن سوزشی است که در بول باشد سوزه تیر تیز سوزیان نفع و سود و مال و زر و سرمایه و راز و چیزی که از ان ضمیر بر شود و ترک و غم سوزناک ضمیر سوسن گرمی که در جاهای نشیمن افتد و بیمار سوسنپند گیاهی که چون آنرا بشکنند از ان شیره اسفید برآید سوسک مرغی است صحرائی مشهور به تیهو سوغم مقرر که سپاهیان از جمله ماهیانه بنویسند کاهی دهند سوفار سوفال ظرف و اوانی گلین و آنرا سفال نیز خوانند و هر سوراخ تنگ و دهن تیر سوفته مکر و حیله و کرم گندم خوار سوفچه ریزه هر چیز سوک ماتم و مصیبت سوکه بر سوراخ و سوراخ قلب و در خصوص شول مرادف نخست سور سولان کوهی از آذربایجان و همیشه برف در آن جا میباشد از قدیم الایام و بعد ازان آنجا ساکن

[illegible]

۹۷

وطبع شورش و کونه هبت گوناب گلگونه که زنان بر روی مالند گونسته مرادف برین گونه رنگ و طراز و روش و چهره و بمعنی کوشته هم
گونیا ریسمانی که آنرا درازکنند و مطابق آن رنگ عمارت بریزند گوداره مرادف گواره گوهر اصل و نژاد و جوهر و بمعنی عوض و بدل نیز [illegible]
گوهران عناصر اربع گوهرکش دست برنجینی که سکه بجواهر نشان گوهری چیزی که از گوهر ساخته باشند و مرد گوهرفروش و ضد و اصیل و نسب گوهرباز
روز ۱۹ از ماههای ملکی گوی نشت گولنگی گوی سته غله کوفته و بعضی اول را بیدرود خ فصل اللام لو حلوا و پشته و بلندی و زروان کی
بتازی صفرا خوانند و لب و قصبة الانف [illegible] لواش نان تنک لوالوا و لولو مرد بد کمین لوبره بیش پستی لوت برهنه لوترا
و لوتره زبانی که میان دو کس معهود باشد که چون سخن کنند دیگری نفهمد لوت و بوت این لغت از اتباع است و معنی آن اقسام خوردنیها باشد
لوج ولایتی و با جیم عجمی چشم احول لوح گیاهی که از آن بوریا و حصیر بافند لوخن ماه لوده سبد لور زمینی که سیلاب کنده باشد
آنرا لورکند نیز گویند و نوعی از پنیر و دردیها داو ر الوله نیز گویند و کمان ندافی و آنرا لورک نیز گویند لورانکر و لورا در [illegible]
لورک کمان ندافی لورکند و لوره تخت لور لوری مرضی که آنرا جذام گویند بتازی و لولو لوزنان گوشت پاره که در بن حلقوم آویخته است
لوسی خربند [illegible] دو چوب زبانی و غشی که بکافور مخلوط کنند لوش گلی تیره که [illegible] نیز گویند و کسی که دهانش کج باشد و کسی که مرض جذام گرفتار
باشد و نام مصوری بی نظیر از ولایت روم لوشابه چوب شیرین لوشاره بمعنی تخت لور لوشه مرادف تخت لوش لوغیدن اشامیدن
و دوشیدن لوک قسمی از شتر و چیز حقیر و زبون لوکه آرد و نشاسته از دانه جدا شده لوکیدن ناهموار رفتن لول با نرم و بیجا و آنرا لور
نیز خوانند لوری و لولیا مشوب با آن [illegible] لولانج حلوایه لولانگ و لولاور دیه روغن لون نوعی از غذا لوه غلیواج لوید [illegible]
لویش و لویشه تعبیه که لب اسبان توسن را بدان محکم بگیرند تا از نعلبستن [illegible] مانع نتوانند کرد فصل المیم مو آواز گریه موبد حکیم
و دانشمند مور و مورچه و موریانه و مورچانه زنگاری که در جسم آهن کار کرده [illegible] و بعضی زایل گردد مورد درختی موری رهگذر آب
مورز و موزه برکه آب موزان چشم شهلای برکرشمه موشخ زنار و لیس غیر منقوط نیز آمده موسه زنبور موسیجه جانوری شبیه
بفاخته موش خوار و موش گیر غلیواج موشکری بر زنی که آغاز نوحه از وی شود و بتازی نایحه خوانند موک میش مول معشوق زن
و بمعنی بودن و دار از بودن مول مول بمعنی [illegible] باشی و بازگشت و ناز و هوا زاده مولنجه غلیشه گندم خوار مولو شاخی میان تهی که
جوکیان بنوازند موی گیا سنبل موینذی هنرمندی مویه گریه موینه پوستین فصل النون نو تازه و پهلوان و ناله
نو بمعنی اول نو نوا نغمه و سامان و روزی و لشکر و گروگان یعنی رهون و نبیره یعنی فرزندزاده و شخصی که بر پیش سلاطین فرستند
و توشه و بزرگ و مهتر نواجسته باغ نونشانده نواخانه زندان نواخته خیرات نواده فرزندزاده و فرزند عزیز [illegible] گویند
نوالهان چیزی که بشنواد و سازندگان دهند و آورندگان دهند نواریدن ناجاویده فرو بردن نوازاده نواده نواشته خشت
نواک سازنده نواله بر کارد نوان خرامان و جنبان و نالان و خمیده و کهنه و آگاه نوای چکاوک نوای از موسیقی نوای خارکن
نوا [illegible] از موسیقی نوای خسروانی نوای از موسیقی نوآیین خرامیدن نوآیین زیبا و آراسته نوباوه هر چیز نو رسیده نوبت نقاره
و بارگاه و پاس [illegible] نوبتی خیمه و خرگاه و نقاره چی و اسب جنیبت و پاسبان نوبهار آتشکده و بتخانه و ماه دوم از سال ملکی
نوبهاری پرده از موسیقی نوجبه سیلاب نوج درخت کاج نودار [illegible] و نودرلش صله که شنوا و سازندگان و گرده آورندگان
دهند نوذر بر منوچهر نوذره فرزند عزیز نوده نواده نوراسپهبد و نوراسپهبود نفس ناطقه نورآورد ظرفی مانند [illegible]
که از برنج سازند نوراهان چیزی که برسم تحفه برای کسی فرستند که از جای بتازگی آمده باشد نورد بیچ نوردیدن بچیدن و برابر و شبیه
و چوبی مدور که پارچه بافان هر قدر که پارچه بافته شود بر آن بپیچند و جنگ و خصومت و بمعنی پسندیده نورده [illegible]
نورنجه تالاب نوروز ۲ معنی دارد ۱ غره فروردین ماه ۲ رسیدن نیر اعظم ببرج بره و این را نوروز کوچک و نوروز عام خوانند
و در وجه تسمیه آن به نوروز ۲ وجه بنظر رسیده اول آنکه حق سبحانه و تعالی درین روز عالم را آدم را بیافرید و ادوار کواکب را ابتدا کرد [illegible] از اول برج

ملک جمشید که او را جم نام بود در جهان سیر میکرد چون به آذربایجان رسید تخت زری و کلاه مکلل بانواع جواهر بلندی که اورنگ داشت نصب و بود
و تاج مرصعی بر سر نهاده بران تخت نشست و چون نیر اعظم طلوع کرد بران تاج و تخت تافت و شعاعی در غایت روشنی پدید آمد مردمان از دیدن آن
شادیها کردند و گفتند که این روز نوست و چون بلفظ دری و پهلوی شعاع را شید میگویند این کلمه را بر نام جم افزوده او را جمشید خواندند
۲ روز فرداد ۶ فروردین ماه و این را نوروز بزرگ و نوروز خاصه نیز گویند وجه تسمیه آنکه این روز دیگر باز جمشید بر تخت نشست و خاص و عام را
بار داد و رسمهای نیکو نهاده و روی بخلق کرد و گفت ایزد تعالی شما را بیافرید باید که بآب پاکیزه غسل کنید و [illegible] و هر سال درین
روز بهمین دستور عمل نمایید نوروز بزرگ ششم فروردین ماه چنانچه مرقوم گشت و لحنی از موسیقی نوروز خورد که نوای لحنی از موسیقی
نوز درخت کاج نوزنا نوژ درخت کاج نوس و نوسه قوس قزح نوسته گریه که در گلو پیچد نوش نوشیدن و تریاک و پازهر
رشنیدن نوش به اب حیات و زنی که پادشاه بر دیه بود نوشاد شهریست منسوب بخوبرویان نوشادر دارویی است کانی نوش آذر
آتشکده ۳ از جمله ۷ آتشکده و پهلوانی نوش باد و نوش باده پرده از موسیقی نوشت معروفست و پیچیده [illegible] و بضم اول
و سکون ثالث مرادف نوش نوش خور روزی از ماههای ملکی نوش دارو تریاق و پازهر نوش گیا خلاصه نوشنجه نوشین و گوارا
نوشه پادشاه نوجوان و مخفف نوشاد و بفتح اول بمعنی خوشی و خوشی و غم خواری و تیمار داری نوشین [illegible] نوای از موسیقی نوف فرات
نوف نوکنده بکاف عجمی نورسته و نوخواسته نوکواره هرزه گوی نول منقار نول تنه درخت و مخفف کنون و در بعضی
از فرهنگها بمعنی چاه زنخدان مرقوم است نوند و نونده رونده و حضرها سب و سپید و آواز بلند نوندگل پیرزاده باشد
نونیاز کسی که تازه بکاری شروع کرده باشد نوه نواده نویچ گیاهی که بتازی عشقه گویند نوید بمعنی ناله و نوحه کنند نوینده خبر خوش
و خوشی فصل الهاء هو ریم و زرد آبی که از جراحت بر آید و بضم اول آه بیت و نفس و کلمه برای آگاه نیدن هواخواه دوست هوازی
خیمه بزرگ هوازی بمعنی یکبار و بیک ناگاه هوایه [illegible] و تیری که از باروت پر سازند و چون آتش دران انند بر هوا رود
هوبره واله و حیران و بفتح اول جانوری است که گوشت آن در غایت لذت هوبره دوش و کنار و حمایت هوخ و هوخت
نام بیت المقدس هوختن و هوخیدن برکشیدن هود چوب پوسیده که بر بالای سنگ چقماق نهند و آتش در زنند و جامه که از نرمی آتش زود رنگ شده
باشد و بفتح اول توبه کردن و جهود شدن و بنای منتج جمع آن اهود است هوزر بد درشت هوزن نامی از نامهای نیر اعظم و بخت [illegible]
مرادف او اهور هو [illegible] هوش هوش هوش خرد و زیرکی و جان و درک و هلاک و زهر هوشاد [illegible]
رسیده [illegible] هوشنگ یکی از سلاطین پیشدادی هوک راست و درست و بلند هوکک گردکان بازی هوم مردی از زمان فریدون که او را [illegible]
و نام درختی شبیه بگز که مجوس برسم ازان گیرند هومان برادر پیران ویسه هومل گشت زاری که کلوخ دران بسیار بود و بضم اول کلمه ایست
برای تاکید گویند هوفوزان که یک شوهر داشته باشند هوی ترس و بیم هوید جهاز شتر هویدا یکی از پهلوانان ملک دار
فصل الیای التحتانی یوبه آرزو یوج جانوری درنده یوخه رسیدن به نهایت لذت جماع و شهوت یوز جستن و تفحص کردن
و جانوری شکاری معروف و سگ توله و جستن و افزودن یوزک و یوزه سگ توله و آن سگی بود که در زیر بوتها جستجو کند و جانوران را برآورد
و غلطیدن و مراغه کردن جانوران در میان خاک یوزشه ازه یوزش طلب و تفحص یوغ چوبی که بر گردن گاو قلبه کار کردن نهند
یوک آهنی که بر در تنور بکار زنند و بریان را ازان بیاویزند یوک فلس و [illegible] باب الها فصل الالف
آه آه و کلمه دال بر حسرت و افسوس آهرن موضعی از آذربایجان که رود خانه از وی میگذرد و درختی که بار آنرا از باغ ختنگ نامند اهرامن
و اهرمن راه نمای بدی اهرمان پیشه آهرم چوبی که دیگ بر سر ابدان بکاوند آهرن آهرمن و نام داماد قیصر روم
آهرون حکیمی یهودی در اکثر علوم ماهر خصوص در طب آهزدن یعنی این زمان و بضم اول نازاینده که بتازی عقیم خوانند آهک
آهک آهره شغال آهنانه رسوائی و خود آرائی آهکیدن آهنو خوشی اهل [illegible] از ۶ قسم آهنیان که جمشید
قرار داده بود در زمان آن [illegible] مرقوم است آهنود روز اول از خمسه مسترقه آهو از حیران رواله آهواز شهری از
خوزستان آهوره معشوق و محبوب آهیانه شقیقه بعضی بمعنی کاسه سر دانسته اند و بعضی بمعنی حلقوم نوشته اند و اسم [illegible]

فصل الباء بهار فصل ربیع و بتخانه و [illegible] سال تاریخ و [illegible] از هند بهار شکفته نوای از موسیقی بهار [illegible]
بهترک پارسیان پیش از ظهور اسلام از کبیسه [illegible] بیک سال که آن سیزده ماه باشد اعتبار میکرده اند و آنرا بهترک میخوانیده اند و اینکه بهترک در زمان [illegible]
که واقع شد [illegible] بهر حصه و نصیب بهرام [illegible] و تدبیر امور روز بهرام متعلق بدو
و ستاره مریخ که در [illegible] آسمان است [illegible] بهرامه و بهرمان یاقوت سرخ و نوعی از [illegible] ابریشمی [illegible] بهرامه
بیدمشک بهرامک [illegible] بهرمن یاقوت بهروج [illegible] نوعی از بلور کبود
و خوش رنگ و گندر هندی و آن بغایت کم بها بود بهروز نام ذو القرنین بهره حظ و نصیب بهشت کلک بمعنی [illegible]
بهک مرضی است که بسبب آن بر پوست بدن آدمی سفید شود و معرب آن بهق است به گزین چیزهای انتخابی از انتخاب بهل بگذار بهمن ۱۱ معنی دارد
آرایش گفتار و درست کردار ۲ بسیار دان ۳ و راز دارست ۴ ملکی که تسکین خشم دهد و موکل [illegible] و گوسفندان اکثر چارپایان و تدبیر امور روز بهمن ماه بهمن متعلق
[illegible] روز دوم از ماه [illegible] ۷ ماه ۱۱ از سال شمسی [illegible]
[illegible] ۱۰ پرده از موسیقی ۱۱ قلعه در نواحی اردبیل ۱۲ [illegible] بهمنجنه روز بهمن از بهمن ماه بهمنو و بهیم [illegible] یکی از [illegible]
بهین و بهینه یعنی بهترین [illegible] فصل الیای [illegible] [illegible] پهلوان و شهر پهلوانی [illegible]
شهری و زبان شهری [illegible] خارپشت [illegible]
و بسکون نانی نوعی از چوگان [illegible]
[illegible] فصل التاء [illegible] تهال [illegible]
[illegible] تهم [illegible] تهمتن لقب رستم [illegible]
[illegible] تهی خالی تهیگه [illegible] فصل الجیم جهان [illegible]
ماه پنجم از ماههای ملکی جهان [illegible] جهان پهلوان [illegible] جهیدن [illegible]
چاربالش مسندی که پادشاهان بر ان نشینند چارگوشه تابوت [illegible] چهرزاد [illegible]
فصل الخاء خنه یعنی خوش [illegible] فصل الدال ده [illegible]
[illegible] ده آک نام ضحاک [illegible]
اینست آ [illegible] ۲ [illegible] ۴ [illegible] ۶ [illegible] ۷ [illegible]
[illegible] کنوان [illegible]
ده پنجی [illegible] رعیت [illegible] دهره [illegible]
دهستان [illegible] دهقان [illegible] دهکانی نوعی از زر [illegible]
[illegible] ده هزار [illegible] فصل الرا ره [illegible]
[illegible] ره آورد سوغات [illegible] رهام [illegible]
[illegible] ره نورد اسب [illegible]
[illegible] فصل الزای [illegible]
[illegible] زهاب [illegible]
[illegible] زهره [illegible]
[illegible] فصل السین [illegible] سه خواهران بنات النعش [illegible]
[illegible] سهراب [illegible]
سه رود تنبور سه تار سه فرزند [illegible] فصل الشین [illegible]

[illegible]

... قرادوت ۴۵ سیر گردان گرسنه ... شاه بفتح اول ... در محل نوبت کوبند شهاب زنگ ... شهروا
در رواج شهر سبز شهر است از نواحی سمرقند شهر بکش شهر نار خواهر جمشید شهروا ازری کهکیلانهای شان از نامه ساخته و او را در شهر خود ارکی ...
و تندی خوی رایج است شهرود رود خانه بزرگ و شهر از عراق واقع بر لب رودی بزرگ و سازی مانند و ... و ... از موسیقی و تار رطلندی کرا
سازها به بندند شهروز نیز شهرود شهروزه گدا شهر بیده و شهلیده پراکنده و پریشان شهریور فرشته او کلی آتش و ... فلزات و تدبیر امور ماه شهریور
متعلق بدوست و ماه ششم از ماه های شمسی و آن مدت بودن مهر است در برج سنبله و روز چهارم از هر ماه شمسی شهرود شهری بوده نزدیک بابل شهلهای کوه
شهلنگ ریسمان ... شهنشای ... شهنکاز ... شهوار جیزی که در ... شاهان ... شهی ... شهی ... بنیاد نهاده
اردشیر بابکان شهور بر تکان معروف بنجان فصل الف ته چوب بر تن کرکشتی را بدان رانند فصل کاف کره کوچک کتاب کتاب
و کتاب دوا که جوش تند و گرم بر عضو دردمند بندند کهان جهان کیهان نیز گویند کهیب عار و ننگ کهبند زاهد گوشه نشین و ...
دار و صراف کهنبک و کهنبه احمق و ابله کهزاره گیاهی تند فرو بتازی جرجیر خوانند کهکشان راه مانندی بر فلک که سفید ظاهر شود و بتازی ...
کهنبار خانه کهندز قلعه از قلاع بدرفتان مشهور ... از کهنی و خانه زمستانی و ... کهنیج قلعه از سیستان معروف کهی ...
سیب صولی کهیلاد مبارزی ایرانی کهین کوچکترین و ... سیب صوایا فصل کاف و میم کمش کرمی که چوب را بخورد کهنبار
و کهنبار مرادف کامبار که در ... قبود است فصل لام که خراب و بی و شهری از ترکستان زمین بفتح اول اعقاب ...
مضمحل و شهری از ... کهنشم چیز بد و زشت کهناک برادر پیران ویسه کهتیج سنگ کاره و ... جانکرا گویند سنگی است در
موج کاه دریای اعظم که آنرا ... حیوانان بجنبند که ... رخصت و اجازت فصل میم ته ماه ... مستعملست
کهانک و ... افیون خالص ... فرده فهچه ... در ... دم جانوری ... آنرا بر سر ... فرشته
که تو کل است بر مهر و مدبر امور ماه مهر و روز مهر است و نامی از نامهای ... ماه ... و آن مدت ... مهر است در برج میزان و روز شانزدهم از هر ماه
شمسی و رحم و شفقت و گیاهی که از استرنگ نیز گویند مهراج لقب پادشاهان هندوستان مهرسا ... رسم ... مهر آس تار و ل
مهراسفند ملکی تو کل بر آب و هر مصالح روز اسفند و روز بیست و نهم از هر ماه مهران رودی مهربانی نوعی از جامه ... مهرگان مهر روز
از مهر ماه مهرگان بزرگ و مهرگان خورد ... پرده از موسیقی مهرگانی ... از موسیقی مهر گیاه گیاهی مشهور مهر ماه ماه ... مهره جانداران
مار مهره ... تریاق فاروق نامند مهرنی جنگ ... مهلکنه تیغ هندی ... دوران ... مهناوه ... نان خوردن کرده
لار از ... مهنیز ماه فصل نون نبهر ... سیاه ... نهاد خلقت
و سرشت نهار ناهار ... و بیم نهاریدن ... آن نهار ... نهال درخت نورسته
و بستر ... نهالی ... نهال ... نهامه ... از سوراخ درخت ... نشینند و دروا ...
نهالگاه و نهالگاه ... نهانخانه ... نهاوند ... نهاوند شهر از عراق و شعبه از موسیقی نهاوندی پرده
از موسیقی ... نهبان ... نهرمان ... نهنف ...
و شعبه از موسیقی نهتل ... نهنبان و نهتنبن ... نهنبیده ... نهان ...
عموا نهندره ... نهیب ... نهیب و نهیو ترس و بیم نهیدن اندیشه کردن فصل
واو وه کلمه است ... درخت ... فصل ها ... بارجه زردی که یهودان بر جامه خود برای امتیاز
از مسلمانان دوزند باب
یا فصل الف ایارده تفسیر زند ایاره دست برنجن
... حساب ... اغرا ایارج ایازی ایاسی نوعی از برقع ... سیاه رنگ ... ایاسی ایاز ایاسه
آرزو و ... آیتوک مژده ایچ هیچ ایخشت کلمه ... ایدر یعنی اینجا ایدنه یعنی
... ایذ ... اکنون ... اینچنین و اینجا ایزه جوشنی باخارش
تمام ایرا ... ایران نام هوشنگ ... ایران شهر ... ایرخول طلق ایرمان
مهمان و ... ایرمان ... ایزد نام حق تعالی ایزدگشسب یکی از ...

۱۵۰

دیدبانک جانور کشنده تا از زنبیل خوانند دیهیم روی و نوعی از جامه مشهور است دیماوند کوه دماوند دیهیم [illegible]

[illegible] از کتاب زند و ترجمهٔ آن دینیم [illegible] دین فرشته‌ای که [illegible] مأمور است و روز ۲۴ از هر ماه شمسی دیباری نوعی از ابریشم

[illegible] روز ۲۳ از هر ماه شمسی دیو معروف است و پهلوان و نوعی از [illegible] که در جنگ بکار برند دیوارگر بنا و گلکار دیوباد گردباد دیوبند روز

۲۳ از ماههای شمسی و لقب [illegible] برادر جمشید دیوپا عنکبوت دیوجامه پوستینی که روی [illegible] بر بالا کنند و پوشند یا جامه‌ای که از پوست شیر و پلنگ دوزند و پوشند

دیوچه کرمی است که چون [illegible] و از قبیل [illegible] کنند و نیز کرمی سیاه دراز که خون مکد و نیز [illegible] مشهور است دیو [illegible] دیوسپید

پهلوانی از پهلوانان مازندران دیوکده [illegible] دیوچه دیولاخ جای دیوان دیهیم تاج فصل راء ریباس گیاهی است مردم بخورند طعم آن

[illegible] باشد و نباتی [illegible] ریواس نیز گویند ریچار و ریچال مربا [illegible] ریچار گویند ریخچین نوعی از [illegible]

[illegible] خود را [illegible] و مردم و حیوان بد تمیز که از گناهان اجتناب نکنند ریدک پسر امرد ریز جرعه ریشک آرزو و رشک گناه کردن و از

جای فرو لغزیدن ریش قهر و خشم و غوره‌های غلیظ ریشتن فرو رفتن بچاه و بمعنی مو بریدن و نوحه کردن ریشی نوعی از انگور رسیده

رشتن و بافتن ریش خوک خار بزرگ که با اندام مردم برآید ریشیدن فرو ریختن چیزی در چیزی ریغ کینه و [illegible] ریک [illegible]

[illegible] معروف است و طالع و بخت ریکزاده نام سقنقور ریلو دامن کوه ریمازه نوعی از جامه ریمن [illegible] و مکار [illegible] ریو

مکر و حیله [illegible] ریواج ریباس ریواس ریباس و مکر و حیله در اول ریونجو [illegible] ریوتیز [illegible] ریوه مرادف ریو و مخفف ریوه

فصل زای موحده زی جانب زندگانی و [illegible] زیبا زیبان زیبا زیج معنی کشیدن و [illegible] و نوعی از انگور زیجک روده

گوسفند که برنج و گوشت و غیره پر کنند زیر نشیب و هر چیز ضعیف لاغر و [illegible] زرد و باریک زیر افکن زیر افکند نهالی [illegible] و شعبه‌ای از

۲۴ شعبه موسیقی زیر بزرگان زیر خرد لحنی از موسیقی زیرفان نام [illegible] زیرک فهیم و مدرک و فولاد جوهردار زیرکسار صاحب [illegible]

زیرگاه کرسی زیزه ریزه‌های برف که ببارد زیغ فراغت و جمعیت خاطر و [illegible] زیغال قدح زیک [illegible]

جانوری کوچک جثه [illegible] خوش آواز ۲۳ زیسانها که نقش [illegible] از آن استنباط نمایند و کتابی را که منجمان از آن نجوم و احکام

استنباط کنند بهمین مناسبت زیک خوانند معرب آن زیج است زیلو گلیم زیملکه [illegible] که تعبیه کنند و میوه و سبزی و غیره در آن نهاده

بر [illegible] کشند و نوعی [illegible] زین افزار [illegible] زین کوه بلندی [illegible] زینهار امان خواستن و پناه جستن زیوار یعنی سوختن [illegible]

فصل زای عجمی ژی آبگیر ژیان تند و خشمناک ژیژ [illegible] فصل سین [illegible] سنگ سیاب [illegible] بسیار [illegible]

سیاکیز [illegible] سیاخ خار خشک آهنین که از آلات حرب است سیاه‌کوه [illegible] مدتها

[illegible] سیاوخش و سیاوش پسر کیکاوس سیاوش‌آباد و سیاوش‌گرد شهری در توران

سیاه رنگ معروف و خطی از خطوط جام جم ازرق نیز گویند [illegible] سیاه بود سیه چرده سیه رنگ سیخ

سیخ پر بچه پرنده که هنوز پر او خوب نرسیده [illegible] سیخول جانوری که بر اندام او [illegible]

سیس اسب [illegible] سیر [illegible] سیسنبر [illegible] کرم گندم خوار سیستر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سینه معروف است و پستان سیوار [illegible] سیبر [illegible]

شیان [illegible] شیانی [illegible] شیب نشیب [illegible] شیب بالا [illegible]

[illegible]

[illegible] شهر معروف [illegible]

[illegible]

A B C ۱۰۱

[illegible] عروس پرستند شیرجاه لستان جاع خراب شیرازه جوبها کرات ابدان برای [illegible]

[illegible] روی بدر آید شیرکر نیم مست و روز ۲۸ از ماهها ملکی شیروی پرویز و نیز پهلوانی ایرانی [illegible]

[illegible] از نوزده باشد که بکردا فان زند شیر جنگ و شیر بیشه و شیرافشن نوعی از جوشن که بر اندام الطاف مید آید شنتال و شنبک [illegible]

[illegible] لب له درباب بهار نیشکر سیاوت نیشتم نام سازی از مضافات ارید شیشو و شبنبک یهو شیفته عاشق [illegible]

[illegible] دست و بازو که قوت کیرا باشد و روانی بهداشته باشند و بتازی شل خوانند شکوفه لاک زینت شبلانه عتاب شیم نوعی از ماهی فلوس دار

شیمه نوعی انگور شیون مخفف شیبن شیوه شناوکان شیوا فصیح زبان شیون ناله و فغان که در مصیبت کنند شیوه ناز و کرشمه

وطرز و روش وهنر فصل الغین غیبه پارهای آهن که در جوشن دکهیم و برکستوان و غیر آن بکار برند غیژیدن غژیدن و خیدن [illegible]

غم واندوه و زاوان و هر چیز زاوان را گویند غیو آواز و صدای بلند غیه آواز بلند فصل القاف قیار و قیا و اره شغل و کار قیال و قیه

تیری که پیکان آن دو شاخه باشد و لغت اول بمعنی زراعت باآب باران نیز آمده فیروز مظفر و منصور و روز ۳ از ماه مسترقه فیبیدن فراهم

فیلسته مرادف پیلسته که در قواعش فصل الکاف کی و کیا پادشاه پادشاهان را گویند و در زمان قدیم پنج پادشاه را کی گفتندی

کیومرث و کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کیلهراسب و هر یکی از عناصر اربعه را نیز کی گویند و چیز پاکیزه را نیز نامند جمع آن کیان و کیانان

کیاجور ساقی و دانا کیاره کاهی کیار ملامت کیان خیمه گرد و آنرا گنبد نیز خوانند کیبیدن یکسو رفتن و تحاشی نمودن کیتو

مرغ جانوری که غذای او اغلب سنگریزه باشد کیچه کوچه کیخ و کینخ چرک که در گوشهای چشم جمع آید کیند نام رای کنوج

که معاصر سکندر بود و دختر او را سکندر بحبالۀ خود در آورد و حکیمی که طلا و نقره بران بدوزند کیدانه زنگ را اوراق [illegible] به نام بود و شعر آن

قید افات کینز نمد کیش و ترکش و دین و مذهب و بطریق فرموده بهر چیز و نوعی از جامه که از کتان ببافند و خیش نیز نامند

و درخت [illegible] و جانوری که از پوستش پوستین سازند کیغال مرد رند کوچه گرد خراب خوار کیفر مکافات بدی و قلعه بوده که طلسم

محکم در بوده و سنگی که بر قلعه برای زدن خصم مهیا باشد و پشیمانی و شهر آب و تغار آب کیک معروف است و دیگر اول آدم و مردم جهیم را گویند

[illegible] نیز خوانند و کیلو نیز آمده کیماک تنگی که بر بالای بار کشند و مشهور از دنت [illegible]

جانوری که از پوستش پوستین سازند کیمیا مکر و حیله و علمی که از مس و قلعی و دیگر فلزات طلا و نقره بسازند کین ایرج و کینه ایرج

[illegible] موسیقی کین سیاوش و کینه سیاوش لحنی از موسیقی کینه کش روز ۲۴ از ماههای ملکی کیو کاهو کیوان کوکب زحل کیوس [illegible]

[illegible] مصطکی کیهنه درختی بر خار میوۀ آن شبیه به توت فصل الکاف العجمی گیا حشو نرمی و آهستگی گیتی دنیا گیج و گیچ [illegible]

[illegible] ده گنبد مرغ کوفته و آنرا علیواج نیز گویند مشهور چنان است که علیواج سالی ده ماه زن باشد و دو ماه مرد و بعضی شش ماه نر گویند.

[illegible] سیند که راست آنکه گویند علیواج شش ماه ده و شش ماه نراست گفت این را از کسی پرسیدم که یک از علیواج بوده باشد و اگر رجولیت

[illegible] نداشته باشد بدین مناسبت بکیدنسبت کرده گیدی بیکو بند گیز رحلی که مصحف بالای آن گذارند گیزه بخوانند گیر نک قصبه

[illegible] دیلوان ایرانی گیرش گیسو گیل گیلان گیلان و گیلاسی گیشه مخفف اکنیت گیسنیا نوعی از جامه گیو پسر گودرز گیو [illegible]

[illegible] ایرانی گیومرث نخستین کسی است که در جهان پادشاهی کرد و معنی آن زنده گویاست چه گیو بمعنی گویا است و مرث بمعنی زنده

[illegible] جهان مثنا فریب گیومرث بکاف عجمی و ثنای مثلثه مشهور است غلط است صحیح کاف عجمی و ثنای فوقانی است گیهان جهان و عالم

فصل اللام لیان درخشان و تابان لیتک مفلس و بیچاره لیچار ربای که از رشته بندند لیزه آمیخته و دست افزار [illegible]

[illegible] شوره حلالان لیلنج و لیلنک نیل لیلکو بیر و لیلوبک کبود رنگ و سرخ نیز شود و از میان آب برآید چون آفتاب بدر [illegible]

و دور نیست که نیلوفر معرب آن باشد لیمو دارو نباتیت که از میان سنگ برآید و بوی لیمو کنند لیو نام از نامهای امیر اعظم لیولنگ

برف لیتیدن خاییدن و جاویدن فصل المیم می گلاب و شراب و جاد شراب بهار می وسط [illegible] و

۷

نیم موضع از مضافات غزنین نیمیز موی [illegible]

نیهن خانه فصل النون نیا جد [illegible]

معشوق نیایش آفرین و دعا و زاری نیدلا [illegible]

[illegible] بیرنج و نیرنگ مکر و حیله و سحر و افسون نیرو و [illegible]

ناس [illegible] قرار داده بود و شرح این در ذیل لغت [illegible]

و بعضی دوست و بوستین نیلی گرفتن گوشت و [illegible]

آن نیلوفر نیم ترک کلاه خرد نیمتنه جامه کوتاه [illegible]

برده از موسیقی نیم روز ولایت سیستان گویند [illegible]

پرده از موسیقی نیمکار کار ناتمام و مزدور نیم [illegible]

[illegible] زند خوانند نینیا زنیان که تباری [illegible]

نیوشه گوش انداختن برای شنیدن مکالمه کس [illegible]

وای ونیدا کم شده ویژه خالص و خط و [illegible]

بمعنی خصوصا و بمعنی خاصه و بمعنی خالص استعمال [illegible]

ویلاک اول و آخر کاری کردن و میان یکدانشتن [illegible]

رنگ و لون وینند بمعنی ببیند وینداک [illegible]

و کلمه ایست که برای آگاه شدن از روی تخویف و [illegible]

و ابریشمها هیتال را هیاطله نامند هیچ معد [illegible]

خادم آتشخانه هیربند لقب گشتاسب معنی آن [illegible]

و کیش نیز نامند و گاو آهن هینگر اسب کمید [illegible]

گوینده [illegible]

[illegible] علی

۱۰۱

[illegible]